فرهنگ اشتقاقی

عربی بفارسی

تالیف

دکتر علی اکبر شهابی

استاد دانشگاه

مشتمل برمعانی قریب هشت هزارلغت عربی متداول در زبان فارسی در طی قرون متمادی با ذکر دگرگونیها در لفظ ومعنی



تهران - ۱۳۶۰

فرهنگ اشتقاقی

عربی بفارسی

تالیف

دکتر علی اکبر شهابی

استاد دانشگاه

مشتمل برمعانی قریب هشت هزارلغت
عربی متداول در زبان فارسی در طی
قرون متمادی با ذکر دگرگونیها در
لفظ ومعنی



تهران - ۱۳۶۰



مقدمه

زبان و فرهنگ پارسی بعد از اسلام ، از جهت کمیّت وکیفیّت یعنی از نظر زمانی در طول متجاوز از هزار سال و از نظر مقدارکتب ورسالات و مقالات که بالغ بر هزارها کتاب علمی و فلسفی و ادبی و دینی و غیرها بدین زبان‌نگارش یافته ، و از نظرتنوّع در نظم و نثر وسبکهای گوناگون ، از زبان‌های پرمایه و گسترده جهان و شایستهٔ پذیرش انواع علوم و فنون می‌باشد .

در طول این قرون ، بسیاری از مردم غیر عرب زبان که بدین اسلام درآمدند ، در زمانی کوتاه یا بتدریج ، زبان مادری خود را رها کردند و زبان عربی زبان ملّی آنان گردید ولی این تحول نه تنها در بارهٔ زبان فارسی صورت نگرفت بلکه برعکس زبان فارسی دری بعد از اسلام که در تاریخ زبانشناسی و ادبیات ایران دورهٔ جداگانه و درخشانی را بخود

اختصاص داده است از آغاز این دوره تا امروز ، با همه سوانح و پیش‌آمدهایی که رخ داده و لطماتی که بر آن وارد شده ، راه کمال را پیموده وشایستگی خود را بنویسندگان و سخنرانان نامدار نشان داده است چنانکه اکنون پرارزش‌ترین آثار فرهنگ گستردهٔ اسلامی و مآثر ملی وتاریخی بدین زبان ثبت وضبط گردیده است .

آنچه مایهٔ شگفتی و دلیل بر پرمایگی و رسایی و آسانی این زبان میباشد ، راه یافتن آن است به بسیاری از کشورهای دیگر که اسلام بدانجا راه یافته بوده است .

از قرون چهارم و پنجم هجری یعنی از زمان لشکرکشی‌های محمود غزنوی بهند تا پیش از سلطهٔ استعمارگران غربی درکشورهای اسلامی از شبه قارهٔ هندوستان گرفته تا چین و ختا و ختن و آسیای صغیر و غیرها زبان فارسی کم و بیش در بیشتر کشورهای آسیایی راه خود را بازکرد ، بی اینکه درین نفوذ و سرایت هیچگونه تبلیغ و قدرت و اجباری اعمال شده باشد این سرایت زبان فارسی بکشورهای دیگرهمزمان‌بوده است بادورانی که در بسیاری‌ازکشورهای‌اسلامی‌زبان مادری مردم براثرنقص ونارسایی‌مبدل‌بزبان عربی گردیدوزبان پرمایه واستوارعربی که زبان‌قرآن کریم وپیغمبرخاتم ﷺ بود درتمام‌کشورهای اسلامی سلطهٔ دینی و رواج علمی داشت . با این‌وصف بقاء و گسترش زبان فارسی در دوران ممتد پس از اسلام بنحوی که پس از زبان عربی دومین زبان اسلامی از نظر فرهنگ ملی و علوم دینی بشمار آید خود دلیلی روشن بر رسایی و شیوایی این زبان است .

شاید یکی از علل بقا وپیشرفت این زبان این بوده است‌که دانشمندان و نویسندگان ایرانی از همان آغاز تشرف بدین مبین اسلام همان گونه که در نگارش و نشر علوم و معارف اسلامی بزبان عربی بلکه در پایه گذاری

بسیاری از علوم ادبی عربی از قبیل لغت و صرف و نحو و معانی و بیان و غیرها کوشا و پویا بودند به همان گونه از نوشتن و نقل و ترجمهٔ آنها بزبان فارسی دریغ نکردند ؛ و از همان آغاز امر این زبان را از علوم و معارف اسلامی پرمایه و زنده ساختند و نشان دادند که زبان فارسی نیز میتواند پا بپای زبان عربی علوم و فنون عقلی و نقلی و فرهنگ و معارف اسلامی را در بهترین قالبی بپذیرد و چون زبان عربی زبانی اسلامی گردد .

تأیید این معنی را چند حدیث وروایت از پیغمبر اکرم ﷺ در ستایش از زبان فارسی واینکه خداوند هنگام رحمت بزبان فارسی سخن میگوید در کتب ادب نقل کرده‌اند .

باری در سراسر این دوران دراز ، زبان فارسی باهمه دگرگونیها و فراز ونشیبی که بدان راه یافته و با روشهای ادبی مختلفی ازقبیل نثر مرسل و مصنوع و سبکهای خراسانی و عراقی و هندی و شیوه‌های نو و غربی که در قرون اخیره پاره‌یی از نویسندگان از آن روشها پیروی کرده‌اند معهذا وحدت و هم آهنگی و اصول صرفی و نحوی و قواعد بنیادی و دستوری خود را حفظ کرده است چنانکه نمونه‌یی از سخن منثور یامنظوم سادهٔ هزار سال پیش با گفتار امروز اختلافی فاحش و اساسی ندارد و گاه فهم معنی سخن سراینده و نویسنده‌یی از دوره‌های نخستین پایه گذاری زبان فارسی دری برای فارسی زبانان این عصر از فهم بسیاری از سخنان امروز خاصه اگر بسبک « شعر نو یا نثر نو » باشد آسان‌تر است ، برای نمونه این شعر سخندان توانای طوس را :

توانا بود هرکه دانا بود ‌ ‌ ‌ ‌ بدانش دل پیر برنا بود

یا این بیت شهید بلخی را :

دانش و خواسته است نرگس و گل

که به یکجای نشکفند بهم

شاهد می‌آوریم . با اینکه حدود هزار سال از زمان سرایندهٔ آنها میگذرد ، معهذا بافارسی زمان ما اختلاف و دگرگونی از جهت نظم و ترکیب کلمات و فهم معنی ندارد و انسجام کلام در کمال رسایی وشیوایی است .

از ویژگیهای فارسی بعد ازاسلام‌ورودبسیاری ازکلمات واصطلاحات عربی است در زبان محاوره و نگارش و آمیختگی این دو زبان بیکدیگر چنانکه گاهی دریك کلام منظوم یا منثور فارسی چندین لغت عربی پشت‌سرهم آورده می‌شود و گاهی جملاتی عربی ، به‌نثر یا به نظم ، بگفتارفارسی آمیخته میگردد وسخن ملمّع بوجود می‌آید .

از قرون سیم و چهارم هجری که زبان فارسی دری دوران نگارش و گسترش خود را آغازکرد و درمدتی کوتاه زبانی سخته و پخته وآماده برای پذیرش فرهنگی با شکوه و ارزشمند شد تا عصر حاضر که براثر پیدایش چاپ و توسعهٔ روز افزون انتشارات و مطبوعات و ظهور دانشمندان و نویسندگان و شاعران توانا و بسط مدارس و دانشگاهها ، این زبان تکامل طبیعی خود را طی کرده و از زبانهای زنده و پرمایه و دارای فرهنگی غنی و پر ارزش شده است ، هم چنان پیوند خود را باگذشته و با زبان عربی نگه داشته و بلکه به مقتضای زمـان وگسترش زبان بتناسب و تدریج لغات و اصطلاحات تازه‌یی ازعربی نیز پیوسته برآن افزوده شده است چنانکه‌اکنون نزدیك به شصت درصد از لغات متداول درگفتن ونوشتن زبان فارسی علمی ومحاوره‌یی ، عربی سره می‌باشد یا از ریشهٔ عربی اقتباس شده است .

نکته‌یی که توجه بدان کمال اهمیت دارد و همین معنی نویسندهٔ این سطور را برانگیخت تا از مدتها پیش بفکر فراهم آوردن چنین لغتنامه‌یی افتد ، آن است که در لغات عربی دخیل در فارسی مانند همهٔ لغاتی که از زبانی بزبان دیگر راه می‌یابد ، دگرگونیهای بسیاری چه در کیفیت تلفظ و

چه در معنی نسبت به اصل عربی ، در آنها راه یافته است ، چنانکه گاهی از لغت عربی دخیل در فارسی معنی ضد آن در عربی یا معنی غیر آن چه در فرهنگ عربی دارد ، فهمیده می‌شود و گاهی لفظی که از نظر ریشه و مواد اصلی عربی است بدان شکل و صورت در کتابهای لغت عربی و در میان عرب زبانان دیده نمیشود .

در اینجا برای نمونه چند مثال آورده می‌شود .

۱ـ فَراغَت (فعل آن فَرُغَ یَفْرُغُ فراغَةً میباشد) ـ این کلمه در محاورات و نگارش فارسی زبانان بمعنی آسایش و بیکاری بکار می‌رود در صورتیکه در کتب لغت عربی و در میان عرب زبانان بمعنی اضطراب و جَـزَع و نگرانی استعمال میشود .

آنچه بمعنی آسایش و بیکاری است فَراغ میباشد از فعل : فَـرَغَ یَفْرُغُ فراغاً .

۲ـ رَعْناء (مؤنث اَرْعَن) درعربی بمعنی زن سست اندام وکم خرد است ، همین کلمهٔ عربی‌را فارسی زبانان درمحاورات ونویسندگان وشاعران به معنی زن زیبا ونیکو اندام وخوش خرام بکار میبرند و غالباً آن را باکلمه زیبا (رعنازیبا) ردیف میکنند .

۳ـ سُکُونَت (از فعل : سَکُنَ یَسْکُنُ سُکُونَةً) در عربی بمعنی فقر ومسکنت است ولی فارسی زبانان این کلمهٔ عربی را بجای سُکْنی (از فعل: سَکَنَ یَسْکُنُ سُکْنی)که بمعنی ساکن شدن است استعمال میکنند، درعربی سُکونَت بمعنی اقامت نیامده است.

۴ـ کلماتی امثال : قضاوت ، خجالت ، تقاضا ، تمنّا بدین صورت درعربی نیامده است و فارسی زبانان آنها را بدین گونه ساخته‌اند، درعربی قضاء ، خَجَل ، تقاضِی و تمنّی استعمال میشود .

این دگرگونیها به اندازه‌یی متنوّع و گسترده است که شاید کمتر کلمهٔ

عربی‌دخیل درزبان فارسی باشد که درفرهنگ ومحاورهٔ فارسی‌زبانان، نسبت به اصل عربی آن ، تغییر بسیار یا تغییر گونه‌یی در لفظ یا معنی آن یا درهردو پیدا نشده باشد .

پاره‌یی ازین دگرگونیها را که در تلفظ ومعانی کلمات عربی دخیل‌در زبان فارسی پیدا شده است میتوان بصورت دسته‌بندی و ضابطه گونه‌یی در آورد . ازآن جمله است :

الف ـ رعایت نشدن تجوید و مخارج حروف خاص زبان عربی : ث ، ح ، ذ ، ص ، ض ، ط ، ظ ، ع ، غ ، واو عربی، درکلمات عربی که داخل زبان فارسی شده است .

چنانکه فارسی زبانان درگفتارفارسی : ث و س و ص و ح و ه و ذ و ز و ع و ء وواو عربی و فارسی را به یک‌گونه تلفظ میکنند ولی درقرائت قرآن کریم و خواندن نماز تجوید را رعایت مینمایند .

ب ـ مصادر باب مفاعله که در عربی حرف بعد از الف مفتوح‌است ، درزبان فارسی فتحه آن مُبَدّل بکسره شده‌است چنانکه عامّهٔ فارسی‌زبانان بجای مُکالَمه و مُقایَسه ومُشاوَرهٔ عربی ، مُکالِمه و مُقایِسه و مُشاوِره میگویند .

ج ـ حذف همزه‌های بعد از الف در مصادر و جموع مکسر و نظایر آنها از قبیل اِرْضا ، اِرْتقا ، اِنْحنا اِسْتغنا ، و اُمنا ، اَکفا ، اَصْفیا که در عربی : اِرْضاء ، اِرْتقاء . . . و اُمناء ، اکفاء ، اَصْفیاء درست است .

ازین گونه است کلماتی مانند : عَبا ، ردا ، قضا ، شفا ، صفرا ، رَعْنا . . . که در عربی همزهٔ آخر آنها تلفظ میشود : عباء ، رداء . . . صفراء ، رعناء .

د ـ سلب معنی مصدری از بیشتر مصادر عربی دخیل در زبان فارسی و

پیوستن علامت مصدر فارسی بآنها مانند : اجابت کردن ، اشتغال داشتن ، تحویل دادن ، دعوت نمودن ، انصراف یافتن وغیره .

ه ـ امالهٔ الفهای عربی در پاره‌یی از کلمات یعنی الف را بصورت یا تلفظ کردن مانند : لیلا ، دعوا ، سِلاح ، رکاب ، حساب ، آمِن که در فارسی بصورت : لیلی ، دعوی ، سِلیح ، رِکیب ، حِسیب ، ایمن در آمده است .

در کلماتی امثال : تقاضی ، تمنّی ، تولّی ، تبرّی ، در فارسی ی تبدیل به الف شده است .

قسم دیگر از تغییرات لفظی ، تغییرات گونه‌گون و بی‌ضابطه‌یی است که در پاره‌یی از کلمات بنحوی خاص انجام یافته است چنانکه مثلا کلمات قضاءِ و خَجَل و سَلِس عربی در فارسی بصورت قضاوت و خجالت و سَلیس استعمال میشود درصورتیکه تلفظ این کلمات بدین گونه نه‌درمحاورات و نه درکتب لغت عربی دیده نمی‌شود .

« ه » مصدری که در آخر مصادر عربی می‌آید و هنگام وقف تلفظ نمی‌شود در زبان فارسی درمصادر ثلاثی غالباً بصورت « ت » نوشته و تلفظ میشود مانند : رحمت ، زحمت ، مغفرت ، دولت ، کثرت که درعربی در حال وقف : رحمه ، مغفره ، دوله ، کثره نوشته و خوانده میشود مصادر ثلاثی مزید بیشتر در خواندن و نوشتن مانند عربی بکار برده میشوند مانند : مکالمه ، مخاطبه ومشاوره و استخاره .

درچند مورد از مصادر مزید عربی فارسی زبانان تصرف و ابتکاری کرده‌اند بدین بیان که مصادری را از عربی گرفته و بدوگونه می‌نویسند و تلفظ می‌کنند و دو معنی از آنها اراده می‌نمایند در صورتیکه آن کلمات در عربی یك معنی بیشتر ندارد و فقط بیك شکل نوشته میشود .

برای نمونه دو مصدر : اراده ومراجعه را مثال می‌آوریم هریك ازین

دوکلمه به دو گونه نوشته و خوانده میشود : اراده و ارادت ، مراجعه و مراجعت .

ارادت را به معنی دوستداری و اخلاص و اراده را به معنی آهنگ و قصد بکار میبرند .

هم‌چنین مراجعت رابه‌معنی برگشت ومراجعه را بمعنی رجوع استعمال میکنند (مراجعت از سفر ، مراجعه به‌اداره).

ازین نمونه‌های اندك که در بارهٔ دگرگونیهای لفظی و معنوی لغات عربی دخیل در زبان فارسی بعنوان مثال آورده شد بخوبی روشن می‌شودکه این لغات گرچه از نظر ریشه وماده عربی است ولی در واقع درزبان فارسی وضع مستقلی یافته و صورت و معنایی خاص بخود گرفته چنانکه نه از نظر آوا و آهنگ تلفظ عربی خود را حفظ کرده است نه از نظر معنی و استعمال بنا براین برای یافتن معانی بسیاری ازکلمات عربی دخیل در نظم و نثر و محاورات زبان فارسی از مراجعه به لغتنامه‌های مخصوص زبان عربی رفع مشکل فارسی زبانان نمیشود بلکه گاهی مایهٔ گمراهی و اشتباه نیز میگردد مانند معنی لغت رعنا و فراغت که در کتب لغت عربی معنی آنها خلاف معنی است که فارسی زبانان از آنها میفهمند .

گاهی نیز لغتی که ریشهٔ عربی‌دارد ودرفرهنگ عمومی‌فارسی‌زبانان‌وارد شده‌است، درکتب‌لغت عرب ودرمیان عرب‌زبانان‌بدان صورت دیده‌نمیشود مانند قضاوت و سلیس و ضمانت .

بیشتر لغتنامه‌های فارسی یاهمهٔ لغات عربی دخیل درفارسی را درکتب لغت خود نیاورده و بیشتر به لغات فارسی بسنده کرده‌اند مانند برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و غیرهما که مقدار کمی از لغات و ترکیبات عربی در آنها آورده شده است یا لغات عربی را بهمان صورت و معنی که در زبان عربی متداول است آورده و همهٔ معانی و اشتقاقات آنها را به تفصیل ذکر

کرده‌اند درصورتیکه بسیاری از آن‌معانی درفارسی نیامده وذکر وجوه افعال و اشتقاقات برای فارسی زبانان سودی ندارد مانند منتهی الارب .

این فرهنگنامه‌هانیازخوانندگان‌متون‌پرمایه ومتنوع فارسی راکه بیشتر کلمات مفرد آنها ازریشهٔ عربی‌است برطرف نمیکند زیرانوع اول ازفرهنگها مشکل‌معانی‌لغات‌فارسی سره رارفع ونوع دوم حاجت‌خوانندگان متون عربی را برآورده میکند .

از هنگامی که به این کمبود درفرهنگ زبان فارسی برخوردم و متوجه شدم که برای فهم معانی لغات عربی متداول در زبان فارسی از رجوع به لغتنامه‌های عربی در بسیاری از موارد به معانی خاص و تغییراتی که فارسی زبانان در لغات عربی دخیل داده‌اند نمیتوان پی برد ، پیوسته با خود می‌اندیشیدم که رفع نیاز پژوهندگان و خواستاران فهم زبان و ادب پرمایه و پرارزش فارسی دری را بتوفیق خداوند لغتنامه‌یی فراهم آورم که مخصوص لغات عربی دخیل در زبان فارسی باشد و معانی را که فارسی زبانان در زبان فارسی بدانها داده ودگرگونیهاکه برحسب طبع وویژگیهای زبان فارسی بدانها راه یافته است دربرابر هرکلمه یادآوری‌کنم تا این‌نقیصه از زبان و فرهنگ فارسی برطرف شود .

آنچه بیشتر مرا به انجام دادن این اندیشه برمی‌انگیخت برخوردی بود که‌گاهی با برخی از آشنایان بزبان و ادب عربی رخ میداد و داوری‌که از آنان در بارهٔ لغات عربی دخیل در زبان فارسی استماع می‌افتاد .

این دسته که برخی به جمود فکری و سست اندیشی مبتلی و بعضی متصف بصفت ناپسند خودنمایی و فضل فروشی هستند و خوشبختانه براثر پیشرفت فنون زبانشناسی و علوم ادبی روز بروز از طرفداران آنان کاسته میشود، مقیاس و ملاك صحیح یا غلط بودن تلفظ و معانی لغات عربی داخل در زبان فارسی را کتب لغت و ادب زبان عربی و داوری عرب زبانان میدانند .

بیقین این داوری خطا و مخالف واقع است .

چنانکه درهمین مقدمه بدان اشاره وباآوردن مثالهایی موضوع بخوبی روشن شد ، در لغات عربی دخیل در زبان فارسی دگرگونیهای بسیاری در تلفظ و معنی پیدا شده است که اگر پژوهنده در متون نثر فارسی و دیوانهای شعری بدان تغییرات آگاهی نداشته باشد از فهم مقصود عاجز خواهد بود و گاهی خلاف منظور نویسنده وشاعر را خواهد فهمید زیرا موافق آنچه گفته شد گاهی فارسی زبانان، لغت عربی متداول در زبان فارسی را درمعنی ضد آن بکاربرده‌اند (مانند : رعنا وفراغت) .

این گونه تغییرات و تصرفات لازمهٔ استقلال زبان و علامت زنده بودن آن است .

هر زبان زنده‌یی که از زبان دیگری لغت بوام گیرد ، موافق طبع و ویژگیهای خود در معنی و تلفظ لغت بیگانه دگرگونیها و تصرفاتی انجام می‌دهد .

مصداق نمایان این معنی خود زبان عربی است که در لغات مستعربه و دخیله دگرگونیهای فراوان و فاحش میدهد ، چنانکه فی‌المثل :

گلپایگان و شوشتر و اندازهٔ فارسی را بصورت : جرفادقان و تستر و هندسه وکاستیل و تولدو و ونیز(۱) اروپایی را بقالب قشتاله و طُلیطله و بُنْدقیّه درآورده‌اند که جز اهل فن و اطلاع ، دیگران از فهم ریشهٔ اصلی آنها عاجزند و عرب زبانان این گونه تصرف و تغییر را در بیشتر لغاتی که از زبانهای دیگر بوام میگیرند روا می‌دارند و آنرا تعریب میگویند .

برای اینکه دست وام‌گیرندگان از لغات بیگانه در زبان عربی باز باشد ، فرهنگ نویسان این جمله معروف را که در کتب ادب آمده است دربارهٔ بازی با لغات بیگانه سرمشق خود قرار میدهند :

---

(1) Castille , Toledo , Venise.

یا

« هذه لغة اعجمیه فالعب بها ماشئت » .

« این کلمه‌یی است بیگانه و غیر عربی هرگونه دلت میخواهد با آن بازی کن ! » .

بنابراین کمال بی‌انصافی وجمود فکری است که جمعی از باب فضل‌فروشی یانا آگاهی، با اینکه ادعای عربی دانی‌دارند واین گونه‌دگرگونیهای فاحش را در لغات بیگانه دخیل در عربی دیده‌اند در بارهٔ لغات عربی دخیل در زبان فارسی تعصب بخرج دهند که قطعاً از نظر و شکل و معنی این لغات باید تابع اصول و قواعد زبان عرب باشد و بنابراین تلفظ مصادرباب مفاعله بکسر عین‌الفعل در فارسی (مثلا : مکالِمه و مشاوِره و معایِنه) غلط است و همگی آنها باید مانند عربی بفتح عین برخلاف طبع و دستگاه حروفی فارسی زبانان و برخلاف تلفظ عامّه مردم گفته شوند (مُکالَمه ، مشاوَره و معایَنه) .

هم‌چنین این گرفتاران جمود فکری به پیروی از اصلی که در نزد خود درست کرده‌اند ، ناگزیر باید برگویندگان فارسی زبان در تلفظ این کلمات ایراد بگیرند :

نَصْب العین در محاورهٔ فارسی زبانان عامّه مردم آن را بفتح ن ادا میکنند در صورتیکه در عربی بضم ن درست است .

تَقاضا ، تَمَنّا و تَولاّ که در زبان فارسی به همین گونه (با الف) پذیرفته شده است در عربی برحسب قواعد صرفی تقاضِی و تَمَنّی و تَولّی (با یا) صحیح است .

اگر بنا باشد ، بروفق نظر این مدعیان فضل و ادب ، کلمات عربی دخیل در زبان فارسی همگی از نظر لفظ و معنی تابع زبان عربی باشد ، بسیاری از فارسی زبانان از فهم معنی و تلفظ عربی آنها عاجزند فی‌المثل اگربجای تولاّ تولّی وبجای نَصْب‌العین، نُصْب‌العین گفته شود ، معنی آنها

برای جمعی روشن نیست .

بعلاوه اگر لغات عربی دخیل از هرجهت تابع اصول زبان عربی باشد باید ، فارسی زبانان تجوید و مخارج حروف عربی را نیز رعایت نمایند نه اینکه س و ث و ص و ذ و ز و ظ را بیك آوا تلفظ کنند .

همان‌گونه‌که میان ب و پ و ج و چ در زبان فارسی اختلاف است و اگر فارسی زبانان بار را پار و جا را چار تلفظ کنند معنی تغییر میکند عرب زبانان نیزاگرصبر (بردباری) را سَبْر (اختیار) و بَعْث (برانگیختن) را بأس (خوف) ادا نمایند معنی دگرگون میشود در صورتیکه فارسی‌زبانان کلمات عربی را بدون رعایت مخارج حروف گرفته‌اند . ما در زبان فارسی قضا ، غضا ، غزا ، غذا ، قَذی را بیك آوا ادا میکنیم درصورتیکه هریك از آنها درعربی معنی وتلفظ جداگانه دارند .

لغات زنده دنیا که متعلق بقومی متمدن و با فرهنگ میباشد ، همواره از یکدیگر کلمات مفرده و اصطلاحات علمی وفنی مورد نیاز خود را بوام میگیرند ، چنانکه در بارهٔ سایر شؤون تمدن نیز همین معامله وام‌گیری و اقتباس متبادل جاری است .

ولی به پیروی از ویژگیها و طبع زبان و دستگاه حروفی ، مردم هرکشور ، خود بخود ، آوای کلمات بیگانه را موافق مخارج صوتی خود در می‌آورند و رنگ زبان خود را بدان میدهند ، در نتیجه دگرگونیهای فراوان درکلمات بیگانه داده میشود تا باکلمات خودی ومادری هم‌آهنگی پیداکند .

در واقع لغات بیگانهٔ دخیل در زبان دیگر نسبت به وضع و استعمال نخستین ، وضع و استعمال ثانوی پیدا میکند و یا دگرگونیها جزء لغات زبان وام‌گیرنده میشود .

این دگرگونی وتصرف در لغات بیگانه‌اختصاص بکلمات عربی داخل

شده در زبان فارسی ندارد ، بلکه ، بهمان علت که ذکر شد ، در کلماتی که درقرون اخیره از زبانهای اروپایی وارد زبان فارسی شده است همینگونه دگرگونیها دیده میشود .

برای نمونه این کلمات :

گمرك ، بلیط ، مدال ، بیلیارد ، مادام ، پاریس که بیشتر آنها از زبان فرانسه وارد زبان فارسی شده است در زبان فرانسه بدین‌گونه تلفظ میشوند :

کُمِرْس ، بِییَه ، مِدَیْ ، بِیّار ، مَدَم ، پَرَیْ (۱) .

همین معامله رافرنگیان بالغات فارسی که وارد زبان‌فرانسه یا زبانهای دیگر شده است انجام داده‌اند چنانکه فی‌المثل فرانسویان تبریز را توریس و و پارس را پرس و ابن سینا را اَوِیْسِنْ و پیل را اِلِفان میگویند (۲) این گونه دگرگونی در لفظ و معنی بیشتر کلماتی که از زبانی بزبان دیکر وارد میشود ، روی میدهد .

بنابراین مِلاك درست بودن تلفّظ یا معنی کلمه‌یی که از زبانی وارد زبان دیگری میشود کیفیّت استعمالی است که عموم مردم آن را به همان گونه ، چه در صورت و چه در معنی ، پذیرفته اند .

البته پاره‌یی از تلفظهای شکسته و اصطلاحات عامیانهٔ برخی از مردم بیسواد دربارهٔ کلماتی از قبیل : لام لیك (سلام علیك) ، وَخْم (وَقْف) ، عَسْك (عکس) ، کربیت (کبریت) ، از مورد بحث خارج است و اینگونه کلمات و اصطلاحات عامیانه هرگز جای خود را در زبان ادبی و نگارش باز نمیکنند .

---

(1) Commerce , Billes , Medaille , Billard , Madame , Paris .

(2) Tauris , Perse , Avicenne , Elephant .

باری این نیت واندیشه که ازچند سال پیش خاطرم را برای رفع نقیصه‌یی که در فرهنگ فارسی وجود دارد همواره بخود مشغول میداشت بعلاوه برخورد به داوریهای نادرستی که درباره درستی و نادرستی تلفظ و معنی کلمات عربی دخیل درزبان فارسی پیوسته مسموع می‌افتاد نویسندهٔ کم‌بضاعت وناتوان این اوراق را برآن داشت که از ده سال پیش شالوده‌یی برای تألیف لغتنامه‌یی مخصوص کلمات عربی دخیل درزبان فارسی بریزم وچگونگی تلفظ و معنی یا معانی آنها را چنانکه فارسی زبانان در نوشتن و گفتن پذیرفته‌اند دربرابر هرلغت بیان کنم .

اینک خداوند منان را از دل و جان سپاسگویم که کوشش و زحمات این چند ساله از مرحلهٔ تصور و پندار بعالم ظهور و کردار درآمد و ازمیامن وبرکات آستان قدس رضوی که درین دههٔ اخیرتوفیق و سعادت اقامت درین ارض مقدسه را داشته‌ام ، مجموعه‌یی مشتمل برحدود هشت هزار لغت عربی مستعمل در فارسی باذکر و اشاره بدگرگونیهای که در آنها پیدا شده است فراهم آودم تا از پژوهندگان و دوستداران زبان و فرهنگ پرمامهٔ فارسی و عاشقان حقایق و معارف علوم اسلامی که درین زبان و فرهنگ جلوه‌گرشده است رفع نیازبشود .

چون این مجموعه تا آنجا که نویسنده آگاهی دارد نخستین لغتنامه‌یی است که به پیروی ازهدف ومنظوری که درین مقدمه بتفصیل بیان شد ، نوشته شده است ، از اینرو خود اذعان دارم که خالی از نقص ولغزش نیست ، امید و انتظار میرود که برحسب ناموس طبیعی : « حرکت از نقص به کمال » نویسندگان و پژوهندگان درآینده این کار سودمند و ضروری را دنبال کنند و در تألیفات محققانه خود نقیصه‌ها را برطرف سازند .

اینک در پایان این مقدمه مختصری در چگونگی نظم وترتیب وخصایص و مزایای این لغتنامه و علامات رمزی که بکار برده شده است توضیحی داده

میشود تا خوانندگان ارجمند پیش از مراجعه آگاهی بیشتری از روش کار پیدا کنند.

این نکته نیز بجاست که یاد آوری شود: اساس کار درین لغتنامه بیان و شرح لغات عربی است که در مدت بیشتر از هزار سال بتدریج وارد زبان فارسی شده است ولی گاهی لغاتی که ریشهٔ عربی ندارند و از زبان فارسی یا زبانهای یونانی و رومی و غیرها وارد عربی شده و پس از تعریب مانند سایر لغات عربی، فارسی زبانان آنها را پذیرفته‌اند از قبیل: هندسه و هندام وصولجان که معرّب: اندازه واندام و چوگان فارسی و مالیخولیا و منجنیق و جاثلیق که از ریشهٔ یونانی یا لاتین: ملانکولی و مِخَنیك و کاتولیك(۱) تعریب گشته، نیز در جای خود آورده شده است.

روش تنظیم لغات:

۱ـ کلمات بترتیب حروف تهجّی (الفبا) نوشته و در هرکلمه تا سیمین حرف رعایت تقدم و تأخر حروف شده است ولی گاهی ممکن است بندرت در حروف دوم و سیم بر اثر غفلت، ترتیب رعایت نشده باشد و این امر هیچ اشکالی، برای مراجعه کننده پیش نمی آورد.

۲ـ برای درستی تلفظ لغات، از علامات: حرکات و سکون استفاده و کلمات مشکّل نوشته شده‌است.

۳ـ در ترتیب حروف الفبا همان شیوهٔ معمولی پیروی شده است، جز

---

(1) Melancholia, Mêkhanê (Machine), Katholikos, (eatholique).

در ذیل کلمات مالیخولیا و منجنیق یادآوری شده است که این صورت تحریف‌شدهٔ مالنخولیا ومخنیك میباشد.

اینکه حرف وِ از نظر مجانست با یِ ،متصل به‌آن وبعد از حرف ه نوشته شده است .

هم چنین الف نرم (مصوته) مقدم بر همزه آورده شده است مانند : تالی و تأبّی .

۴ـ الفهای مقصورهٔ عربی که در املاء بصورت یِ نوشته میشود مانند: موسی وفتی وکبری در جای الف آورده شده است نه در جای یِ . هم‌چنین هِ غیر ملفوظ در کلماتی مانند : بُرهه ، خدعه و حرفه حرفی بحساب نیامده است .

۵ـ پاره‌یی از کلمات که در عربی میتوان آنها را بدوگونه تلفظ کرد ، باهردوصورت نوشته شده است مانند بارِئی وباری. درپاره‌یی از کلمات که تلفظ حرفی ازآنها هم با همزه و هم بـا یِ متداول است هردو علامت در نوشتن گذارده شده است مانند : ایتلاف ، مدائح ، دایر ، سائر .
هم چنین اگرحرفی ازکلمه‌یی بدو حرکت تلفظ میشود ، هردو حرکت قید شده است .

مانند اَصالت ، فِقدان و شَجاع .

۶ـ برای استفاده بیشتر طالبان علم و دانشپژوهان در برابر کلمات مشتق ، با علامت اختصاری نوع اشتقاق و در برابر اسمها جمع آنها و در برابر مصادر علامت مصدر و در برابر پاره‌یی از اسمها ضد یا خلاف آن آورده شده است .

چون در بیشتر لغات این لغتنامه اشاره‌یی بنوع اشتقاق کلمات شده است ، مناسب نمود که نام آن فرهنگ اشتقاقی گذارده شود .

علامات اختصاری

۱ ـ م = مصدر
۲ ـ ج = جمع .
۳ ـ جج = جمع جمع .
۴ـ مف = مفرد .
۵ـ تث = تثنیه .
۶ـ مث = مؤنث .
۷ـ فا = اسم فاعل .
۸ـ مل = اسم مفعول .
۹ـ صش = صفت مشبهه .
۱۰ـ اف = افعل تفضیل .
۱۱ـ ض یا خ = ضد یا خلاف .
۱۲ـ صغ = صیغهٔ مبالغه .
۱۳ـ مع = مُعرّب (لغت غیر عربی که داخل زبان عربی شده است.)

خدای را سپاس فراوان دارم که به این ناتوان توفیق عنایت فرمود تا پس از سالیان درازی آرزویم جامهٔ عمل پوشید و این کتاب بدین گونه فراهم آمد .

امید است این خدمت بی‌سابقه مایهٔ خشنودی خداوند و استفادهٔ

خواستاران و پژوهندگان باشد و این بندهٔ ناچیز ازین راه خدمتی بدانش و دین و فرهنگ و معارف گستردهٔ فارسی کرده باشم.

حسبنالله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر.

مشهد مقدس رضوی رجب ۱۴۰۰ هجری قمری

موافق خردادماه ۱۳۵۹ هجری شمسی

بندهٔ ناتوان

علی اکبر شهابی عفی عنه

برخی از آثار نویسنده این کتاب که چاپ شده است :

۱ ـ روابط ادبی ایران و هند . ناشر کتابخانه مرکزی تهران ۱۳۱۶

۲ ـ اصول روانشناسی » » » » »

۳ ـ تصحیح و مقدمه بررساله صناعیه میرفندرسکی ناشر فرهنگ خراسان

۴ ـ ترجمه ده فصل از کتاب تعبیرالرؤیا (درباره ماهیت خواب منسوب به بوعلی سینا)

۵ ـ نظامی شاعر داستانسرا ناشر کتابفروشی ابن سینا

۶ ـ احوال و آثار محمدبن جریرطبری دانشگاه تهران

۷ ـ اصول الصرف عربی (در قواعد صرف با قطعات منتخب برای قراءت) چاپ ششم دانشگاه تهران

۸ ـ اصول النحو عربی (قواعد کامل نحو ـ با قطعات منتخب) چاپ پنجم دانشگاه تهران

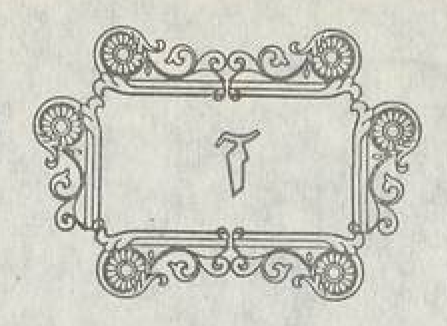
۹ ـ تاریخچه وقف در اسلام ناشر سازمان اوقاف و کتاب ایرانشهر

۱۰ ـ بحثی مستوفی دربارهٔ ماهیت ومسائل وقف (دریادنامه دانشکده حقوق)

۱۱ ـ ماجرای تغییر خط ناشر کتابفروشی مرکزی تهران

۱۲ ـ همبستگی میان تشیع و تصوف دانشگاه تهران

۱۳ ـ شیعه شناسی (حدود ۱۵ مقاله در نشریه دانشکده الهیات مشهد)



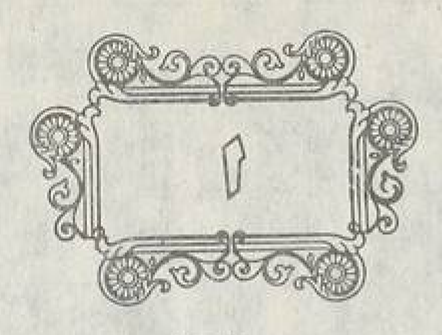
(الف) : نخستین حرف‌الفبا . در حساب جُمَّل (ابجد) معادل است با یک ۱ .
الف به دوآوا گفته میشود : یکی آوای نرمی‌که همیشه‌ساکن‌ودرواقع همچون حرکتی برای‌تلفظ حرف ماقبل است مانند : داعی و دعوا . این آوا فقط درمیان و آخر کلمات می‌آید .
دیگرآوای مستقلی که مانند سایر حروف هم باحرکت و هم با سکون تلفظ میشود و در اول و میان و آخر کلمات قرار میگیرد مانند : اَمرو مأمور و جُزء . این حرف اگر در اول کلمه باشد آن را هم الف و هم همزه میگویند ولی اگردرمیان‌وآخرباشد ،همزه‌نامیده‌میشود . (۱)
آبِق (فا) : بندهٔ گریزان .
آتی (فا) : آینده خ : ماضی
آثار (ج) : نشانه‌ها ،باقیماندهٔ ساختمان‌ویران، اثرها . مف : اَثَر
آثِم (فا) : گناهکار .
آجِل : آینده ، مهلت‌دار . خ : عاجل .
آحاد (ج) : یکانها ، افراد . طبقهٔ آحاد در اعداد : از یک تا ده . مف : اَحَد
آخِذ (فا) : گیرنده .
آخَر : دیگر . ج : آخَرون وآخَرین. مث : اُخری
آخِر : پایان ، نهایت . ج : آخِرین وآخِرون . مث : آخِره ، آخِرت .
آخِرت : آن جهان ، جهان دیگر . اُخرَوی : منسوب بدان .
آداب (ج) : آیینها ،رسوم ،روشهای‌پسندیده مف : اَدَب
آدَم : انسان نخستین ،پدر بشر . درمحاورات بافراد مردم نیز گفته میشود : آدم خوب .
آدَمی : مردم ، انسان .
آدَمیزاد و آدَمیزاده : مردم .
آسِف (فا) : اندوهگین ، متأسِّف .
آسِیَه : زن‌غمگین ، نام برای زنان ،زن‌صالحهٔ فرعون .
آصَف : نام وزیر سلیمان
آفَت : هرچه زیان‌آور باشد ، آسیب . (همریشه با مَأوف) ج : آفات .

---

(۱) ــ دردفترهای‌مخصوص تعلیم‌الفبا که‌درمکاتب قدیمی‌متداول است ،برای نشان‌دادن الف نرم که فقط درمیان و آخر کلمه‌قرارمیگیرد ، حرف لا (که تلفظ آن : لام ، الف =لا) پیش از ی آورده میشود .

آفِل (فا) : غروب‌کننده. اُفُول کننده.
آکَد (اف) : استوارتر، مؤکّدتر.
آکِل (فا) : خورنده.
آکِلَة (فا) : مرض آکله: بیماری خوره. آکلهٔ
الاکباد : هند جگر خواره.
آل : اهل، خانواده ــ آل رسول : اهل بیت پیامبر.
آل : سراب.
آلاء (ج) : نعمتها. مف : اِلْی و اِلیٰ
آلَت : ابزار، وسیله. ج : آلات. آلت تناسل : عضو مردینه و زنینه.
آلِیّ (منسوب به آلت) : در علوم : اجسام آلی در برابر اجسام معدنی.

آمِر (فا) : فرمان دهنده، امر کننده.
آمِن (فا) : مطمئن، آسوده، درامان، این کلمه درفارسی پس از امالهٔ الف فاعلی بیا بصورت اِیمِن درآمده است.
آمین : اجابت‌فرما. هنگام دعا خطاب بخداوند برای استجابت گفته میشود.
آن : وقت، زمان، لحظه. آنا "فآنا" بتدریج ج : آوِنه.
آیَت : نشان. هریک از بخشهای کوچک سوره‌های قرآن که دررسم المصاحف آخر آنها با دایره‌یی کوچک علامت گذاری میشود. ج : آیات وآیٌ
آیِس : ناامید، مأیُوس.



اِئتِلاف (م): همبستگی. اتحاد. (ریشه: الفت)

اَبْ: پدر. ج: آباء. نسبت: اَبَوی.

اِباء (م): خودداری‌کردن، سرپیچی، سرکشی، تکبر.

اَبابیل: گروه مرغان، نام مرغی که در قرآن کریم در قصهٔ اصحاب فیل آورده شده‌است. برخی آن‌را همان پرستو که در برخی‌از لهجه های خراسان بِلُوایه گویند دانسته‌اند.

اِباحَه: مجاز و روا شمردن، آشکار کردن.

اِباحِیّ‌واباحِیّه: فرقه‌یی‌که‌هرکار حرام‌وناروایی را جایز شمرند و اعتقادی بشریعت‌و دین و قانونی ندارند.

اِباده (م): هلاک کردن. ویران ساختن.

اَباطیل (ج): گفتار نادرست، سخنان ناروا، مف: باطل.

اِبانه (م): جداکردن، بریدن، ظاهرساختن.

اِبْتِداء: آغاز.

اِبْتِدائی: مقدماتی، محکمهٔ ابتدائی، تعلیمات ابتدائی.

اِبْتِداع (م): آفریدن، ابتکار کردن.

اِبْتِذال (م): خواروبیمقداربودن، بی‌ارزش‌شدن تکرار موضوعی باندازه‌یی که‌از ارزش آن‌کاسته شود.

اَبْتَر: ناقص، نافرجام، بی‌دنبال، بی‌فرزند.

اِبْتِسام (م): شکرخند، خندیدن.

اِبْتِعاد (ریشه: بُعْد) دوری، دورشدن.

اِبْتِغاء (م): خواستن، طلب کردن.

اِبْتِکار (م): اختراع، چیزتازه‌یی فراهم کردن

اِبْتِلاء (م): دچارشدن، مبتلی‌شدن‌بمصیبت، آزمودن.

اِبْتِناء (م): ساختن، مبتنی بودن.

اِبْتِهاج (م): مسرورشدن، شادبودن. (ریشه: بهجت)

اِبْتِهال (م): زاری، تضرع، دعا کردن.

اِبْتِیاع (م): خریدن. (ریشه: بیع)

اَبْجَد: نامی‌برای‌ترکیب و تنظیم حروف‌هجا برغیرترتیب معمولی میباشد و چون‌نخستین حروف مرکبه "ابجد" است ازین جهت این الفبا را ابجد میگویند. **ترکیب** و ترتیب و تلفظ الفبای ابجدی بدین‌گونه است: اَبْجَدْ، هَوَّزْ، حُطّی، کَلَمُنْ، سَعْفَصْ، قَرَشَتْ، ثَخَذْ، ضَظَغْ.

دربارهٔیی از حوادث تاریخی‌و تاریخ ولادتها و وفاتها و محاسبات و شماره‌گذاری

از حروف ابجد بجای اعداد استفاده میکنند وآن را حساب "جُمَّل" می‌نامند. هریک از حروف الفبای ابجدی بجای عددی برابر جدول زیربکار برده میشود:

جدول حروف ابجد ومعادل رقمی آنها

ا	۱	ک	۲۰	ر	۲۰۰
ب	۲	ل	۳۰	ش	۳۰۰
ج	۳	م	۴۰	ت	۴۰۰
د	۴	ن	۵۰	ث	۵۰۰
ه	۵	س	۶۰	خ	۶۰۰
و	۶	ع	۷۰	ذ	۷۰۰
ز	۷	ف	۸۰	ض	۸۰۰
ح	۸	ص	۹۰	ظ	۹۰۰
ط	۹	ق	۱۰۰	غ	۱۰۰۰
ی	۱۰				

برای تعیین اعداد میانه، عقود از ترکیب حروف عشرات با حروف آحاد رقم مقصود بدست می‌آید. بنابراین رقم ۱۲ بدینگونه "یب" و ۱۶ بدینگونه "یو" ترکیب میشود.

اَبَد: همیشه. ج: آباد. اَبَدُالآباد و اَبَدُالدهر: تأکید در همیشگی.

اِبْداء: آشکار کردن، آفریدن.

اَبْدال (ج): اولیاءالله که بر وفق عقیده، برخی از متصوفه حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم دارد. مف: بِدْل وبَدیل = کریم، شریف.

اِبْدال (م): عوض کردن. در علوم ادبی: بدل کردن حرفی بحرف دیگر.

اَبَدی: بی‌انتها، همیشگی.

اَبَدیَّت: مدت بی‌نهایت. جهان دیگر.

اَبْرَش (صش): دارای نقطه‌هایی که رنگ آنها مخالف رنگ متن باشد. بیشتر به اسبی که درتنش نقطه‌های رنگی باشد گفته میشود.

اَبْرَص (صش): پیس. (کسی که مبتلی بمرض بَرَص یا پیسی است)

اِبْرام (م): استوار کردن، تنفیذ، تأیید.

اِبْرَه: نیش گزندگان، سوزن.

اِبْریق (مع): آبریز، آفتابه.

اِبْصار (م): بینا کردن، دیدن.

اَبْصَر (اف): بیناتر، بصیرتر.

اِبْط: زیربغل ج: آباط

اِبْطاء (م): تأخیر.

اِبْطال (م): باطل کردن، لغو کردن.

اَبْطَح: مسیل وسیع که درآن ریگ فراوان است، یکی از لقبهای مکه مکرمه، ازاینرو پیغمبر اکرم (ص) راگاهی ابطحی یا ابطحی نژاد میگویند. ج: اَباطِح

اِبْعاد (م): دور کردن.

اَبْعَد (اف): دورتر. ض: اَقْرَب ج: اَباعِد.

اَبْغَض (اف): مبغوض‌تر.

اِبْقاء (م): نگه‌داشتن، باقی گذاردن.

اَبْقیٰ (اف): بادوام‌تر.

اِبْکاء (م): گریاندن، بگریه واداشتن.

اَبْکَم (صش): گنگ ج: بُکْم.

اِبِل: شتر. ج: آبال.

اِبْلاغ (م): رساندن، پیغام دادن. ج: ابلاغات.

اَبْلَغ (اف): رساتر، بلیغ‌تر.

اَبلَق (صش) : دارای رنگ سیاه و سفید. اسبی که دارای چنان رنگی است.
اَبلَه (صش) : کم خرد. ج: بُله.
اِبلیس: شیطان، اهریمن. ج: اَبالیس و اَبالِسه.
اِبْن: پسر، فرزند. ج: اَبناء و بَنین و بَنون مصغر: بُنَیّ
اِبنُ السبیل: رهگذر و مسافر (بیشتر بمسافری گفته میشود که در میان راه توشه و اندوخته‌اش تمام و محتاج بکمک می‌شود.). ج: اَبناءُ السبیل.
اِبنُ الوَقت: کسی که موافق مقتضای روز و زمان خود را بسازد و از هر وقت و زمان بهره‌برد.
اِبنه: دختر.
اُبنَه: مرض ابنه: بیماری که موجب خارش در نشیمنگاه شود. عیب و عار.
اِبهام: انگشت بزرگ (شست). مبهم و نا - معلوم بودن.
اُبُهَت: شکوه، بزرگی، هیبت.
اَبَوی: منسوب به اب.
اَبَوان و اَبَوَین: پدر و مادر.
اُبُوَّت: پدری. نسبت پدری.
اَبِیّ: سرکش. اَبِیُّ النفس: بامناعت و بزرگ منش.
اَبیَض (صش) : سفید. ج: بیض. مث: بَیضاء.
اَتان: ماده خر.
اِتّباع (م) : پیروی کردن. (ریشه: تَبَع)
اِتّجاه (م) : میل، اقبال. (ریشه: وجه)
اِتّحاد (م) : همبستگی، هم‌آهنگی. (ریشه وحدت).
اِتحاف (م) : هدیه دادن، تحفه دادن.

اِتّخاذ (م) : گرفتن (ریشه اخذ)
اِتّساع (م) : فراخی، (ریشه: وسعت)
اِتّساق (م) : انتظام، استواء (ریشه: وسق)
اِتّصاف (م) : دارای صفتی بودن. (ریشه: وصف)
اِتّصال (م) : پیوستن. (ریشه: وصل).
اِتْعاب (م) : بزحمت افکندن، خسته‌کردن. (ریشه: تعب).
اِتّعاظ (م) : پندپذیرفتن. (ریشه: وعظ)
اِتّفاق (م) : همبستگی میان دو یا چندتن در موضوعی، پیش آمد و تصادف. (ریشه: وَفق)
اِتّقاء (م) : ترسیدن، پرهیز کردن (ریشه: وقایه).
اِتْقان (م) : محکم کردن، استواری.
اَتْقیٰ: (اف) پرهیزکارتر (ریشه: وقایه).
اِتّکاء (م) : تکیه دادن. متکی بودن.
اِتّکال (م) : توکل داشتن بدیگران، اعتماد بغیر. (ریشه: وکالت).
اِتْلاف (م) : تلف کردن، ازمیان بردن.
اِتْمام (م) : تمام کردن. کامل کردن.
اِتّهام (م) : تهمت زدن. مورد تهمت قرار گرفتن. (ریشه: وهم).
اَثاث و اَثاثه: متاع و اسباب خانه، مال.
اَثاث البیت: رخت و متاع خانه.
اَثافی: دیگ پایه‌ها. مف: اُثفِیّه.
اِثبات (م) : ثابت کردن. ض: نفی.
اَثَر: باقیمانده از رسم و ساختمان، ردپا و نشانهٔ چیزی، نشان زخم، تأثیر و نفوذ، روایت و حدیث نبوی. ج: آثار.
اَثْل: نوعی درخت گز

اِثم : گناه. ج: آثام.

اِثمِد و اُثمُد: سنگ سرمه.

اَثناء (م): ستایش کردن، ثنا گفتن.

اَثناء (ج): میان، بین (جمع ثِنْی).

اِثنان واِثنَین واِثنَتان واِثنَتَین: دو.

اِثناعَشَر: دوازده.

اِثناعَشَری: شیعهٔ دوازده امامی.

اَثیر: بعقیدهٔ پیشینیان: کرهٔ نار، فلک نهم. در اصطلاح علمای طبیعی: ماده‌یی بی‌وزن که در اجسام نفوذ میکند وامتداد صوت وحرارت بسبب امواج آن میباشد. (ریشه: یونانی).

اَثیم: گناهکار، بزهکار.

اِجابَت (م): پاسخ موافق دادن. (ریشه: جواب).

اُجاج: نمک تلخ و آب شور.

اِجاره (م): کرایه دادن، پناه دادن (ریشه: اجر و جوار)

اجازه (م): رخصت دادن (ریشه: جواز).

اَجانِب (ج): بیگانگان (مف: اَجْنَب).

اِجْبار (م): الزام، مجبور کردن.

اِجتِباء (م): برگزیدن. (همریشه با مجتبی)

اِجتِذاب (م): کشیدن. (ریشه: جذب).

اِجتِماع (م): گردهم آمدن. علم الاجتماع: دانشی که درآن از روابط انسانها با یکدیگر گفتگو میکند.

اِجتِماعی: مردی اجتماعی: کسی که از آمیزش با دیگران خرسند است، موضوعی اجتماعی: موضوعی که ارتباط بافراد اجتماع دارد.

اِجتِناء (م): چیدن.

اِجتِناب (م): دوری کردن.

اِجتِهاد (م): کوشش کردن. (ریشه: جهد) درجهٔ اجتهاد: مقام علمی که صاحب آن میتواند احکام و دستورات دین را از روی قرآن وسنت وسایر مبانی دین استنباط کند.

اِجحاف (م): تجاوز بحقوق دیگران، زیان وارد کردن.

اَجْر: پاداش، ثواب ج: اُجُور.

اِجْراء (م): بجریان انداختن، انجام دادن. (ریشه: جریان).

اُجْرَت: مزد.

اُجْری: وظیفه و طعام هرروزکه بمحتاجان دهند.

اَجْرَد: بیمو. ج: جُرْد.

اَجَل: پایان مدت، مهلت، زمان فرارسیدن مرگ. ج: آجال. ضرب الاجل: زمان معین ومحدودی که درآن باید کاری انجام شود.

اَجَلّ (اف): باجلال‌تر، بزرگتر. ج: اَجِلّاء

اَجْلی (اف): روشن‌تر، واضح‌تر. (ریشه: جلاء).

اِجلاس (م): نشاندن، جلسه.

اِجْماع: اتفاق کامل درعقیده‌یی، وحدت آراء یکی از مبانی فقه اسلامی.

اِجْماعی: گفتار و عقیده‌یی که درآن مخالفی نیست.

اِجْمال: ابهام، اختصار ض: تفصیل.

اَجَمه: بیشه، مسکن شیر. ج: آجام.

اَجْمَل (اف): زیباتر، نیکوتر.

اَجْنَبی: بیگانه.

اَجْنِحَه (ج): بالها (مفرد: جناح).

اَجِنَّه (ج) : جنینها، موجودات نامرئی. (مفرد : جنین) .
اَجْوَد (اف) : نیکوتر، بهتر.
اَجْوَف : میان تهی. در علم صرف : کلمه یی که حرف وسطش از حروف علت باشد.
اَجیر : مزدور.
اَحاجی (ج) : چیستانها، لغزها. (مفرد : اُحْجیه .
اِحاطه (م) : فرا گرفتن. اطلاع وآگاهی.
اِحاله (م) : بدیگری واگذاردن، موکول کردن.
اِحْتِجاج (م) : دلیل آوردن. استدلال. (ریشه : حجت) .
اِحْتِجاب (م) : پوشش (ریشه : حجب) .
اِحْتِراز (م) : پرهیز کردن، دوری کردن.
اِحْتِراس (م) : نگهبانی (ریشه : حراست)
اِحْتِراق (م) : سوختن. (ریشه : حرق) .
اِحْتِرام (م) : گرامی داشتن، حرمت.
اِحْتِساب (م) : حساب کردن به حساب آوردن.
اِحْتِشاد (م) : انبوهی مردم برای هدف معینی (ریشه : حشد) .
اِحْتِشام (م) : بزرگی، شکوه، حشمت.
اِحْتِضان (م) : درآغوش گرفتن، زیربغل گرفتن.
اِحْتِفاظ (م) : نگهداری کردن، حفظ.
اِحْتِفال (م) : اجتماع، گردهم آمدن در محفل و مجلسی. ج : احتفالات.
اِحْتِقار (م) : کوچک شمردن، حقیر دانستن.
اِحْتِقان (م) : بسته شدن، مسدود شدن. احتقان روده.
اِحْتِکار (م) : جمع وپنهان کردن مواد خوارو بار و کالا برای گران فروختن.

اِحْتِلال (م) : گشودن، وارد شدن. (ریشه : حلول) .
اِحْتِلام (م) : خروج منی که علامت رشد پسر است از هنگام بلوغ به بعد.
اِحْتِمال (م) : گمان، امکان. در متون قدیم بمعنی تحمل هم آمده است. ج : احتمالات.
اِحْتِواء (م) : دربرداشتن، محتوی بودن.
اِحْتِیاط (م) : دوراندیشی. ج : احتیاطات.
اَحْجار (ج) : سنگها. احجار کریمه : سنگهای قیمتی و نفیس از قبیل : درویاقوت والماس.
اُحْجیه : سخن رمز و پیچیده مانند : لُغَز و چیستان.
اَحَد : یک، یگانه، یکان ج : آحاد.
اَحْدَب (صش) : گوژپشت.
اِحْداث (م) : بوجود آوردن، چیز نوی پدید آوردن.
اَحْداث (ج) : نورسگان، نوجوانان، پیش آمدها. (مفرد : حَدَث) .
اُحْدوثه : امری تازه، نوخاسته.
اَحَدیَّت : یگانگی، یگانه، کنایه از ذات واجب الوجود.
اَحْرار (ج) : آزادگان، آزادان، آزادمنشان (مفرد : حُرّ) .
اِحْراز (م) : جای گرفتن. شاغل شدن.
اِحْراق (م) : سوزانیدن.
اِحْرام (م) : محرم شدن هنگام مراسم حج، جامهٔ احرام پوشیدن.
اِحْساس (م) : حس کردن، شعور. ج : احساسات.
اِحْسان (م) : نیکی کردن، بخشش کردن.
اَحْسَن (اف) : بهتر، نیکوتر، زیباتر.

اَحْسَنْتَ: (فعل مخاطب عربی) : آفرین برتو ،
اِحْصاء (م) : برشمردن ، شمارش ، آمارگیری .
اِحْضار (م) : فراخواندن ، حاضرکردن (ریشه : حضور) .
اِحْقاق (م) : حقخواهی ، خواستن حق خود .
اَحَقّ (اف) : سزاوارتر ، آن کس که حق بیشتری دارد .
اَحْقَر (اف) : کوچکتر ، حقیرتر .
اَحْکَم (اف) : استوارتر ، محکم تر .
اَحْلیٰ (اف) : شیرین تر .
اَحْلَم (اف) : بردبارتر ، حلیم تر .
اِحْلیل : آلت تناسلی مرد .
اَحْمَد (اف) : ستوده تر . نام و صفت پیغمبر بزرگوار اسلام (ص) .
اَحْمَر (صش) : سرخ رنگ .
اَحْمَض (اف) : ترشتر .
اَحْمَق (صش) : ابله ، کودن .
اَحْوَج (اف) : محتاج تر ، نیازمندتر (ریشه : حاجت) .
اَحْوَط (اف) : نزدیکتر باحتیاط .
اَحْوَل (صش) : لوچ چشم .
اِحْیاء (م) : زنده کردن . شب اِحیاء : شب زنده داری .
اَحْیاء (ج) : زنده ها . مف : حَیّ .
اَخ : برادر . نسبت : اَخَوی . تث : اَخَوان واَخَوَیْن . ج : اِخوان و اِخْوَه .
اَخّاذ (صغ) : باجگیر . کسی که با سماجت از دیگران چیزی دریافت دارد .
اِخْبار (م) : خبردادن ، آگاه کردن .
اَخْبار (ج) : خبرها . مف : خبر .

اَخْباری : منسوب به خبر . مجتهدان اخباری : گروهی از مجتهدان و فقهای اسلامی که در عقاید و اعمال دینی خود فقط احادیث و اخبار روایت شده از پیغمبرص و امامانع را ملاک قرار میدهند . در برابر آنان علمای اصولی هستند که احتهاد و استنباط را روا میدانند .
اُخْت : خواهر . ج : اَخَوات .
اِخْتِبار (م) : آزمایش کردن ، امتحان ، آگاه شدن بحقیقت امری (ریشه : خبر) .
اِخْتِباء (م) : پنهان شدن ، پنهان کردن . (ریشه : خبأ)
اِخْتِتام (م) : پایان دادن ، خاتمه یافتن ، فرجام . (ریشه : ختم) .
اِخْتِراع (م) : چیز نوی بوجود آوردن .
اِخْتِزان (م) : جمع کردن ، گنجینه کردن (همریشه با : خزینه) .
اِخْتِصار (م) : مختصر بودن ، خلاصه کردن .
اِخْتِصاص (م) : مخصوص بودن . ویژگی .
اِخْتِصام (م) : دشمنی ، خصومت ورزیدن .
اِخْتِطاف (م) : ربودن ، کشیدن . (ریشه خطف)
اِخْتِفاء (م) : پنهان شدن . مخفی بودن . (ریشه : خفاء) .
اِخْتِلاج (م) : لرزش و جنبش یکی از اعضایا رگهای بدن .
اِخْتِلاس (م) : ربودن ، دزدی پنهانی از جانب کسی که چون امینی بکاری گماشته شده وگمان دزدی بوی نمیرود .
اِخْتِلاط (م) : آمیزش ، مخلوط شدن
اِخْتِلاف (م) : یکسان نبودن ، اختلاف آرا و

عقاید.

اِخْتِلاق (م): بدروغ چیزی را بخودنسبت دادن. (ریشه: خلق).

اِخْتِلال (م): پریشانی درکارها، آشفتگی در فکر و حواس.

اُخْتِناق (م): خفگی (همریشه با خناق).

اِخْتِیار (م): برگزیدن، آزاد بودن. جبر و اختیار: دو مذهب کلامی دراسلام: مذهب اول بندگان را درهمهٔ اعمال خود مجبور و مذهب دوم آنان را مختار میداند.

اُخْدُود: گودال ژرف و دراز.

اَخْذ (م): گرفتن.

اِخْراج (م): بیرون کردن.

اَخْرَس (صش): گنگ.

اُخْرَوی: منسوب به آخرت. ض: دنیوی.

اَخَسّ (اف): فرومایه‌تر، پست‌تر.

اَخَصّ (اف): ویژه‌تر، مخصوص تر.

اَخْصَب (اف): پرنعمت‌تر، فراوان‌تر.

اَخْضَر (صش): سبز مث: خَضْراء

اِخْطار (م): اعلام با تشدد و ارعاب.

اَخَفّ (اف): سبکتر.

اَخْفیٰ (اف): پنهان‌تر.

اِخْفاء (م): پوشیدن.

اِخْلاص (م): پاک و خالص بودن. ارادت و عقیدت داشتن.

اَخْلاط: (جمع خلط) در طب قدیم: اخلاط اربعه: خون، بلغم، سوداء وصفراء که مزاج و طبیعت هرانسانی بیکی ازآنها موصوف است: سودایی مزاج.

اَخْلاف (ج): جانشینها. ض: اَسْلاف. مف: خَلَف.

اَخْلاق: خویها (مفرد: خلق). علم اخلاق: علمی‌که‌درباره‌ٔآداب‌نفسانی گفتگو میکند.

اِخْلال: فاسد کردن، رخنه کردن

اُخُوَّت: برادری، صداقت و دوستی.

اَخِیر: پسین. ض: اول.

اَداء: انجام دادن، گزاردن.

اَدات: ابزار، وسیله. ج: اَدَوات.

اِداره: سیاست‌وتدبیردر انجام دادن‌کارها: حسن اداره، سوء اداره. مرکزی که درآنجا مأموران دولت بکارهای اجتماعی و کشوری میپردازند. ج: ادارات.

اِدامه (م): استمرار، دوام داشتن (ریشه: دوام).

اَدَب: پاکیزگی‌نفسانی، تربیت‌و خلق‌نیکو. علم ادب: دانشی که از فنون سخندانی و آرایش‌وپیرایش‌سخن‌گفتگومیکند. ج: آداب.

اِدْبار (م): پشت کردن. ض: اِقْبال.

اَدَبی: منسوب‌به ادب. در اصطلاح‌فرهنگی مقصود از علوم ادبی دانشهایی است که پیدایش‌آنها‌نتیجه ذوق وکاوش اندیشه‌بشر میباشد و اساس آنها بیشتر مبتنی برپژوهش و استقراء است از قبیل: علوم زبان‌ولغت. صرف و نحو، معانی و بیان، تاریخ‌ادبیات، نقد الشعر وعروض و غیرها.

اِدْخال (م): داخل کردن.

اِدْراج (م): مندرج کردن، در میان چیزی چیز دیگر را داخل کردن.

اِدْرار: پیشاب، وظیفهٔ مستمری (در متون ادبی).

اِدْراک (م) : دریافتن ، فهمیدن .

اِدِّعاء (م) : مدعی بودن ، خود را صاحب حق دانستن (ریشه : دعوی) .

اِدْغام (م) : دو یا چند چیز را درهم فشردن و یکی کردن . در اصطلاح صرفی : دو حرف از یک جنس یا متشابه را بصورت یک حرف در آوردن مانند : مَدّ که اصل آن مَدَدَ و اِدِّعاء که برحسب قاعده اصلش اِدْتِعاء است . (باب افتعال) .

اَدَقّ (اف) : دقیق تر . (ریشه : دقت) .

اَرَقّ (اف) : لطیف تر ، رقیق تر (ریشه : رقت)

اَدْکَن (صش) : تیره رنگ .

اَدَلّ (اف) : مستدل تر (ریشه : دلالت) .

اِدْمان (م) : افراط ، ادامه دادن .

اُدْمه : گندم گونی .

اَدْنیٰ (اف) : نزدیکتر . مث : دنیا (ریشه : دُنُوّ) ض : اَقْصیٰ . ج : اَدانی .

اَدْهیٰ (اف) : زیرکتر ، داهی تر (ریشه : دهاء) .

اُدْهُم : سیاه ، اسب سیاهرنگ .

اَدیب : سخندان ، سخنور ، کسی که در علوم ادبی مهارت دارد . ج : اُدَباء .

اَدیم : پوست دباغی شده . ادیم زمین : پهنه زمین .

اَذیٰ : زیان ، اذیت .

اِذاعه (م) : انتشار دادن ، پراکندن .

اِذْعان (م) : اقرار ، پذیرفتن حق از روی میل و بصیرت .

اَذْفَر : خوشبو . مشک اذفر .

اَذْکیٰ (اف) : با هوش تر .

اَذَلّ (اف) : خوارتر ، ذلیل تر .

اِذْلال (م) : خوار و ذلیل کردن .

اِذْمام (م) : نکوهش کردن (ریشه : ذمّ) .

اِذْن : جواز ، رخصت .

اُذُن : گوش . ج : آذان .

اَذْناب (ج) : دُمها ، سِفلگان ، حواشی و پیروان مف : ذَنَب .

اَذْواء : (جمعِ ذُو = صاحب) لقب برخی از پادشاهان یمن که در آغاز نامشان کلمهٔ ذو وجود داشته است چون : ذویَزَن ، ذونُواس .

اِرائه (م) : نشان دادن (ریشه : رُؤیَت) .

اَراجیف : خبرهای دروغ ، سخنان نادرست .

اِراده (م) : قصد ، آهنگ ، عزم . ارادت : اخلاص و عقیدت بکسی داشتن .

اِراقه (م) : پاشیدن ، ریختن . اراقهٔ دماء : خونریزی .

اَراک : چوب اراک . شاخهٔ درختی که بدان مسواک میکنند .

اَرْبَع و اَرْبَعه : چهار . ذَواتُ الاربع : چهارپایان .

اَرْبِعاء : چهارشنبه .

اَرْبَعین و اربعون : چهل . چهلّه (چلّه) : چهلمین روز مرگ میت که در آن مراسمی انجام میشود .

اِرْتِباط (م) : پیوستگی ، مربوط شدن (ریشه : ربط) .

اِرْتِجاء (م) : آرزو داشتن (ریشه : رجاء) .

اِرْتِجاع (م) : برگشت بگذشته . در عرف امروز ارتجاعی بکسی گفته میشود که پای بند اصول زندگی و افکار و عقاید پیشینیان و کهنه باشد . (ریشه : رجوع) .

اِرتِجال (م): شعر یا گفتار ارتجالی: سخنی که بی‌مقدمه و بی‌اندیشه، سابق گفته‌شود. ارتجالاً: بی‌مقدمه، بی‌سابقه.

اِرتِحال (م): کوچ کردن، رحلت کردن. (ریشه: رحلت).

اِرتِداء (م): جامه‌پوشیدن. (ریشه: رداء)

اِرتِداد (م): مرتد شدن، از دین‌برگشتن.

اِرتِزاق (م): معیشت، روزی‌گرفتن. (ریشه: رزق).

اِرتِسام (م): نقش کردن، رسم‌کردن

اِرتِشاء (م): رشوه خواری، رشوه گیری. (ریشه: رشوه).

اِرتِعاش (م): لرزه از ترس، تموج. (ریشه: رعشه).

اِرتِفاع (م): بلندی، برداشت‌محصول (ریشه: رفعت و رفع).

اِرتِقاء (م): پیمودن درجات، بدرجه بالا رسیدن.

اِرتِکاب (م): کاری را انجام دادن. بیشتر درمورد انجام‌دادن‌کار نادرست گفته‌میشود. (ریشه: رکب).

اِرتِکاز (م): ثبوت و استواری درجای‌خود. ارتکاز مطالب در اندیشه.

اِرتِماس (م): یک‌باره فرو رفتن درآب.

اِرتِهان (م): برهن گرفتن، گرو گرفتن. (ریشه: رهن).

اِرتِیاب (م): شک و تردید. (ریشه: رَیب).

اِرتِیاح (م): شادشدن، آرامش‌یافتن (ریشه: راحت).

اَرجَح (اف): راجح‌تر، سنگین‌تر، نزدیکتر بقبول (ریشه: رُجحان).

اُرجُوزه: شعر رزمی. شعر در بحررجز. ج: اَراجیز.

اَرذَل (اف): پست‌تر، سِفله‌تر. ج: اَراذِل.

اِرسال (م): فرستادن.

اِرشاد (م): راهنمایی کردن.

اِرصاد (م): درکمین نشستن. فواصل و بعد ستارگان را از روی رصد اندازه گرفتن.

اَرض: زمین. ج: اراضی.

اِرضاء (م): خشنود کردن. راضی کردن. (ریشه: رضاء)

اَرضه: موریانه.

اِرضاع (م): شیر دادن مادر بکودک.

اِرغام (م): خوارکردن، کوچک کردن، بینی کسی را بخاک مالاندن. (ریشه: رغم).

اَرقَم: بدترین نوع مار. ج: اَراقِم.

اَرمَد: کسی که دچار چشم درداست.

اَرمَل: مرد زن مرده، کسی که خانواده ندارد. ج: اَرامِل.

اَرمَله: زن‌بیوه، بیچارگان‌وضعفا. ج: اَرامِل.

اَرنَب: خرگوش. ج: اَرانِب.

اِرهاب (م): ترساندن.

اُرُومه: اصل، ریشه هرچیز.

اَریب: خردمند، بصیر.

اَریکه: تخت شاهی. ج: اَرائِک.

اِزاء: برابر، روبرو.

اِزار: زیرجامه.

اَزارِقه: گروهی از خوارج که از رافع بن‌اَزرَق پیروی میکرده و کشتن مخالفان و اسیرکردن زنان آنان را روا میدانسته‌اند.

اِزاله (م): ازبین‌بردن ،زایل کردن (ریشه: زوال) .
اِزْدیاد (م): افزونی ، زیاد کردن . (ریشه: زیادَت) .
اِزْدِحام (م): انبوهی ،جمع شدن‌گروههایی از مردم بافشار و آشفتگی (ریشه:زحمت) .
اِزْدِواج (م): زن‌وشوی‌شدن‌بطریق قانونی . (ریشه: زوج) .
اَزْرَق (صش): کبود مایل بسبزی .
اَزَلی: بی‌آغاز ، همیشگی (صفت خداوند) ض: اَبَدی (بی‌پایان) .
اَزْهَر (صش): درخشان ، نورانی ، با فروغ. مث: زهرآء .
اُسّ: بنیاد ، اساس.
اِسائه (م): بدی کردن ، کار زشت انجام دادن . اسائهٔ ادب: بی‌ادبی کردن (ریشه: سوء) .
اَساس: پایه ، بنیاد ، اصل هرچیز. ج: اُسُس.
اَساسی: منسوب به اساس ، هرکار و چیزمهم و بنیادی .
اَساطین (مع): ستونها . (مفرد : اُسْطُوانه معرب ستون) .
اُسْبُوع: هفته . ج: اَسابیع .
اُستاذ (مع): استاد ج:اَساتید واَساتِذه .
اِسْتار: ازواحدهای‌وزن ومقیاس‌قدیمی برابر چهارمثقال‌ونیم .
اَسْتار (ج): پرده‌ها . مف: ستر .
اِسْتِباق (م): پیشی گرفتن ، مسابقه (ریشه: سبق) .

اِسْتِبْداد (م): خودکامگی ، خودرأیی .
اِسْتِبْدال (م): چیزی‌رابجای چیز دیگرقرار دادن ، بدل کردن .
اِسْتِبْراء (م): برائت‌خواستن ،خود را بری و بی‌گناه دانستن ، پاک کردن .
اِسْتَبْرَق (مع): جامهٔ زربفت .
اِسْتِبْشار (م): مژده‌وبشارت‌رسیدن.ازخوشی و سلامت حال جویا شدن .
اِسْتِبْصار (م): بصیرت خواهی .
اِسْتِبْطاء (م): کندی ،تأخیر . (ریشه:بُطْء)
اِسْتِبْعاد (م): دوری ،بعید شمردن (ریشه: بعد) .
اِسْتِبْقاء (م): باقی‌گذاردن ،طلب ماندگاری کسی در جای خود . (ریشه: بقاء) .
اِسْتِتار (م): پوشش ، پوشیدن (ریشه:ستر)
اِسْتِثْقال (م):سنگین‌شمردن ، سنگینی (ریشه: ثقل) .
اِسْتِثْمار (م) :بهره‌گیری، نتیجه‌گرفتن (ریشه: ثمر) .
اِسْتِثْناء (م): جدا کردن . مستثنی بودن .
اِسْتِثْنائی: منسوب به‌استثناء ،خارج‌از قاعده وضابطهٔ عمومی .
اِسْتِجابَت: قبول شدن دعا ، پاسخ موافق دریافتن . (ریشه: جواب) .
اِسْتِجاده (م): نیکو شمردن ، خوب‌دانستن (ریشه: جود) .
اِسْتِجاره (م) :به‌کرایه‌خواستن ،پناه‌خواستن (ریشه: اجروجوار) .
اِسْتِجازه (م) :رخصت‌خواستن ، اجازه‌گرفتن (ریشه: جواز) .

اِسْتِحاله (م) : دگرگون شدن ، از صورتی بصورت دیگردرآمدن ، مانند خاکستر شدن زغال . (ریشه : حالت) .
اِسْتِحْباب (م) : شایسته‌بودن ، درفقه‌اسلامی : هرکاری که انجامش بهتر از ترکش باشد . در برابر کراهت که ترکش اولی است . (ریشه : حُبّ) .
اِسْتِحْسان (م) : نیک‌شمردن ، خوب‌دانستن . (ریشه : حسن) .
اِسْتِحْضار (م) : آگاهی ، حضورذهن . (ریشه : حضور) .
اِسْتِحْقار (م) : حقیر شمردن ، کوچک داشتن (ریشه : حقارت) .
اِسْتِحْقاق (م) : شایستگی . (ریشه : حق) .
اِسْتِحْکام (م) : استواربودن ، محکمی (ریشه:حکم)
اِسْتِحْمام (م) : گرمابه گرفتن ، شست‌و شوی در حمّام . *
اِسْتِخاره (م) : خواستن خیرونیکی . درعرف دینی : تفأل بقران کریم یا بوسیله سبحه هنگام شک و تردید و طلب خیر و راهنمایی از خداوند . (ریشه : خیر) .
اِسْتِخْبار (م) : کسب خبر و اطلاع . (ریشه : خبر) .
اِسْتِخْدام (م) : کسی‌رابکاروخدمتی‌گماشتن . (ریشه : خدمت) .
اِسْتِخْراج (م) : بیرون‌آوردن . (ریشه : خروج)
اِسْتِخْفاء (م) : پوشیدگی یا پنهان‌بودن . (ریشه : خفاء) .
اِسْتِخْفاف (م) : خوار شمردن ، سبک‌شمردن (ریشه : خفّت) .
استخلاص (م) : خلاصی خواستن ، رهایی یافتن (ریشه : خلاص) .
اِسْتِخْلاف (م) : جانشین‌قراردادن . (ریشه : خلف) .
اِسْتِداره (م) : گردبودن ، مدوربودن . (ریشه : دور) .
اِسْتِدامه (م) : دوام یافتن . دوام چیزی را خواستن . (ریشه : دوام) .
اِسْتِدْبار (م) : پشت کردن . (ریشه : دبر) .
اِسْتِدْراک (م) : بازیافتن‌نقص واشتباه وبرفع آن پرداختن (ریشه : درک) .
اِسْتِدْعاء (م) : خواهش‌کردن ، خواستن ، تقاضا کردن . (ریشه : دعاء) .
اِسْتِدْلال (م) : دلیل‌آوردن . (ریشه : دلالت)
اِسْتِراحَت (م) : آسایش ، راحت بودن .
اِسْتِرْحام (م) : بخشش‌خواستن ، طلب‌رحمت . (ریشه : رحم) .
اِسْتِرْخاء (م) : سستی ، رخوت . (ریشه : رخوت)
اِسْتِرْداد (م) : واپس گرفتن ، برگشت دادن ، و استدن . (ریشه : ردّ) .
اِسْتِرْضاء (م) : رضایت خواهی .
اِسْتِزاده (م) : افزون‌خواهی . (ریشه : زیادت)

* گرمابه گرفتن یا حمام‌گرفتن که امروزدر زبان‌رواج‌یافته است ترجمه از زبانهای‌اروپایی است . اصطلاح درست و فارسی آن گرمابه زدن است ، نظامی در لیلی و مجنون گوید : گرمابـه زد و لباس پوشید‌آرام گرفت و باده نوشید .

اِستِسقاء (م) : آب‌خواهی . بیماری استسقاء : مرضی که در زیر پوست و درون تن آب بسیار جمع شود و بیمار هرچند آب خورد باز تشنه باشد . نماز استسقاء : در سالهایی که باران نازل نشود و کشتزارها خشک و کاریزها و چشمه‌ها کم آب شود ، مردم برهبری پیشوای دینی بصحرا میروند و نماز میگزارند و با گریه و زاری از خداوند خواستار باران رحمت میشوند . (ریشه : سقی) .

اِستِشاره (م) : مشورت‌خواهی . (ریشه : شور)

اِستِشراق (م) : کار پژوهندگان و دانشمندانی که درباره علوم ومسائل خاور (شرق) به‌بررسی وپژوهش میپردازند . هریک ازین گونه پژوهشگران را مستشرق گویند (ریشه : شرق) .

اِستِشفاء (م) : بهبودی‌خواستن ، طلب شفای مریض . (ریشه : شفاء) .

اِستِشهاد (م) : گواهی‌خواستن ، شاهدآوردن ، (ریشه : شهادت) .

اِستِصحاب (م) : همراهی ، مصاحبت . در اصطلاح علمای اصول : در مواردی که سابقه علمی و ذهنی بوجود یا عدم امری باشد و تغییر آن وضع یقینی نباشد ، حکم بوجود همان‌وضع سابق میشود ، این اصل را استصحاب گویند . (ریشه : صحبت) .

اِستِصناع (م) : برگزیدن . (ریشه : صنع)

اِستِصواب (م) : تائیدخواهی ، (ریشه : صواب)

اِستِضائه (م) : روشنائی‌گرفتن . (رشه : ضوء)

اِستِطاعت (م) : توانایی (ریشه : طوع) .

اِستِطاله (م) : بدرازا کشیدن . (ریشه : طول)

اِستِطراد (م) : موضوعی را بمناسبتی داخل حکم موضوع دیگر قراردادن (ریشه : طرد) .

اِستِطلاع (م) : پرسش‌ازخبر ، آگاهی‌خواستن ، کسب اطلاع .

اِستِظلال (م) : درزیرسایه‌قرارگرفتن ، جویای سایه بودن . (ریشه : ظل) .

اِستِظهار (م) : پشت گرمی . (ریشه : ظهر)

اِستِعاذه (م) : پناه خواستن (ریشه : عوذ)

اِستِعاره (م) : عاریه خواستن .

اِستِعانت (م) : یاری‌خواستن . (ریشه : عون) .

اِستِعباد (م) : به‌بندگی گرفتن ، بنده قرار دادن (ریشه : عبد) .

اِستِعتاب (م) : پوزش‌خواهی ، رضایت‌جوئی . (ریشه : عتاب) .

اِستِعجاب (م) : شگفتی ، تعجب (ریشه : عجب)

اِستِعجال (م) : شتاب . (ریشه : عجله)

اِستِعداد (م) : آمادگی ، دارای نیروی‌فهم و دریافت دانش و هنری بودن (ریشه : عدد) .

اِستِعصام (م) : تمسک ، چنگ زدن . (ریشه : عصام) .

اِستِعظام (م) : بزرگ شمردن (ریشه : عظمت)

اِستِعفاء (م) : کناره خواهی از کار . (ریشه : عفو) .

اِستِعلاء (م) : بلندی جوبی ، رفعت جاه و مقام . (ریشه : علو) .

اِستِعلام (م) : پرسش ، آگاهی‌خواستن (ریشه : علم) .

اِستِعمار (م) : گرفتن کشوری زورمند ، بخشی یاتمامی‌کشوردیگری را و آن را بنام مستعمره خواندن . (ریشه : عمارت) .

اِسْتِعمال (م): بکار بردن. (ریشه: عمل)
اِستِغاثه (م): زاری کردن، بافروتنی یاری خواستن. (ریشه: غوث).
اِسْتِغراب (م): غریب و عجیب شمردن، دور از ذهن دانستن (ریشه: غریب).
اِسْتِغراق (م): فرورفتن. استغراق اوقات: شاغل بودن در تمام اوقات. (ریشه: غرق)
اِسْتِغفار (م): آمرزش خواستن. توبه کردن از گناه. (ریشه: غفران).
اِسْتِغناء (م): بی‌نیازی. (ریشه: غناء).
اِسْتِغنام (م): غنیمت شمردن.
اِسْتِغواء (م): گمراه‌کردن. (ریشه: غوایت)
اِسْتِفاضه (م): بهره بردن، فیض گرفتن. (ریشه: فیض).
اِسْتِفتاء (م): پرسش مساله‌دینی. (ریشه: فتوی).
اِسْتِفتاح (م): گشایش خواهی، آغازگری. (ریشه: فتح).
اِستِفسار (م): پرسش، جویاشدن. (همریشه با تفسر).
اِسْتِفهام (م): پرسیدن. (ریشه: فهم).
اِسْتِقاله (م): خواستار فسخ معامله شدن. (همریشه بااقاله).
اِسْتِقامت (م): راستی و اعتدال، پایداری (ریشه: قیام).
اِستِقبال (م): پیشواز رفتن، زمان‌استقبال: زمانِ آینده (ریشه: قبل).
اِسْتِقراء (م): کاوش، پژوهش، استقراء در منطق: استدلال‌ازراه‌آزمایش دربرابرقیاس. (ریشه: قریه).

اِسْتِقرار (م): ثبات، جایگیرشدن. (ریشه: قرار).
اِسْتِقصاء (م): کوشش‌بسزابرای‌دریافت‌چیزی
اِسْتِقلال (م): بخود بستگی داشتن، آزاد بودن در اداره کاریا جایی.
اِسْتِکانت (م): خواری و مسکنت، خضوع و مذلت.
اِسْتِکبار (م): بزرگی طلبی، تکبر وخودبینی (ریشه: کبر).
اِسْتِکتاب (م): کسی‌راوادار بنوشتن کردن. (ریشه: کتابت).
اِسْتِکثار (م): بسیارشدن، فزون‌طلبی. (ریشه: کثرت).
اِسْتِکراه (م): ناخوش‌شمردن، کراهت‌داشتن.
اِسْتِکشاف (م): درصددکشف‌چیزی‌برآمدن.
اِسْتِکمال (م): کمال‌خواهی، کمال‌یافتن.
اِسْتِلام (م): دست مالیدن، لمس کردن
اِسْتِمالت (م): دلجویی‌کردن. (ریشه: میل)
اِسْتِمتاع (م): بهره خواهی، بهره گیری. (ریشه: متاع).
اِسْتِمداد (م): کمک خواهی، یاری‌خواستن. (ریشه: مدد).
اِسْتِمرار (م): ادامه یافتن. (ریشه: مرور).
اِسْتِماع (م): گوش دادن. (ریشه: سمع).
اِسْتِملاک (م): مالک شدن، ملک خواهی. (ریشه: ملک).
اِسْتِمهال (م): مهلت خواستن.
اِسْتِناد (م): دلیل آوردن. (ریشه: سند).
اِسْتِناره (م): نور گرفتن. (ریشه: نور).
اِسْتِنباط (م): در علوم: مساله‌یی را ازراه

مبانی وادله فهمیدن ، موضوع مشکلی را درک کردن . (ریشه : نبط) .
اِسْتِنتاج (م) : نتیجه گیری .
اِسْتِنجاء (م) : در احکام دینی : پلیدی و کثافت را بوسیلهٔ سنگ ، یا کلوخ از اندام پاک کردن .
اِسْتِنساخ (م) : نوشتن از روی کتاب و نسخه نسخه برداری (ریشه : نسخ) .
اِسْتِنطاق (م) : بازپرسی . در محاکم رسمی ازمتهمی سئوالات گوناگون برای روشن‌شدن اتهام کردن . (ریشه : نطق) .
اِسْتِهانت (م) : خوارشمردن ، خواری (همریشه با اهانت) .
اِسْتِهجان (م) : زشت و قبیح شمردن .
اِسْتِهزاء (م) : ریشخندکردن ، بمسخره‌گرفتن (ریشه : هزء)
اِسْتِهلاک (م) : تمام‌شدن ، از میان رفتن (ریشه : هلاک)
اِسْتِهلال (م) : جستجو برای دیدن ماه نو . نگریستن بافق برای دیدن هلال . (ریشه : هلال)
اِسْتِواء (م) : برابربودن ، مساوی شدن . خط استواء : دایرهٔ فرضی که کرهٔ زمین را بدو نیم‌کرهٔ شمالی‌وجنوبی قسمت‌میکند . (ریشه : سواء) .
اِسْتیحاش (م) : خودداری کردن ، احساس ترس نمودن (ریشه : وحشت) .
اِسْتیصال (م) : بی‌چاره‌شدن ، ریشه‌کن کردن (ریشه : اصل) .
اِسْتیضاح (م) : توضیح خواستن . دراصطلاح سیاست : سئوالی که از طرف یک یا چند تن ازنمایندگان مجلس از دولت میشود و برای جوابگویی‌ازطرف دولت وقتی معین‌میگردد . (ریشه : وضوح) .
اِسْتیعاب (م) : فراگرفتن . (ریشه : وعب)
اِسْتیفاء (م) : کامل کردن . استیفاء حق : حق خود را بتمام گرفتن . عمل استیفاء : به کار مستوفی گری و رسیدگی بحساب دولتی اشتغال داشتن . (ریشه : وفاء) .
اِسْتیقاظ (م) : بیدار بودن ، آگاه شدن . (ریشه : یقظه) .
اِسْتیلاء (م) : چیره شدن ، تسلط یافتن . (ریشه : ولاء) .
اِسارَت : **اسیر شدن** .
اَسَد : شیر . ج : اُسُود واُسْد .
اِسْراء (م) : شب روی ، لَیْلَةُالاِسْراء : شب معراج نبی اکرم ص .
اِسْراع (م) : شتاب‌کردن ، تندرفتن . (ریشه : سرعت) .
اُسْطُوره : افسانه ، داستانهای‌باستانی‌وخرافی . ج : اَساطیر .
اِسْعاف (م) : برآوردن حاجت نیازمندان .
اَسَف : اندوه ، حزن .
اِسْقاط (م) : دور ریختن ، دور انداختنی (ریشه : سقط) .
اُسْقُف : کشیش . ج : اَساقِفه . (ریشه‌یونانی) .
اِسْکاف : کفشدوز ، پاره دوز . در فارسی با یاء نسبت استعمال شده است : اسکافی .
اِسْکان (م) : ساکن‌کردن ، مقیم‌کردن (ریشه : سُکْنیٰ) .

اِسْلام (م): مطیع بودن، تسلیم شدن. دین اسلام: آخرین دین آسمانی و جهانی که بوسیلهٔ نبی اکرم حضرت محمد صلی الله علیه وآله وَسَلَّم بمردم جهان ابلاغ شده است. (ریشه: سلم).

اُسْلُوب: روش، طریقه. ج: أسالیب.

اِسْم: نام. در اصطلاح صرف و نحو: کلمه‌یی که به تنهایی از آن معنی بدست آید چه آنکه آن معنی خاص و جزئی باشد مانند: فریدون و احمد یا عام و کلی مانند: انسان و گیاه اسم جلاله: نام خداوند یکتا: اللّٰه. ج: أسْماء و أسامی.

اَسْمیٰ (اف): بالاتر، برتر، والاتر.

اِسْماع (م): شنواندن.

اَسْماع (ج): گوشها. (مفرد: سمع).

اَسْمَر (صش): گندم گون.

اَسْنیٰ (اف): روشن تر.

اِسْناد (م): نسبت دادن، مستند کردن، در علوم ادبی: نسبت و پیوستگی که میان دو رکن جمله وجود دارد. علامت ظاهری اسناد در زبان فارسی فعل رابطهٔ "است" میباشد مانند: هوا سرد است ولی درعربی علامت لفظی وجودندارد. اَلْهواءُ بارِدٌ. سلسله اسناد در علم حدیث و تاریخ آن است که در متن خبر راویان حدیث بترتیب ذکر شوند. مقطوع الاسناد: خبر و حدیثی است که نام راویان حذف شده باشد.

اَسْناد (ج): سندها. مف: سَنَد. جج: اَسانید

اِسْهاب (م): بدرازا کشیدن، تطویل کلام. بیشتر دربارهٔ سخن طولانی آورده میشود. مرادف: اِطْناب و ضدایجاز.

اِسْهال (م): روان شدن شکم در نتیجهٔ بیماری یا خوردن داروی مُسْهِل. ض: یبوست.

اُسْوَة: پیروی از کار نیک، سرمشق خوب. (همریشه: با تأسی).

اَسْوَد (صش): سیاه، مار بزرگ سیاه ج: سُوْد

اَسیر: گرفتار دردست دشمن. ج: اَسْریٰ، اُسَراء، اُساریٰ، أساریٰ.

اِشاره (م): به انگشت یا به سر چیزی را به دیگری فهماندن یا نشان دادن بی آنکه سخنی گفته شود.

اِشاعَه (م): پراکنده کردن، شایع نمودن (ریشه: شیوع).

اَشْباح (ج): نمودارهای خیالی، تصویرهای دورونامرئی (مفرد: شَبَح).

اِشْباع (م): سیر کردن، پرشدن (ریشه: شبع)

اَشْباه (ج): مانندها، نظیرها. (مفرد: شبه)

اَشْبَه (اف): شبیه‌تر.

اَشْتات (ج): پراکنده‌ها (مفرد: شَتات).

اِشْتِباه (م): خطا و لغزش، مشتبه شدن. (ریشه: شبه)

اِشْتِداد (م): سختی. (ریشه: شدّت).

اِشْتِراء (م): خریدن، خریداری. (ریشه: شراء).

اِشْتِراک (م): شریک بودن، شرکت داشتن. (ریشه: شرکت)

اِشْتِراکی: مرام اشتراکی: در عرف امروز کشورهای عربی مرادف کمونیسم استعمال می‌ـ شود.

اِشْتِعال (م) : برافروختگی ، مشتعل شدن . (ریشه : شعله)
اِشْتِغال (م) : مشغول بودن ، کارداشتن (ریشه : شغل)
اِشْتِقاق (م) : جداشدن . در علم صرف‌ولغت جداشدن کلمه یا کلماتی از یک ریشه چنانکه کلمات : فهیم و مفهوم و فهّامه و استفهام و تفهّم و تفهیم همگی از ریشه فهم جدا شده است . (ریشه : شقّ)
اِشْتِمال (م) : فراگرفتن ، شامل بودن .
اِشْتِهاء (م) : میل ، اشتهاءکاذب : هوس به خوراک در غیر موقع گرسنگی (ریشه : شهوت)
اِشْتِهار (م) : مشهوربودن ، شهرت داشتن .
اِشْتِیاق (م) : آرزومندی ، شایق‌شدن (ریشه : شوق)
اَشْجَع (اف) : شجاع‌تر .
اِشْخاص (م) : گسیل‌داشتن ، فرستادن
اَشْخاص (ج) : افراد (مفرد : شخص)
اَشَدّ (اف) : سخت‌تر ، دشوارتر
اِشْراف (م) : مسلط‌بودن ، نظارت‌داشتن .
اَشْراف (ج) : بزرگان ، اعیان (مفرد : شریف)
اِشْراق (م) : تابیدن ، روشن کردن
اِشْعار (م) : آگاه کردن ، مُشعر بودن .
اَشْعار (ج) : شعرها .
اَشِعّه (ج) : فروغها ، تابشها . (مفرد : شعاع)
اَشْعَر (اف) : شاعرتر .
اِشْغال (م) : جایی را بزور گرفتن . تصرف کردن .
اَشْغال (ج) : کارها . شغلها .
اِشْفاق (م) : مهربانی ، شفقت .

اَشْقیٰ (اف) : بدبخت‌تر ، شقی‌تر .
اِشْکال (م) : دشواری ، سختی ، مشکل‌بودن .
اَشْکال (ج) : صورتها ، وجوه (مفرد : شکل)
اِشْمام (م) : بوییدن . درعلم تجوید : اشاره‌ء حرکت با لب بی‌آنکه آوایی بیرون آید بدین طریق که لبها بعد از حرف ساکن در مرفوع‌و مضموم بهم چسبیده شود (ریشه : شمّ) .
اَشْهیٰ (اف) : لذیذتر ، گواراتر . (ریشه : شهوت) .
اِشْهاد (م) : شاهد آوردن . (ریشه : شهود)
اَشْهاد (ج) : حاضران ، شاهدان . علی‌رُؤوسِ الاشهاد : درپیش گروه‌حاضر (مفرد : شاهد)
اَشْهَب (صش) اسب سفیدی که در آن رنگ سیاه نیز باشد .
اَشْهَر (اف) : مشهورتر .
اَشْهُر (ج) : ماهها . اشهر حرام : ماههایی‌که درآن‌جنگ‌حرام بوده است . (مفرد : شهر)
اِصابَت (م) : بهدف‌رسیدن . (ریشه : صواب)
اَصالت (م) : راست و درست بودن ، ریشه و بزرگی داشتن .
اِصالَت رأی : دت‌رأی
اِصْبَع : انگشت ج : اَصابِع
اُصْبُع : انگشت
اِصْباح (م) : داخل‌درصبح‌شدن ، روشن شدن
اِصْحار (م) : به صحرا رفتن ، آشکار کردن :
اِصْدار (م) : صادر کردن ، خارج کردن .
اَصْدَق (اف) : راستگوتر
اِصْرار (م) : پافشاری .
اِصْطِبار (م) : بردباری ، شکیبائی (ریشه : صبر)

اِضْطِدام (م) : برخورد (همریشه‌باتصادم)

اِصْطِکاک (م) : بهم خوردن‌دو چیز ، مالش ، برخورد (ریشه : صکّ)

اِصْطِلاح (م) : در زبان علمی مقصود کلمه‌یی است که در اصل و درمیان مردم‌معنائی‌دارد و در عرف دانشمندان معنی خاصی چنانکه مثلا ضرب در لغت بمعنی زدن و در علم حساب مقصود عمل خاصی‌است که عددی به شماره‌ٔ خود بزرگ شود .

اِصْطِناع (م) : برگزیدن ، پرورش دادن (ریشه : صنع)

اَصْعَب (اف) : دشوارتر ، سخت‌تر .

اِصْغاء (م) : شنیـدن ، بامیل و رضایت‌گوش دادن .

اَصْغَر (اف) : کوچکتر. ج : اَصاغِر . مث : صغریٰ

اَصْغَران و اصغَرَیْن (تث) : دل‌وزبان . اصغرین در عبارت معروف : المرءُ باَصْغَرَیْهِ‌همین‌معنی را دارد .

اَصْفیٰ (اف) : صاف‌تر

اَصْفَر(صش) : زرد مث : صفراء

اَصْفَران (تث) : زعفران و زر

اِصْفِرار (م) : زرد شدن

اَصْل : ریشه .بنیاد . ض . فرع . ج : اصول

اَصْلاً : ابدا" . هرگز ، دراینگونه عبارات : او اصلا" نمی‌ترسد .

اِصْلاح (م) : نیکوکردن ــ بهبودی دادن

اَصْلَح (اف) : شایسته‌تر ــ صالح‌تر

اَصْلَع (صش) : کسی‌که‌موی‌پیشین سرش‌ریخته باشد .

اَصْلی : بنیادی و اساسی‌در برابر فرعی

اَصَمّ (صش) : کر . مث :صَمّاء ج : صُمّ

اَصِیل (صش) : دارای ریشه و بنیاد ، کریم . نجیب ، نژاده .

اِضائه (م) : روشن کردن (ریشه= ضوء)

اِضافه (م) : افزونی،زیادت . به‌اضافه=بعلاوه. اضافه در دستور زبان : پیوستگی کلمه‌یی از جهت معنی بکلمهٔ دیگر بطریقی که کلمه‌دوم معنی کلمهٔ اول را تمام کند . مانند : کتاب‌ــ حسن .

اَضْحیٰ : عیداضحی = عیدقربان (دهم ذی‌حجه) .

اُضْحُوکَة : مایهٔ‌خنده ،خنده‌آور.ج :اضاحیک

اَضْداد (ج) : مخالفها . مف : ضد .

اِضْطِراب (م) : تشویش و نگرانی . (ریشه : ضرب) .

اِضْطِرار (م) : ناگزیری . نیازمندی . (ریشه : ضرر) .

اِضْطِهاد (م) : زجر و ستم کردن‌بمخالفان به سبب اختلاف عقیدهٔ دینی و مذهبی .

اَضْعاف (ج) : چند برابر. مف : ضِعف (دو برابر) .

اَضْعَف (اف) : سست‌تر ، ضعیف تر .

اَضْغاث (ج) : خوابهای شوریده. این کلمه غالبا" با احلام ردیف میشود ، که بمعنی مطلق رُؤیاست . مف : ضِغث .

اِضْلال (م) : گمراه کردن .

اِضْمار (م) :دردل‌پنهان‌کردن . ض :اظهار .

اِضْمِحْلال (م) : متلاشی شدن ، ازمیان‌رفتن

اِضْهاد (م) : ستم و جور کردن .

اَضیَق (اف) : تنگ تر.

اِطاعَت (م) : پیروی کردن . پذیرفتن .

اِطالَة (م) : بدرازا کشاندن ، طولانی‌کردن .

اَطایِب (ج) : پاکیزه‌ترها . مف : اَطْیَب .

اِطْراء (م) : مبالغهٔ در مدح و ستایش .

اِطْراد (م) : عمومیت ، ض : انعکاس (ریشه : طرد) .

اَطْراف (ج) : پیرامون . مف : طَرَف .

اِطْراب (م) : شاد کردن . بطرب آوردن .

اِطْراح (م) : دور افکندن .

اِطْراق (م) : خاموش شدن ، سربزیرافکندن .

اَطْرَش (صش) : کر.

اُطْروش : کر.

اِطْریه : طعامی از رشتهٔ آرد .

اِطْعام (م) : بخشش غذا ، مهمانی کردن .

اِطْفاء (م) : خاموش کردن . تسکین‌دادن .

اِطِّلاع (م) : آگاهی یافتن . آشنایی‌بکار .

اِطْلاق (م) : اطلاق یا علی‌الاطلاق : بنحو عموم . رها کردن .

اَطْلَس : حریر ــ پرنیان . مجموعه‌یی که‌درآن نقشه جغرافیا ترسیم شده است .

اِطْمِئْنان (م) : آسوده خاطرشدن .

اِطْماع (م) : بطمع انداختن .

اِطْناب (م) : بدرازاکشیدن .دراصطلاح‌ادب : سخن طولانی گفتن . ض : ایجاز .

اَطْوَل (اف) : درازتر .

اَطْیَب (اف) : پاکیزه‌تر . ج : اَطایِب .

اَظْرَف (اف) : ظریف‌تر .

اَظْفار (ج) : ناخنها مف : ظُفر .

اَظْلال (ج) : سایه‌ها . مف : ظِلّ .

اِظْلال (م) : سایه افکندن .

اِظْلام (م) : تاریک شدن .

اِظْهار (م) : آشکار کردن .

اَظْهار (ج) : پشتها مف : ظَهر .

اِعادَة (م) : برگرداندن .دوباره‌انجام‌دادن

اَعادی (جج) : دشمنان . جمع اَعْداء جمع عَدُوّ .

اِعاذه (م) : پناه بردن .

اِعارَة (م) : عاریه‌دادن .ض : استعاره (عاریه گرفتن) .

اِعاشه (م) : زندگی کردن .

اِعانَة (م) : همراهی کردن . کمک کردن .

اِعْتاق (م) : بنده‌آزاد کردن (ریشه : عِتْق)

اِعْتِبار (م) : شأن ، پند و عبرت‌گرفتن .

اِعْتِداء (م) : تجاوز کردن . ستم کردن .

اِعْتِدال (م) : میانه روی . دوری از افراط و تفریط.

اِعْتِذار (م) : پوزش خواستن .

اِعْتِراء (م) : فرا گرفتن . اصابت کردن .

اِعْتِراف (م) : اقرار .

اِعْتِراض (م) : ایراد . خرده گیری .

اِعْتِزال (م) : کناره گیری . مذهب اعتزال یکی از مذاهب کلامی اهل اسلام است که پیروان آن را معتزله می‌نامند و پایهٔ اعتقاد آنان برآن است که بندگان درانجام دادن کارهای نیک و بدآزادند . در برابر معتزله اَشاعِره‌قراردارندکه بندگان را در افعال‌خود مجبور میدانند .

اِعْتِساف (م) : عدول از راه حق ، جوروستم در رفتار یا گفتار .

اِعْتِصاب (م): هم‌آوا شدن گروهی درمخالفت با دستگاه حاکمه و دست از کارها کشیدن و درخواست نمودن حقوق مطلوبهٔ خود.
اِعْتِصام (م): چنگ زدن، متوسل شدن.
اِعْتِضاد (م): کمک، پشتیبانی.
اِعْتِقاد (م): عقیده داشتن، معتقد بودن.
اِعْتِکاف (م): درجایی ماندن. اعتکاف در مسجد: بسبب نذر، چند شبانه روز درمسجد بسر بردن.
اِعْتِلاء (م): بلندی، دردرجهٔ عالی قرار گرفتن (ریشه: عُلُوّ).
اِعْتِماد (م): وثوق و اطمینان.
اِعْتِناء (م): اهتمام، توجه (ریشه: عنایت)
اِعْتِناق (م): بشدت گرفتن، چیزی را برگزیدن، پیروی کردن، همراه شدن، دست بگریبان شدن.
اِعْتِیاد (م): بچیزی خوگرفتن، عادت کردن (ریشه: عادت).
اِعْجاب (م): خوش آمدن، شگفتی، به‌عجب درآمدن.
اِعْجاز (م): بعجز آوردن، معجزه‌نشان‌دادن. اعجاز قرآن: مشتمل برمعجزهٔ باقی‌بودن.
اَعْجام (ج): عجمها، غیرعربها. مف: عَجَم.
اِعْجام (م): نقطه گذاری در حروف‌کلمات.
اَعْجَف (صش): لاغر. ضعیف وپژمرده.
اَعْجَل (اف): عجول‌تر.
اَعْجَم: غیرفصیح، ناتوان در گفتار، گنگ. غیرعرب. ج: اَعاجِم.
اَعْجَمی: یک تن از اعاجم. غیرعربی.
اُعْجُوبه: شگفتی‌آور، مایهٔ تعجب، نمونه‌و مثال برجسته. ج: اَعاجیب.
اِعْدام (م): کشتن و از بین بردن کسی که محکوم بمرگ شده‌است، نیست کردن (ریشه: عدم).
اِعْذار (م): معذوربودن، عذرموجه‌آوردن. (ریشه: عذر).
اَعْراب (ج): بادیه‌نشینان. مف: اَعْرابی.
اِعْراب (م): آشکار کردن. دراصطلاح‌نحو: حرکات آخر کلمات.
اَعْرابی: یک فرد از اعراب. عرب جاهل و صحرانشین.
اَعْراف: دراصطلاح‌دینی: جایی میان‌دوزخ وبهشت‌است. درین بیت‌همین معنی‌مقصود است:

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
ازدوزخیان پرس که‌اعراف‌بهشت‌است.

اِعْراض (م): روی برگرداندن، نه‌پذیرفتن. (ریشه: عرض.
اَعْراض (ج): ابرو و حیثیت، آنچه مایهٔ افتخار و مباهات میشود. مف: عِرْض).
اَعْرَج (صش): لنگ، چلاق.
اَعْرَف (اف): آشناتر. معروف‌تر.
اَعْرَق (اف): عریق تر، ریشه دارتر.
اَعَزّ (اف): عزیزتر، نایاب‌تر.
اَعْزَب (صش): عزب، کسی که مجرد است‌و همسر ندارد.
اِعْسار (م): تنگدستی، فقر، ازعهدهٔ پرداخت بدهی برنیامدن (ریشه: عسر).
اَعْشیٰ (صش): کسی‌که‌درشب‌خوب‌نمی‌بیند. شب کور.

اَعْشار (ج) : ده‌دهی . دهگان . مف : عُشْر .
اِعْصار (م) : بادی که گرد و خاک برمی‌انگیزد . گردباد .
اِعْضال (م) : سختی و پیچیدگی در کار (هم ریشه با معضل) .
اِعْطاء (م) : بخشیدن . (ریشه : عطاء) .
اِعْظام (م) : بزرگداشت . تجلیل و احترام . (ریشه : عظمت) .
اَعْظَم (اف) : بزرگتر . ج : اَعاظِم . سواد اعظم : شهر بزرگ ــ پایتخت .
اَعْقاب (ج) : دنباله‌ها ــ آیندگان ــ فرزندان ص : اسلاف . مف : عَقِب .
اِعْقاد (م) : سفت کردن . غلیظ کردن . منجمد کردن (ریشه : عقد) .
اِعْقام (م) : نازا کردن . عقیم کردن . (ریشه : عقم) .
اَعْلیٰ (اف) : بلندمرتبه‌تر .
اِعْلاء (م) : بلندمرتبه کردن . علو داشتن .
اِعْلال (م) : در اصطلاح صرف و نحو عربی : تبدیل یا حذف حروف علّت (و ، ی) مانند قام ، باع که در اصل قَوَمَ و بَیَعَ است و : یَعِدُ که در اصل یَوْعِدُ بوده است .
اَعْلام (ج) : پرچمها . علمها . علمای اعلام : علمای نامدار و مشهور .
اِعْلام (م) : آگاه کردن .
اِعْلان (م) : آشکار کردن . آگهی کردن .
اَعْلَم (اف) : داناتر ــ داناترین .
اَعَمّ (اف) : عمومیت‌دار . عام‌تر . مفید تسویه و برابری در این گونه جملات . همهٔ مردم اعم از دانا و نادان در برابر قانون یکسانند .

اَعْمیٰ (صش) : کور .
اَعْمَیان (تث) : دو کور . کنایه از سیل و حریق .
اَعِنّه (ج) : لگامها . مف : عِنان .
اَعْوَج (صش) : کج . خمیده .
اِعْوِجاج (م) : کجی . خمیدگی .
اَعْوَد (اف) : سودمندتر . پرعایدی‌تر .
اَعْوَر (صش) : آن کس که یک چشمش نابینا باشد .
اِعْواز (م) : فقیر شدن . درمانده و بینوا گردیدن .
اِعْیاء (م) : خسته و درمانده شدن . درمانده و عاجز کردن .
اَعْیان (ج) : بزرگان و نامداران . **ذاتها . مف : عَیْن .**
اَعْیَن (صش) : آن کس که دارای چشم سیاه و فراخ باشد . ج : عِیْن . برورن کین .
اِغاثه (م) : پناه دادن .
اِغارَة (م) : **هجوم بردن .**
اَغْبَر (صش) : خاکی رنگ . تیره رنگ . مث : غَبْراء .
اِغْتِرار (م) : مغرور شدن . فریب خوردن .
اِغْتِراب (م) : در غربت بودن . دور از وطن بودن .
اِغْتِسال (م) : شست و شو . (ریشه : غسل) .
اِغْتِشاش (م) : نابسامانی . بی‌نظمی . (ریشه : غش) .
اِغْتِصاب (م) : چیزی را به زور و نارضایتی مالکش گرفتن . (ریشه : غصب) .
اِغْتِفار (م) : بخشودن گناه . (ریشه : غفران) .
اِغْتِمام (م) : اندوهگین شدن . (ریشه : غمّ)
اِغْتِماس (م) : فرورفتن در آب . (ریشه : غمس)

اِغْتِنام (م) : غنیمت شمردن . از فرصت استفاده کردن .
اِغْتِیاب (م) : غیبت کردن ، سخن نا خوش آیند درپشت سرکسی زدن .
اِغْتِیال (م) : درپنهانی و کمین بکسی حمله کردن .
اِغْراء (م) : تحریک به‌منظورفساد .گول‌زدن .
اِغْراق (م) : زیاده‌روی ،مبالغه . سخن‌اغراق آمیز : مشتمل برمبالغه و گزاف .
اِغْضاء (م) : چشم پوشی .
اِغْفال (م) : فریب دادن ، گول زدن .
اِغْلاق (م) : بستن .
اَغْلَب (اف) : بیشتر .
اُغْلوطه : آنچه درآن خطا و غلط زیادباشد . ج : اَغالیط .
اِغْماض (م) : چشم‌پوشی . (ریشه : غمض) .
اِغْماء (م) : بیهوشی .
اِغْناء (م) : بی‌نیاز کردن . (ریشه : غناء) .
اُغْنِیه : سرود ، ترانه ج : اَغانی .
اِغْواء (م) : گمراه کردن .
اِفادَه (م) : سود و فایده رساندن .
اِفاضَه (م) : بدیگران بخشش کردن و فیض رساندن . (ریشه : فیض) .
اِفاقَه (م) : بهبودی یافتن . بهوش‌آمدن .
اِفْتاء (م) : حکم‌دادن .فتوی‌دادن . (ریشه : فتوی) .
اِفْتِتاح (م) :گشودن .بازکردن .آغاز کردن . **(ریشه : فتح) .**
اِفْتِتاحی ،افتتاحیه، منسوب به‌افتتاح .**ابتدائی . آغازی . مقالهٔ افتتاحیه یا نطق افتتاحی : آنچه درآغاز کاری نوشته یا گفته شود .**
اِفْتِتان (م) : مفتون و شیفته شدن (ریشه : فتنه)
اِفْتِخار (م) : فخر و بزرگی .
اِفْتِراء (م) :تهمت زدن . بکسی نسبت‌دروغ دادن (ریشه : فریه) .
اِفْتِراق (م) : جدایی . دوری . ض : اجتماع
اِفْتِضاح (م) : رسوایی .آشکارشدن بدکاریها (همریشه بافضیحت) .
اِفْتِعال (م) : دروغ بستن بدیگران . جعل . **(ریشه : فعل) .**
اِفْتِقار (م) : ناداری . ض :استغناء (ریشه : فقر) .
اِفْتِکار (م) :اندیشیدن . **فکر کردن . (ریشه : فکر) .**
اِفْتِنان (م) :تفنن ، برفنون گوناگون‌مشتمل بودن . (ریشه : فن) .
اِفْحام (م) : طرف گفتگو را با دلیل مجاب کردن .
اَفْخَم (اف) : بزرگتر . باشکوه‌تر .
اَفْراد (ج) : مردمان . یکانها . مف : فرد .
اِفْراد (م) : مفرد بودن . در اصطلاح ادب در برابر : تَثْنِیَه و جمع و در برابر : جمله و ترکیب .
اِفْراز (م) : جدا کردن . در اصطلاح فقه و قانون : ملکی که میان چندتن مشاع‌ومشترک است به نسبت سهم هریک جداکردن .
اِفْراط (م) : تجاوزاز حد هرچیزی درجانب زیادت وکمال . ض: تفریط .
اِفْراغ (م) :خالی‌کردن .تهی‌کردن .ریختن .

(ریشه: فراغ) .
اِفرَنج: فرانک= فرانسه، اروپائیان، فرنگیها .
اِفساح (م): وسعت، گسترش . (ریشه: فسحت)
اِفساد (م): تباه کردن . فاسد کردن . ض: اِصلاح .
اِفسَنتین: (ریشه: یونانی) گیاهی طبی که دارای بوی تندو طعم تلخ است و در درمانهای طب قدیمی از آن استفاده میشده است .
اِفشاء (م): آشکار کردن راز . علنی کردن .
اِفصاح (م): باشیوایی و رسایی سخن‌گفتن . روشن بیان کردن (همریشه بافصاحت) .
اَفصَح (اف): شیواتر . فصیح‌تر .
اِفضال (م): برتری در فضیلت . بخشش و نیکی کردن .
اَفضَل (اف): برتر . فاضل‌تر . ج: اَفاضِل .
اِفطار (م): بازکردن روزه . (ریشه: فطر) .
اَفطَس (صش): کسی که نوک بینی‌اش برگشته و پهن باشد .
اَفعی: (تلفظ عربی: با الف مقصوره درآخر بروزن: اَقوی . تلفظ فارسی: باالف ممال = ی بروزن برخی): نوعی از مارهای زهردار و کشنده .
اُفُق: هرجا از چشم انداز در روی زمین که مماس با آسمان دیده میشود . ج: آفاق .
اُفُقی منسوب به اُفق: خط افقی خطی است که موازی سطح زمین فرض شود . ض . خط عمودی که برآن عمود میباشد .
اِفک: دروغ . بهتان .
اِفلاس (م): ازدست دادن بدهکاریا بازرگان سرمایه و دارایی خود را چنانکه نتواند دیون خود را بپردازد . مفلس شدن .
اِفهام (م): فهماندن .
اَفواه (ج): دهانها مف: فم و فوه
اَقاصیص (ج): قصه‌ها
اِقاله (م): بهم‌زدن معامله، فسخ . درگذشتن بخشیدن . (ریشه: قَبل)
اِقامَه (م): برپاداشتن اقامه در نماز . تکبیر وشهادتین (ریشه = قیام) وکلمات مخصوصی که پیش از تکبیرة الاحرام گفته میشود .
اِقباض (م): در معاملات: بتصرف دیگری دادن . (ریشه = قبض) .
اِقبال (م): روآوردن . بخت . ض: اِدبار .
اِقتِباس (م): فراگرفتن ـ برگزیدن (ریشه = قبس) .
اِقتِحام (م): فرورفتن ـ بشدت درکاری یا موضوعی وارد شدن .
اِقتدار (م): نیرومندی . (ریشه = قدرت)
اِقتِراب (م): نزدیکی زمانی یا مکانی . (ریشه: قرب) .
اِقتِراع (م): قرعه کشیدن .
اِقتِران (م): نزدیکی . در هیئت و نجوم: نزدیکی دوستاره بیکدیگر .
اِقتِسام (م): قسمت . بخش کردن (ریشه: قسمت) .
اِقتِصاد (م): میانه‌روی . علم اقتصاد: علمی که درباره‌ٔ درآمد بهتر و بیشتر و خرج کمتر و درست تر گفتگو میکند . (ریشه: قصد = اعتدال) .
اِقتِصار (م): بسنده کردن . اکتفا . (ریشه: قصر) .

اِقْتِضاء (م) : موجب شدن . هنگام اقتضاء = وقتی که انجام دادن کار شایسته است . (ریشه : قضاء) .
اِقْتِطاف (م) : چیدن . فراگرفتن . (ریشه = قطف) .
اِقْتِفاء (م) : پیروی کردن . دنبال کسی رفتن (همریشه با قفا) .
اِقْتِلاع (م) : کنده شدن . (ریشه : قلع) .
اِقْتِناء (م) : برگرفتن . جمع کردن .
اِقْحام (م) : بشدت و عنف خود را باجبر برا داخل کردن .
اُقْحُوان : بابونه (گیاهی طبی که دارای گلهای سفید است) .
اَقْدار (ج) : قدرتها . قضاو قدرها . سرنوشت ها . مف : قَدَر .
اِقْدام (م) : انجام دادن .
اَقْدام (ج) : گامها . قدمها . مف : قَدَم .
اَقْدَر (اف) : تواناتر ـ قادرتر .
اَقْدَم (اف) : قدیمی تر . کهن تر .
اِقْرار (م) : دراصطلاح قضائی : گفتن سخنی که بزیان گوینده باشد در نزد قاضی وحاکم .
اِقْراض (م) : بوام دادن . قرض دادن .
اَقْساط (ج) : قسمتها . قسطها .
اَقْسام (ج) : بخشها . مف : قسم
اَقْصیٰ (اف) : دورتر . مث : قُصْویٰ . ج : اَقاصی . ض : اَدْنیٰ .
اَقْصَر (اف) : کوتاه‌تر .
اِقْطاعات (ج) : قطعه‌هایی از زمین که در سابق ازجانب حکومت بکسی بخشیده میشد . مف : اِقْطاعه .

اَقَلّ (اف) : کم تر . کوچک‌تر . (ریشه = قلّت)
اِقْلاق (م) : مضطرب کردن . (ریشه = قلق)
اِقْلال (م) : کم کردن .
اَقَلِّیت : گروه کمتر . اقلّیت درمردم یک کشور : جمعیتی که از نظر مذهب و مرام کمتر از جمعیّت اصلی باشد . ض : اکثرّیت .
اِقْلیم (مع) : آب و هوا . بخشی از کره مسکون که بنام اقلیمی مخصوص خوانده میشده است دانشمندان جغرافیای قدیم ، زمین را ازنظر وضع جغرافیایی به هفت اقلیم تقسیم کرده بودند . ج : اَقالیم
اِقْناع : قانع ساختن ، خشنود کردن .
اُقْنُوم (مع) : شخص ، اصل ج : آقانیم . اقانیم سه‌گانه در نزد مسیحیان : پدر ، پسر وروح‌ـ القدس یا بتعبیر دیگر : خدا ، مسیح و روح‌ـ القدس .
اَقْویٰ (اف) : نیرومندتر .
اَقْوَم (اف) : راست‌تر ـ پایدارتر (همریشه با قوام)
اِکاف : جل چهار پایان .
اَکْبَر (اف) : بزرگتر ج : اَکابِر . مث : کُبْریٰ .
اِکْتِشاف (م .) : روشن شدن . پی بردن به چیزی ناشناخته مانند : مکانها ، آثار باستانی و مسائل علمی و تجربی و تجهیزات دشمن
اِکْتِفاء (م .) : بسنده کردن . کافی دانستن
اِکْثار (م .) : بسیار داشتن ـ اکثار درسخن پرگویی ، بسیار آوردن . بسیار یافتن
اَکْثَر (اف) : بیشتر . فزون‌تر .
اَکْثَرِیت : بیشترین ، گروه و حزبی که افرادش

بیشتر هستند . ض: اقلیت .
اَکحَل (صش) : سیاه‌چشم .
اُکذوبَه: دروغ . ج: اکاذیب
اُکرَه: کره ج: اُکَر .
اِکرام (م) : گرامی داشتن ، احترام کردن .
اِکراه (م) : کسی را برخلاف میل بکاری — وادار کردن . ناخوش داشتن .
اَکرَم (اف) : گرامی‌تر ، بزرگوارتر .
اَکرَه (اف) : ناپسندتر ، مکروه‌تر
اِکسیر (مع) : بگمان پیشینیان : ماده‌یی که‌سیم ومس و برخی فلزات دیگر را به زرمبدل‌می‌کرده است .
اَکفاء (ج) : همانندها — قرینها ، همسران ، مف : کُفو .
اَکل (م) : خوردن .
اِکلیل : تاج مرصع بجواهر ، گیاهی خوشبو ،
اَکَمَه: تل — پشته — ج: آکام .
اِکمال (م .) : کامل کردن .
اَکمَل (اف .) : کامل‌تر .
اَکمَه (صش) : کورمادرزاد .
اَکوُل (صغ) : پرخور — شکمباره .
اَکید : استوار ، قطعی .
اَکیَس (اف) : زیرک‌تر .
اَلا (حرف تنبیه) : هان ، الایاخیمگی خیمه فروهل . . . (منوچهری)
اِلاّ (حرف استثناء) : مگر .
اِلیٰ (حرف انتهاء) : تا .
اَلبَتّه (ال + بتّه) : بطور قطع و یقین . همانا
اِلتِیام (م) : بهبودی ، اصلاح .
اِلتِباس (م) : شبهه‌آمیزی ، مشتبه‌شدن
(ریشه = لبس)
اِلتِثام (م) : دهان و بینی‌را پوشاندن . (ریشه = لثام)
اِلتِجاء (م) : پناه بردن . (ریشه : لجاء)
اِلتِحاد (م) : ملحدشدن ، ازدین برگشتن .
اِلتِحاق (م) : پیوستن ، ملحق شدن .
اِلتِذاذ (م :) : لذت یافتن
اِلتِزام (م) : تعهدبانجام‌دادن‌کاری ، همراهی (ریشه : لزوم)
اِلتِصاق (م) : چسبیدن (ریشه = لصق)
اِلتِفات (م) : توجه . مرحمت . میل . دربدیع یکی از صناعات که سخن از غیاب به خطاب یا برعکس انتقال یابد .
اِلتِقاء (م) : برخورد —
اِلتِقاط (م) : گردآوری ازاین جاوآن جا .
اِلتِماس (م) : خواهش . خواستن بافروتنی .
اِلتِهاب (م) : برافروختن — نگرانی و جوش و خروش درونی (ریشه لهیب)
اِلتِواء (م) : پیچیدن (همریشه‌بالواء= پرچم)
اِلجاء (م) : ناگزیرکردن ، وادارکردن‌باکراهت
اِلجام (م . مع) : لگام زدن
اِلحاح (م) : اصرار ورزیدن .
اِلحاد (م) : کفر ، ملحد بودن .
اِلحاق (م) : پیوند دادن — ملحق ساختن
اَلَذّ (اف .) : گواراتر — لذیذتر .
اِلزام (م) : واجب ساختن .
اَلسَن (صش .) : فصیح و بلیغ (ریشه=لسان)
اِلصاق (م) : چسباندن
اَلطاف (ج) : محبتها . مف = لطف
اَلعاب (ج) : بازیها — مف = لعب

اُلعوبه: بازیچه. ج. آلاعیب.
اِلغاء (م): باطل‌کردن. ازمیان‌بردن (ریشه= لغو)
اَلغاز (ج): لُغَزها. چیستان‌ها ـ کلمات و عباراتی که معنی آنها پیچیده و حل آنها مبتنی بر ضوابطی باشد.
اَلف: هزار. ج. اُلُوف و آلاف.
اَلِف: نخستین‌حرف‌ازحروف‌هجا یا حروف ("الف‌با"). کلمهٔ الف هم به حرف مصوت‌و بی‌حرکتی که در وسط و آخر کلمات‌قرارمی‌ـ گیرد مانند: داعی و دعا اطلاق میشودوهم به حرف متحرکی که در اول کلمات‌قرارمی‌ـ گیرد مانند أدب و أجر به این حرف همزه هم میگویند ولی وقتی این حرف دروسط یا آخر کلمات باشد فقط نام همزه بران اطلاق میشود مانند رأس و جزء.
اَلفیّه: هزاره.
اُلفت (م): انس. آمیزش‌باصداقت‌ومهربانی
اِلقاء (م): افکندن. رساندن
اَلکَن (صش): گنگ.
اَلَم: درد. اندوه. ج: آلام
اَلمَعِیّ: تیزهوش.
اِلَه: هرمعبودی. ج: آلِهه. مث: اِلاهه.
اَللّه: نام‌مخصوص‌خدای‌یگانه‌وذات واجب‌ـ الوجود که جامع جمیع صفات کمالیّه و منزه از هرعیب و نقص و شریک میباشد.
اِلهام: آنچه ازسوی‌خداوند دروجود آدمی دمیده میشود که کار نیکی انجام دهد یا از کار بدی بپرهیزد.
اِلهیّات: دانشی که دربارهٔ وجود خداوند و آثار او بحث میکند.
اُلُوف: هزارها، هزارگان.
اُلُوهیّت: خدایی. صفت یاذات خداوندی
اَلیف (صش.): دوست مأنوس.
اَلیم (صش.): دردناک.
اَلْیَن (اف.): نرم‌تر. ملایم‌تر.
اُمّ: مادر. ج: اُمّهات. اصل هرچیز: اُمُّ‌ـ الامراض، اُمُّ الفساد.
اُمّ‌القُری: مکة. اُمّ‌الخَبائِث: می، شراب.
اَمّا: در عربی حرف شرط و تفصیل‌است‌ولی درفارسی‌غالبا بجای "ولی"و"لکن" استعمال میشود.
اِماته (م.): میراندن. از میان بردن (ریشه موت)
اَماثِل (ج): برگزیدگان. افراد برجسته مف اَمثَل.
اَمارة: علامت ـ نشانه. ج: اَمارات.
اِمارَت (م): امیری. امیرنشین.
اَمّار (صغ): فرماندهنده ـ وادار کننده به کار بد. مث: اَمّارَه. نفس اَمّاره: نفسی‌که‌انسان را بکارهای بد وادار کند.
اِماله (م): در علم صرف میل دادن حروف مدّ (مصوّته) به حرکت مشابه‌آن‌مانند تلفظ: عَلِم در عالِم.
اَمالی (ج): نوشته‌هائی‌کهٔاستادان‌ودانشمندان تقریرکنند. و شاگردان بنویسند. مف: اِملاء
اِمام: پیشوا. آن کسی که درپشت‌سراو نماز گزارند. ج: اَئِمّه.
اِمامت: پیشوائی مردم از جانب خدا. در نزد شیعیان امامت نیز مانند نُبُوَّت باید به

وسیلهٔ نبی ازسوی خدا تعیین گردد .
اِمامیّه: نام دیگری است برای (شیعه)
اَمان: آسایش، طمأنینه ـ پناه: درامان‌خدا
اَمانت: گرو، درستی . ض: خیانت .
اَمَه: کنیز . ج: اِماء
اُمَّت: پیرودین، گروه ج: اُمَم
اِمتِثال (م .): فرمانبرداری . پیروی
اِمتِحان (م): آزمایش . آزمودن .
اِمتِداد (م .): کشش . گسترش در درازا ـ (ریشه = مدّ)
اِمتِزاج (م .): آمیختگی ـ اختلاط (ریشه: مزج)
اِمتِلاء (م): پربودن .
اِمتِناع (م): خودداری کردن (ریشه= منع)
اِمتِنان (م .): سپاسگزاری، ممنون بودن (ریشه = مِنَّت)
اِمتِیاز (م): برتری . جدایی (ریشه = مَیْز)
اَمثَل (اف .): افضل . نمونهٔ برجسته ج: اَماثِل
اَمجَد (اف): بزرگوارتر ـ گرانمایه‌تر . ج: اَماجِد
اِمحاء (م .): از میان بردن . محو کردن (ریشه = محو)
اِمداد (م): یاری رساندن (ریشه = مدد)
اَمَد: مهلت ـ زمان ـ اجل
اَمر: فرمان ـ کار ـ فعل امر در اصطلاح صرف،فعلی است که با گفتن آن انجام کار یا حالتی خواسته شود: برو . راستگوباش
اَمرَد (صش): جوانی که هنوز موی بر چهره‌اش نروییده است . جمع صحیح این کلمه در عربی مُرد ومؤنث آن مَرداء است مانند جمع و مونث قیاسی درهمهٔ صفتهای مشبهه بر وزن افعل چون: احمر، حمراء و حُمر ولی در زبان فارسی جمع این کلمه رامانندجمع افعل تفضیل افاعل آورده‌اند وأمارِد میگویند . درعربی امارد نیامده است
اِمساک (م): بازگرفتن،بخل
اِمضاء (م): گذراندن . پذیرفتن . علامت وتوقیع مخصوص نام اشخاص که در زیر اوراق رسمی مینویسند .
اِمعان (م): دقت نظر و توجه‌درموضوعی
اِمکان (م): احتمال . یکسان بودن وجود و عدم چیزی . ض: وجوب
اِمکانات (ج): مقدورات .
اَمَل: آرزو ـ ج آمال
اِملاء (م): نویسانیدن . درس اِملاء تمرین برای‌درست نوشتن کلمات . ج: اَمالی
اِملاک (م): مالک کردن
اَملاک (ج): دارایی‌ها، ملکها . مف=ملک
اَملَح (اف .): نمکین‌تر .
اَملَس (صش): نرم . ض: خشن
اَمن (م): آسایش . آسودگی خاطر
اُمنِیَة: آرزو . ج: آمانی
اُمّهات (ج): مادرها . مف: ام . اُمّهات مسائل: مهمترین آنها. امهات اربعه: چهار عنصر = آخشیجان
اِمهال (م): مهلت دادن . ارفاق
اُمومَت: مادری .
اُمَوی: منسوب به اُمَیّه نیای اعلای خاندان بنی امیه

اُمّی: کسیکه خواندن و نوشتن فرا نگرفته است.
امیر: سرورورئیس‌ناحیت‌وشهریا فرمانده گروهی از لشکریان
اَمْیَل (اف): خواهان‌تر . متمایل‌تر .
اِناء: ظرف . ج: آنیه .
اِنابَه (م): برگشت بخدا . توبه .
اَنات: وقار و بردباری
اِناث (ج): (بکسر همزه) ، مؤنثها ، مف: اُنثیٰ
اُناس (بضم همزه): مردم
اِناطه (م): بستگی دادن چیزی یا امری به چیز یا امر دیگر . منوط‌کردن .
اَنام: مردم
اَنانیّت: خودخواهی .کبرواعجاب‌بنفس
اِنباء (م): خبر دادن . آگاه کردن (ریشه نَبأ)
اِنبات (م): رویدن . رویاندن . (ریشه= نَبات .
اِنبِساط (م): گسترش .پهن‌شدن .انبساط خاطر: شاد شدن . (ریشه = بسط)
اُنبُوب: توخالی . نی . لوله . ج: اَنابیب
اِنْتاج (م.): نتیجه‌دادن. (ریشه=نتیجه)
اِنْتِحار (م): خودکشی (ریشه = نحر)
اِنْتِحال (م): شعریانوشته وعقیده‌دیگران را بخود نسبت دادن .
اِنْتِخاب (م): برگزیدن (همریشه‌با نُخبه)
اِنْتِزاع (م): خارج کردن ــ جزئی ازکلّ را جداکردن .
اِنتِساب (م): نسبت‌دادن .منسوب بودن

اِنْتِشار (م): پراکنده شدن . (ریشه = نشر)
اِنْتِصاب (م): راست‌ایستادن .دراصطلاح اداری و محاورات امروزی: بکاری گماشتن، کسی رادردستگاهی استخدام‌کردن (ریشه = نصب)
اِنْتِصار (م): یاری کردن ، یاری یافتن (ریشه = نصر)
اِنْتِصاف (م): انصاف‌خواستن ــ به نیمه رسیدن ، نصف چیزی را گرفتن
اِنْتِظار (م): منتظر شدن . منتظر بودن
اِنْتِظام (م): نظم دادن . منظم شدن
اِنْتِعاش (م): نشاط‌یافتن ،نشاط و حرکت داشتن .
اِنْتِعال (م): کفش پوشیدن
اِنْتِفاء (م): نیستی .ازمیان‌رفتن . (ریشه نفی)
اِنْتِفاخ (م): بادکردن ، ورم‌داشتن (ریشه = نفخ)
اِنْتِفاع (م.): سودن بردن .منتفع شدن .
اِنْتِقاء (م): برگزیدن ، چیدن . (همریشه=با نَقیّ و نَقاوت)
اِنْتِقاد (م.): بررسی دقیق درباره‌ٔمحتویات کتاب یا مقاله یا گفتاری و استخراج محاسن‌و عیوب‌آن . درمحاورات‌بیشتردرباره‌ٔاستخراج نقایص و اغلاط‌لفظی یا معنوی بکار میرود . (ریشه= نقد)
اِنْتِقاض (م): شکسته شدن (ریشه = نقض)
اِنْتِقال (م): جابجاشدن ،دراصطلاح اداری: از کاری یا جایی بکار دیگر یا جای‌دیگرتغییر یافتن .

اِنْتِقالی: حرکت انتقالی در برابر حرکت وضعی، حرکت انتقالی زمین حرکتی است که زمین در یک سال بدور خورشید میچرخد و حرکت وضعی حرکتی است که در یک شبانه روز بدور خود میچرخد.

اِنْتِقام (م): کینه خواهی.

اِنْتِقامْجُو: کینه‌ورز.

اِنْتِماء (م): انتساب. رشد و نمو (ریشه=نُمُوّ)

اِنْتِهاء (م): انجام، آخر، پایان (ریشه = نهایت)

اِنْتِهاز (م): انتهاز وقت و فرصت = غنیمت شمردن = نیکو استفاده کردن از آن.

اِنْتِهاض (م): جنبش، حرکت (ریشه نهضت)

اِنْتِهاک (م): بی‌حرمتی، پرده‌دری، آبرو — ریزی (ریشه = نهک)

اُنْثیٰ: مُؤَنَّث، زنینه ج: اِناث

اِنْجاح (م): رستگاری. موفق شدن (ریشه= نجاح)

اَنْجاب (ج): نجیبها. (مف = نجیب)

اِنْجاز (م): وفای بعهد — برآوردن حاجت

اَنْجال (ج): فرزندان، نسلها. مف: نَجْل

اِنْجِلاء: روشن شدن، ماه وخورشید ازخسوف و کسوف بیرون آمدن

اَنْجُم (ج): ستارگان. مف: نَجْم

اِنْجِماد (م): یخ بستن، جامد شدن.

اِنْجیل (مع — ازیونانی): مجموعه‌یی است که در آن تاریخ زندگی حضرت عیسی و تعالیم منسوب به وی را چند تن از حواریون: متی، مرقس، لوقا و یوحنا بعد از وی نوشته‌اند. انجیلی که بر حضرت عیسی نازل شد یکی از کتابهای آسمانی بشمار میآید. ج: اَناجیل

اَنْحاء (ج): اطراف. اقسام. مف: نحو.

اِنْحِدار (م): فرود. نشیب.

اِنْحِراف (م): از راه و روش مستقیم و درست خارج شدن

اِنْحِصار (م): محدود شدن، منحصر بودن. (ریشه= حَصْر)

اِنْحِطاط (م): عقب ماندگی، تنزل

اِنْحِلال (م): ازمیان رفتن — تعطیل شدن

اِنْحِناء (م): خمیدگی.

اِنْخِداع (م): گول خوردن (ریشه: خدعه)

اِنْخِراق (م): پارگی (ریشه = خرق)

اِنْخِفاظ (م): فرو افتادگی از بلندی (ریشه= خفظ)

اَنْداد (ج): امثال، اشباه. مف: نِدّ

اِنْدِراج (م): داخل شدن، گنجیدن (ریشه = درج)

اِنْدِراس (م): کهنگی.

اِنْدِماج (م): داخل شدن درچیزی، استحکام

اِنْذار (م): ترساندن، اخطار. ض = تبشیر

اِنْزال (م): فرو فرستادن، جای دادن، فرو— آمدن، ریختن.

اِنْزِجار (م): تنفر داشتن، بیزار بودن، وازده شدن

اِنْزِعاج (م): اضطراب و ناآرامی، ازجابرکنده شدن

اِنْزِواء (م): گوشه گرفتن (همریشه با زاویه)

اُنْس (م): اهلی‌بودن، الفت‌یافتن

اِنْس و اِنْسی: مردم — بشر

اِنْساء (م): فراموشانیدن. (ریشه = نسیان)

أَنْساب (ج): نسبها. مف: نَسَب
اِنْسان: مردم، بشر
اِنْسانُ‌العین: مردمک چشم.
اِنْسانی: هرکار و چیز خوبی که در راه خیر بشر باشد.
اَنْسَبْ (اف): شایسته‌تر – مناسب‌تر
اِنْسِجام (م): موزون بودن ترکیب سخن، شیوا و روان بودن الفاظ.
اِنْسِداد (م): بسته شدن، مسدود بودن (ریشه = سدّ)
اِنْسِلال (م): رها شدن. بیرون شدن
اِنْسِلاک (م): داخل‌شدن در جمعی یا درطریقی، پیوستن (ریشه= سلک)
اِنْشاء (م): ایجاد کردن، فن انشاء = روش نگارش.
اِنْشاد (م): خواندن شعر. پیدا کردن گمشده
اِنْشِراح (م): بازشدن و گشوده شدن. انشراح صدر: شاد و گشاده دل شدن
اِنْشِعاب (م): بچند شاخه قسمت شدن (ریشه= شعب)
اِنْشِقاق (م): جدا شدن، ترکیدن. (ریشه=شِقّ)
اُنْشُودَه: ترانه ج: اناشید
اِنْصات (م): گوش دادن از روی میل – خاموش شدن.
اِنْصِراف (م): برگشتن از اندیشه و نظری
اِنْصِرام (م): گسیخته شدن
اِنْصاف (م): داوری بحق، پیروی از راستی و حق
اِنْضِباط (م): نظم و درستی در کارها. (ریشه= ضبط)

اِنْضِمام (م): پیوسته شدن (ریشه = ضمّ)
اِنْطاق (م): سخن آوردن (ریشه = نطق)
اِنْطِلاق (م): رها شدن (ریشه= طلق)
اِنْطِماس (م): کهنه و نابودشدن. (ریشه = طمس)
اِنْطِواء (م): اشتمال، در برداشتن (ریشه=طیّ)
اِنْعام (م): بخشش

اَنْعام (ج): چهارپایان، شتر و گوسفند وگاو مف = نَعَم
اِنْعِزال (م): کناره گرفتن. (ریشه= عزلت)
اِنْعِطاف (م): گرایش یافتن. (ریشه = عطف)
اِنْعِقاد (م): بسته شدن (ریشه = عقد)
اِنْعِکاس (م): بازتاب (ریشه = عکس)
اِنْغِمار (م): فرورفتن در آب، درباره امری: زیاد اندیشیدن
اِنْغِماس (م): فرورفتن درآب (ریشه = غمس)
أَنْف: بینی. ج اُنُوف
اَنَفَه: بزرگ منشی، عزت نفس
اِنْفِتاح (م): بازشدن – گشایش (ریشه=فتح)
اِنْفِجار (م): ازهم پاشیدن با فشار شدید و غالبا" همراه با صدای مهیب
اِنْفاذ (م): رسوخ کردن، نفوذیافتن، گسیل داشتن.
اِنْفاق (م): بخشیدن در راه خدا، خیرات کردن.
اِنْفِراد (م): یگانه بودن.
اِنْفِراج (م): بازشدن، بی‌اندوه شدن (ریشه = فرجه)
اِنْفِساخ (م): شکسته شدن. فسخ شدن.

اِنْفِصال (م) : جدا شدن . گسیخته شدن . (ریشه = فصل)

اِنْفِصام (م) : جدا شدن ، پاره شدن

اِنْفِعال (م) : پذیرش ، شرمگین شدن . تأثر یافتن (ریشه = فعل)

اِنْفِکاک (م) : ازهم جداشدن ،بازشدن (ریشه فکَ)

اِنْقِباض (م) : جمع شدن . ض: انبساط (ریشه = قبض)

اِنْقِراض (م) : ازمیان رفتن ،هلاک شدن .

اِنْقِسام (م) : بخش شدن ،منقسم شدن (ریشه = قسمت)

اِنْقِضاء (م) : پایان یافتن .

اِنْقِطاع (م) : جدا شدن . بریده شدن (ریشه قطع)

اِنْقِلاب (م) : دگرگونی، انقلاب درکشور : تبدل وضع عمومی و سیاسی از شیوه‌یی بشیوه‌دیگر براثر جنبش عموم مردم برهبری یک یا چند تن قائد . (ریشه = قلب)

اِنکار (م) : نپذیرفتن ، امتناع کردن

اِنْکِسار (م) : شکسته شدن ، شکستگی (ریشه= کسر)

اُنْمُوذَج و نُمُوذَج (معرب نمونه) : نمونه ج: نماذِج .

اِنْهاء (م) : آگاه کردن ــ خبر رساندن

اِنْهِدام (م) : ویران شدن (ریشه = هدم)

اِنْهِزام (م) : شکست یافتن (ریشه= هزیمت)

اِنْهاض (م) : بجنبش آوردن ــ برپاداشتن (ریشه = نهضت)

اِنْهِماک (م) : درکاری فرورفتن وکوشش‌کردن (بیشتر در کارهای ناشایست)

اَنْوَر (اف) : درخشان‌تر ، پرنورتر .

اَنیس (صش) : همدم .

اَنیق (صش) : دلگشا ، زیبا .

اَنین (م) : . ناله‌کردن‌ازدردوناخوشی

اِهانَت (م) : ترساندن . (ریشه : هَیْبَت)

اُهْبَة : استعداد ، وسیله ، اسباب‌سفر

اِهْتِداء (م) : هدایت یافتن

اِهْتِزاز (م) : بجنبش آمدن (ریشه =هزّ)

اَهْل : خویشاوند ، عشیره ، اهل بیت : همسر. اهل علم : دانشمندان

اَهْلی : رام . جانوران اهلی: جانوران‌دست‌آموز و قابل‌تربیت . ض: وحشی

اِهْلیلَج (معرب هلیله) : بذری است طبی که انواعی دارد . هلیلهء زرد . هلیلهء سیاه ــ هندی و غیرها

اِهْمال (م) : واگذاردن . ترک کردن از روی مسامحه یا فراموشی

اَهْوِیه (ج) : هواها ــ هوسها . مف : هویٰ .

اَوّاب (صغ) : توبه کننده .

اَوان : زمان ــ وقت .

اَوْثَق (اف) : محکم‌تر .

اَوْج : ارتفاع . بلندی

اَوْحَدی : یگانه

اَوْسَط : میانه ، متوسط .

اَوْسَع (اف) : فراخ‌تر .

اَوْفَر (اف .) : کاملتر ، فراوان‌تر .

اَوْفیٰ (اف .) : باوفاتر ،وافی‌تر ،رساتر .

اُوْقِیه : جزئی از اجزاء دوازده‌گانه رطل‌که‌در قدیم واحد وزن بوده است .

اَوَّل : نخست ، آغاز . ض: آخر . ج : اَوائِل .

أولیٰ : (مؤنث اوّل) همان معنی
اَولیٰ (اف) : سزاوارتر .
إیاب (م) : برگشتن . ج : ذِهاب
أیادی (جج) : نعمتها ـ مف : اَیدی ـ مف : یَد
إیالت : استان . ج : إیالات .
أیّام (ج) : روزگار ـ روزها . مف = یوم
إیثار (م) : دیگران را برخود گزیدن .
إیجاب (م) : اثبات ـ در عقود و معاملات ایجاب ازطرف فروشنده وقبول ازطرف خریدار موجب صحت عقدومعامله است (ریشه= وجوب)
إیجاد (م) : آفریدن، آفرینش (ریشه=وجود)
إیجار (م) : بکرایه‌دادن ، اجاره دادن . (ریشه = اجْر)
إیجاز (م) : مختصر گویی و مختصرنویسی . ض : اطناب (همریشه باوجیز)
إیداع (م) : بودیعه گذاردن
إیراد (م) : ایراد گرفت : اشکال‌گرفت . سخن ایراد کرد : سخن گفت . (ریشه = ورود)
أیسَر : طرف چپ ض : اَیمَن .(اف) : آسان‌تر .
إیصاء (م) : وصیّت کردن . کسی را وصیّ قرار دادن (ریشه : وصیت)
إیصال (م) : رساندن (ریشه = وصل)
إیضاح (م) : آشکار کردن ، واضح کردن
اَیضاً : نیز ، هم‌چنین
إیفاء (م) : بوعده وفاکردن .
إیقاف (م) : وادار کردن بوقف . وقف کردن
ایقاظ (م) : بیدار کردن (ریشه = یقظه)
إیقان (م) : یقین داشتن .
إیلاج (م) : فرو کردن ، داخل کردن
أیلول : ماه نهم از ماههای رومی
إیماء (م) : اشاره کردن .
أیمان (ج) : سوگندها . مف : یَمین
إیمان (م) : تصدیق از روی خلوص وعقیدت، اسلام ض : کفر
إیمِن : آسوده خاطر ، محفوظ، این کلمه در عربی بصورت آمِن (اسم فاعل از اَمن) میباشد .
أیمَن : طرف راست . ض : أیسَر
إیهام (م) : بـه شک انداختن ، به وهم ـ انداختن ، در فن بدیع : گوینده در گفتـار خود لفظی آورد که دارای دو معنی‌باشدیکی نزدیک و دیگری دور ،چنانکه‌اندیشه‌شنونده ابتدابمعنی نزدیک و بعد بمعنی‌دورکه‌مقصود گوینده است متوجه شود .
إیوان (مع) : أوان



ب (باء) : دومین حرف از الفباء در حساب جُمَّل مساوی است با ۲
ب : حرف قسم :بالله ،بخدا،بجان‌عزیزت ،
بائِد و بائِده (فا) : ازمیان رفته ، هلاک‌شده گذشته .
بائِر: زمین غیر مزروع .
بائِس: نادار ،بینوا . تیره‌بخت (ریشه=بُؤْس)
بائِع (فا) : فروشنده ــ ض: مشتری (ریشه= بَیْع)
بائِن (فا) : جداشونده . طلاق بائن :طلاقی که حق رجوع برای مرد نیست . خ : طلاق ــ رِجْعی
بابْ : در . دروازه . ج : اَبْواب
باب : بخش ، فصل (درکتابها) ج : ابواب
بابِل : نام شهر و کشوری بوده‌است‌دربین‌ــ النهرین امروز که تمدنی قدیم داشته است . این نام با نام دو فرشته : هاروت و ماروت که بسحر و کهانت شهرت دارند در قرآن کریم آمده است . حِلّه امروز که از شهرهای کشور عراق است‌درهمان‌محل‌واقع شده است.
بابُونَج (مع) : بابونه . گیاهی است معطرو طبی .
بادِئ (فا) : آفریننده . آغاز کننده . آغاز .

(ریشه = بدء)
بادِی (فا) : آشکار . (ریشه : بدو)
بادِیه: صحراء . بادیه‌نشین : ایلات و قبائل صحرا گرد . ج: بَوادی
بادِنْجان: بادنجان
بارّ (فا) : نیکوکار .
بارِئ (فا) : خالق
بارِحه: دیروز ، شب گذشته
بارِد: سرد ، ض: حارّ.
بارِز: آشکار .
بارِع: ماهر .
بارِقه: برق . فروغ .
بارَکَ‌اللّه: مرکب ازفعل بارک (فرخنده‌است) واللّه ــ معادل با آفرین .
بارُوْد (مع) : باروت .
بارِئ: آفریننده . خداوند .
باز : باز (فارسی) .
بازدار : بازدار ، مربّی‌باز ، میرشکار ،
بازی : باز .
باسِط(فا) : گستراننده ، گشوده،
باسِق : بلند ــ بالنده.
باسِل : دلاور .
باسِم (فا) : خندان

باسلیق: رگی در بازو (یونانی)
باشَق و باشِق: از پرندگان کوچک، شکاری، (معرب = باشه)
باصِره: چشم.
باطِل: بیهوده ــ نادرست.
باطِن: درون ج: بَواطن.
باطِیه: بادیه، کاسه. قدح ج: بواطی.
باعِث: سبب، موجب، انگیزه.
باغِیْ (فا): ستمگر، بدکار.
باقِی: ماراد، ثابت. ماندگار.
باکِیْ (فا): گریان
بال: خاطر، اندیشه، فارغ‌البال: آسوده‌ــ خاطر.
بالُوعه: فاضلاب.
بالِیْ: کهنه و فرسوده.
بانِیْ (فا): سازنده. بنیانگذار. (ریشه=بناء)
باهِر (فا): درخشان.
بِئْر: چاه ج: آبار
بَأْس: دلاوری، قوت، ترس.
بُؤْس: ناداری، تنگنایی.
بَأْساء: سختی.
بَبْغاء: طوطی.
بَحّاث (صغ): بسیار بحث‌کننده.
بُحبُوحه: وسط و شدت هر امری.
بَحْث: کاوش، پژوهش، جستجو.
بَحْر: دریا ج: بِحار.
بُحْران: آشفتگی و شدت هیجان. بحران مرض: دوران شدت آن.
بَحْرِیّة: نیروی دریایی.
بُحَیْره: دریاچه.

بُخار: آب درحال گازی. ج: اَبْخِره.
بَخْت: بخت ــ حَظّ (فارسی)
بَخْس: کم. ناچیز.
بخشیش: بخشش (فارسی).
بُخْل: امساک ض: جُود و سخاء.
بَخور: هر ماده‌یی که هنگام حرارت از آن بُخار مطبوع متصاعد شود.
بَخیل: مُمْسِک. ض سخیّ و کریم.
بُدّ: چاره، گریز لابُدّ: ناگزیر، ناچار.
بَدْء و بَداءَت: آغاز. نَشأت.
بَدایِه (ج: بَدیْهه): آشکارها. امور معلومی که نیاز بدلیل ندارد.
بَداهَت: آشکاربودن، احتیاج‌بدلیل‌نداشتن.
بِداوَت: زندگی صحرایی، چادرنشینی.
بِدایَت: آغاز. ض = نهایت (درعربی بداءت تلفظ میشود)
بَدْء: اول کار، آغاز امر.
بَدْر: ماه شبهای ۱۲ و ۱۳ و ۱۴. ج: بُدُوْر.
بَدْرَه: کیسه‌یی پر از زر یا سیم.
بِدْعَت: در دین: اموری که موافق قرآن و سُنّت نباشد. ج: بِدَع.
بَدَل: عوض، جانشین.
بَدَن: تن، جسم. ج: اَبْدان
بَدْو: ساکنان بادیه.
بَدْوی و بَدَوی: منسوب به بدو. بادیه‌نشین.
بَدیع: تازه، نغز، خالق. علم بدیع: از علوم ادبی که درباره صنایع لفظی گفتگو میکند.
بَدیل: همانند. نظیر.
بدیهی منسوب به بَدْیهه: آنچه از مسائل

که اثبات آن احتیاج باستدلال ندارد .
بَدیهیّات: مسائل اوّلی روشن و آشکار نزد همهٔ مردم .
بَذّال (صغ): بسیار بخشنده .
بَذْر: تخم ج: بُذور .
بَذْل: بخشش .
بَذِیّ: زشت ـ ناپسند . بدزبان .
بِرّ: نیکی .
بَرّ (صش): نیکوکار
بَرائت: پاکی ، بی‌گناهی .
بَراعت: به کمال رسیدن ، ازهمگنان برتری یافتن .
بَرْبَرْ: قومی ازساکنان اصلی مغرب افریقا .
بُرْج: حصار . بنام هریک ازدوازده‌ماه‌شمسی قدیم کلمهٔ برج بجای کلمه ماه اضافه میشده است . (برج حَمَل مثلاً ") نامهای دوازده‌ماه شمسی عربی بدینگونه است: حَمَل ، ثَوْر ، جَوْزاء ، سَرَطان ، اَسَد ، سُنْبُله ، میزان ، عَقْرَب ، قَوْس جَدْی ، دَلْو ، حُوْت . ج : بُروج
بِرْجیس: نام ستاره مشتری (فارسی)
بُرْد و بُرْده: نوعی جامه که بیشتر در یمن ساخته میشده است .
بِرْذَوْن: یابو ، نوعی از اسب مخصوص گاری و بارکشی .
بَرْزَخ: حائل بین دو چیز . حالت پس ازمرگ بین این جهان و آن جهان .
بَرَصْ: ناخوشی که موجب پیدایش لکه‌های سپید در اندام میشود ، پیسی .
بُراق: اسب تیزرو . مرکب پیغمبر اکرم (ص) در شب معراج .

بَرّاق: درخشان ، صیقلی .
بَرْق: نور و تابش ، نوری که از برخوردن ابرها بهم و پیدایش الکتریسته درآسمان دیده میشود .
بُرْقَع: سرپوش زنان که‌چهره‌آنان رامیپوشاند ، روبند .
بِرْکه: گودال آب در بیابان که از آب باران پر میشود .
بَرَکَتْ: افزونی در مال و وسایل زندگی که از جانب خداوند به انسان عطا میشود . ج : بَرَکات .
بَرْنامَج (مع): برنامه ج : بَرامِج .
بُرْنُسْ: نوعی کلاه .
بُرهان: دلیل ج: براهین .
بُرْهه: پاره‌یی از زمان .
بُرُوْدَت: سردی . حالت سردی و دوری که میان دو دوست اتفاق میافتد .
بَرّی: بیابانی . ض: بحری .
بَرِیْ: بی‌گناه . بَرائت یافته از اتهام
بَرِیّه: مخلوق . ج: بَرایا .
بَرِیْد: پیک . نامه‌رسان .
بَریق: درخشش .
بَزّاز: پارچه فروش
بُزاق: آب دهان ، خیو
بِساط: سفره .
بَساطت: سادگی نداشتن ترکیب .
بَسالَت: شجاعت .
بَسّام (صغ): بسیار خندان .
بُسْتان (مع): بوستان ج : بساتین .
بَسْطَت: گشایش ـ فراخی .

بَسْمَلة: مخفف: بسم‌الله‌الرحمن الرحیم .
بَسیط: ساده . پهنه: بسیط زمین ض: مرکب .
بِشارَت: چیز سرورانگیز ــ مژده .
بَشّاش (صغ): خندان رو ــ گشاده رو .
بَشاعَت: زشتی .
بَشَر: انسان ، مردم .
بُشْری: بشارت ، مژده .
بَشَره: روی پوست ، چهره .
بَشیر: مژده‌آور .
بُصاق: بُزاق ، آب دهان ، خیو .
بَصَر: دیده ،چشم .
بَصْره: شهری در عراق .
بصیر (صش): بینا ، دانا ، خبیر .
بَصیرت: بینائی ، دقت نظر .
بِضْع: مابین سه تا نه ، اند .
بِضْعَة: پاره ، قطعه .
بَطّال: تنبل ، بیکار
بِطانه: آستر جامه . بطانهٔ انسان: اهل و خانواده‌اش .
بُطْء: کندی ، تأخیر .
بَطالَت: شجاعت .
بَطَل: قهرمان ، شجاع . ج: ابطال .
بَطْن: شکم ، درون .
بَطیء: کند ، ض: سریع ج: بُطون .
بطّیخ: خربوزه ، هندوانه .
بَعْث: برانگیختن . روز بعث: روز رستاخیز .
بِعْثَت: برانگیخته شدن به پیامبری .
بُعْد: دوری ، ض: قرب . طول ،مسافت ،جانب ، جهت ج: اَبْعاد .
بَعْض: جزء ج: اَبْعاض .
بَعْل: شوهر .
بَعُوض و بَعُوضه: پشه .
بَعید: دور . ض: قریب .
بَعیر: شتر
بُغْض: کینه ، دشمنی . ض: حُبّ .
بَغْضاء: کینهٔ شدید
بَغْل و بَغْله: استر . قاطر .
بَغْی: ظلم . سرکشی . فساد .
بُغْیَه: مطلوب . آرزو
بَقاء: ثبات ،
بَقّال: فروشندهٔ حبوبات و لبنیات .
بَقَر و بقرة: گاو .
بُقْعه: آرامگاه،جا و مکان ج: بِقاع .
بَقْل و بَقْله: سبزی ج: بُقول جج ... بُقُولات .
بَقَّم: گیاهی که ساق آن‌قرمزاست‌ودر رنگرزی بکار میرفته است .
بَقیّه: باقیمانده .
بَقیع: گورستانی در مدینه‌که‌چندتن ازامامان بزرگوار شیعه در آنجا مدفون هستند .
بَکّاء (صغ): بسیار گریان .
بَکارت . دوشیزگی .
بِکْر: دوشیزه ــ دست نخورده .
بَلاء: غم و مصیبت ــ آزمایش .
بِلاد (ج): شهرها ــ مف = بَلَد .
بَلاط: دربار شاهی . کاخ سلطنت .
بَلاغ: رساندن . آگاه کردن .
بَلاغَت: رسایی‌سخن . در علم معانی و بیان اداء کلام بر وفق مقتضای مقام .
بَلاهت: کودنی ، کم‌خردی ، نادانی .

بَلَد و بَلْدَه: شهر . ج : بِلاد .
بَلَدِیّه: شهرداری
بَلَسان: درختی که از آن روغنی خوش‌بوی استخراج میشده و برای التیام زخم وکوفتگی بکار میرفته است .
بَلْغَم: یکی از اخلاط بدن دراصطلاح طب قدیم
بُلُوغ: رسیدن . سنّ بلوغ : سن رشد .
بَلْوىٰ: حادثه ، مصیبت .
بَلِیّه: مصیبت ـ حادِثه ج : بَلایا .
بَلید: کم‌هوش ، کندفهم .
بِناء: ساختمان . ج : اَبْنِیه .
بَناتُ النَعْش: هفت ستاره در قطب شمال بنام بنات نعش اکبر و هفت ستاره بنام :بنات نعش اصغر نامیده میشوند. ستاره‌یی که درخشان‌تر است معروف بستارهٔ قطبی است که بوسیلهٔ آن مسافران ، نقطهٔ قطب شمالی راپیدامی‌ـ کنند .
بَنان: بند انگشت ، سرانگشت ،انگشت .
بِنْت: دختر ج : بَنات .
بَنَفْسَج (مع): بنفشه .
بُنُوّت: پسری .
بَنَوی: منسوب به ابن و بنت .
بُنَیّ: مُصَغّر ابن : پسرک .
بِنْیَه: ساختمان و عمارت
بِنْیَه: اصل ،ریشه ، مزاج .قوی‌البِنْیه=قویّ‌ـ المزاج .
بَهاء: روشنی .
بُهْت و بَهت: دهشت ، خاموشی از تعجب ، (این کلمه در فارسی بُهْت تلفظ میشود)
بُهْتان و بُهت: افترا . نسبت دادن چیزی بکسی برخلاف واقع .
بَهْجَت: شادی . سرور .
بُهْلول: نام مردی‌بوده‌است‌که‌باداشتن‌خردو دانش خود را برای بیان حقایق‌نادان‌نشان میداده است . و در ادب فارسی‌بمردم ساده و بی‌آلایش اطلاق میشود .
بَهِیّ: نیکو ، جمیل .
بَهیمَه: چهارپا ، حیوان اهلی ، ج :بَهائم .
بهیمیّت: داشتن خوی حیوانی ، پیروی از غرائز حیوانی .
بَوّاب: دربان .
بَوار: هلاک . دارُالبَوار : دوزخ .
بَواطِن (ج): ناپیداها ، پوشیده‌ها . مف : باطن .
بُوتَقه و بُوْدَقه (مع): بوته (اجاقی‌که‌زرگران فلزات را درآن آب میکنند .)
بُوْرَق (مع): بوره (نیترون)
بَواسیر (ج): جراحتی در نشیمنگاه که با خونریزی و خارش همراه است مف : با سور و بوسیر .
بُوق: بوق ، کره‌نای .
بَوْل: شاش ج : اَبْوال
بُوْم و بُوْمه: جغد (پرنده‌یی که در ویرانه‌ها جای دارد و به شومی شهرت یافته است)
بَیات: شب مانده ـ نان بیات : نان‌مانده
بَیاض: سفیدی ، ض : سواد،دفترهای‌کوچکی بصورت مربع مستطیل‌که‌درسابق برای نوشتن یادداشت و ادعیه و اوراد بکارمیرفت .
بَیاضُ‌البَیْض: سفیدهٔ تخم مرغ .
بَیان: گفتار . علم بیان : علمی که دربارهٔ

فصاحت و بلاغت بحث میکند .

بَیْت : خانه ، مسکن ج : بُیُوت وجج ــ بُیوتات.اهل‌بیت : پیغمبروامامان ، خانواده. بیتُ‌الحرام وبیتُ‌العتیق: خانه‌کعبه ، بیتُ‌ــ المقدس : اورشلیم درفارسی قدیم: دزهوخست بیت‌المال : خزانهٔ اموال عمومی، بیتُ‌الخلاء مستراح .

بَیْداء : بیابان

بَیْضه: تخم ، خایه. تخم مرغ ج: بَیْض

بَیْضَتَیْن : دو تخم انسان و حیوان.

بَیْطار : دامپزشک.

بَیْطَره: فنّ دامپزشکی .

بَیْع : خرید و فروش . فروش ض : شراء.

بَیْعَت : عهد و پیمان .

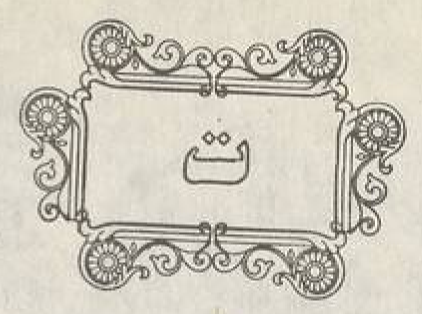
بِیْعه: معبد یهود و نصارا ج: بِیَع .

بَیْن : میان

بَیْن‌بَیْن : متوسط، نه خوب و نه بد .

بَیِّن : روشن . آشکار .

بَیِّنه: دلیل ، شاهد .



ت (تاء): سومین حرف از الفبا ـ درحساب جُمَّل (ابجد) مساوی است با ۴۰۰ .
ت : حرف قسم . تالله .
تائِب (فا) : پشیمان ، توبه کننده .
تابِع (فا) : پیرو .
تابِعی : در اصطلاح تاریخ اسلام کسانی از مسلمانان که اصحاب پیغمبر را درک‌کرده‌اند.
تابِعیّت : در امور اجتماعی و سیاسی ازمردم کشوری بشمار آمدن و شناسنامهٔ تبعیت‌ازآن کشور را دارا بودن .
تابُوت : صندوقی از چوب که مرده را در آن می‌نهند تا بگورستان ببرند .
تاج : افسر شاهی . ج : تیجان .
تاجِر (فا) : بازرگان . ج : تُجّار و تِجار .
تاسِع : نهمین .
تالِیْ (فا) : پیرو . دنبال .
تَآلُف : دوستی و الفت دو جانبه .
تامّ (فا) : کامل .
تَأَبّی (م) : خودداری کردن . (ریشه = اِباء)
تَأَبُّد (م) : جاوید شدن .
تَأَثُّر (م .) : پذیرش‌اثر ،احساس، اندوه .
تَأثیر (م) : گذاردن اثر .
تأجِیل (م) : تأخیر .

تَأَخُّر (م) : عقب ماندگی ض : تَقَدُّم .
تَأْخیر (م) : بدنبال انداختن ، دیرکردن .
تَأَدُّب (م .) : ادب پذیرفتن
تَأْدیب (م .) : ادب کردن ، تنبیه کردن ، مجازات کردن (ریشه = ادب)
تَأْدِیه (م .) : پرداختن . انجام دادن .
تَأَذّیْ (م .) : آزرده شدن ، آزار دیدن . (ریشه : اذیّت)
تَأَسُّف (م .) : اندوهگین شدن .
تَأَسّی (م .) : در کارهای خوب پیروی کردن (ریشه : اُسْوه)
تَأْسیس (م .) : بنیانگذاردن . اساس کاری‌را فراهم کردن (ریشه : اساس)
تَأْکید (م .) : تحکیم و اثبات‌کاری‌باقطعیت ، سفارش شدید .
تَأَلُّم (م .) : آزردگی (ریشه : اَلَم)
تَأْلیف (م .) : فراهم آوردن . تالیف کتاب نوشتن وتصنیف‌آن .
تَألیف قلوب : فراهم آوردن الفت ودوستی میان مردم .
تَأَمُّل (م .) : اندیشیدن . درنگ کردن
تَأَنُّق (م .) : استواری و زیبائی
تَأَنُّث (م .) : بخوی و خصلت‌زنان‌درآمدن ، زن صفتی .

تَأنُّس (م.): انس گرفتن.
تَأنّی (م.): آرامی و آهستگی درکارها.
تَأهُّب (م.): مجهز و مهیا شدن.
تَأهُّل (م.): همسر اختیار کردن.
تَأوُّه (م.): ناله کردن، آه کشیده.
تأویل (م.): شرح و بیان گفتار بطریقی که از ظاهر آن معلوم نباشد. بازگردانیدن.
تَبادُر (م.): پیشی گرفتن، برخوردن (هم ریشه با مبادرت)
تَبادُل (م.): دادن و ستدن از دوسوی. مبادَله
تَباشیر: اول هر چیز. تباشیر صبح: آغاز بامداد.
تَباعُد (م.): دوری میان دو تن یا دوچیز (ریشه= بُعد)
تَباغُض (م.): کینه‌ورزی از دوسو. یکدیگر را دشمن داشتن (ریشه: بغض)
تَباکی (م.): خود را گریان نشان دادن. (ریشه: ابکاء)
تَبایُن (م.): اختلاف. دوری. جدایی میان دوچیز (ریشه: بَینُونَت)
تَبَحُّر (م.): تعمق ــ مهارت (ریشه: بحر)
تَبَختُر (م.): کبر. خودنمایی
تَبَدُّد (م.): پراکندگی
تَبَدُّل (م.): دگرگون شدن، مبدل شدن.
تِبْر: طلای شمش.
تَبَرّی (م.): بیزاری‌جستن. (ریشه: برائت)
تَبَرُّج (م.): خودآرائی، زینت کردن
تَبَرُّز (م.): خود را نشان دادن، برتری‌ــ یافتن (ریشه: بروز)

تَبَرُّع (م.): بخشش در راه خدا.
تَبَرُّک (م.): تَیَمُّن. برکت خواستن.
تَبَرُّم (م.): انضجار. نفرت داشتن
تَبْرید (م.): سردکردن. (ریشه: بُرودت)
تَبَسُّط (م.): گشادگی. (ریشه: بسط)
تَبَسُّم (م.): لبخند.
تَبَصُّر (م.): بینایی. تامل (ریشه: بصیرت)
تَبَع: پیروان ج: أتْباع
تَبِعه: نتیجه و عاقبت کار که غالباً" بابدی و شومی همراه است ج: تَبِعات
تَبَعه (ج): پیروان. تبعهٔ یک کشور، مردم آن کشور که از مزایای اجتماعی و قانونی آن کشور بهره‌مند هستند. مفرد = تابع.
تَبَعُّد (م.): دوری ض: تَقَرُّب (ریشه= بُعد)
تَبْعیض (م.): تبعیض میان مردم: بعضی را بر بعضی دیگر بدون دلیل ترجیح دادن.
تَبْلیغ "م.": رساندن. آگاه کردن. (ریشه = بلاغ)
تِبْن: کاه.
تَبَنّی (م.): پسری را به جای فرزند خود گرفتن (ریشه: ابن)
تَبْویب (م.): کتاب یا گفتاری را به فصول و ابواب قسمت کردن (ریشه: باب)
تَبَیُّن (م.): آشکار شدن.
تَتَبُّع (م.): جستجو کردن. پژوهش گری.
تَتِمَّه: باقیمانده. تکمله.
تَثاقُل (م.): سنگینی کردن. (ریشه= ثِقل)
تَثَبُّت (م): استواری. ثابت‌بودن. پایداری (ریشه= ثَبات)
تَثْبیت (م.): استوارکردن. ثابت‌نگهداشتن

تَثْلیث (م .) : اعتقاد به سه وجود اصلی ، اعتقاد به اقانیم ثلاثه اب و ابن و روح‌القدس (در دین نصاری) سه‌گانه پرستی .
تَثْنِیه : در اصطلاح صرف عربی : حالتی میان افراد و جمع یعنی دو تا بودن مانند : اَخَوَیْن و اَخَوان یعنی دو برادر و اَبَوَیْن و اَبَوان یعنی پدر و مادر
تَجاذُب (م .) : کشش از دو سو . (ریشه : جذب)
تِجارت : بازرگانی ـ داد و ستد
تَجاسُر (م .) : جسارت ورزیدن ـ گستاخی
تَجانُب (م .) : از هم دوری گزیدن (همریشه با اجتناب)
تَجانُس (م .) : هم سِنخی ، همجنسی .
تَجانُن (م) : خود را بدیوانگی زدن . (ریشه = جُنون)
تَجاهُر (م .) : تظاهر . تجاهر بکاری : آشکارا انجام دادن آن . (ریشه = جَهْر)
تَجاهُل (م .) : خود را دیوانه نشان دادن . (ریشه = جهل)
تُجاه : روباروی .
تَجاوُر (م .) : همسایگی . (ریشه = جوار)
تَجاوُز (م .) . گذشتن از حد ـ دست‌درازی .
تَجَبُّر (م .) کبر و غرور بحدّ تکبر همراه با ستمکاری
تَجَدُّد (م) : نوخواهی
تَجْدید (م .) : کاری را دوباره انجام دادن .
تَجْرِبه (م .) : آزمایش . با تجربه : کسی که کاری را بسیار انجام داده و در آن ماهر شده است . علوم تجربی در برابر علوم نظری : علومی که پایهٔ آن بر آزمایش است .

تَجَرُّد (م .) : وارستگی . دوری از علائق . تنهایی و انزوا .
تَجَرُّع (م .) : نوشیدن جرعه جرعه .
تَجْرید (م .) : برهنه کردن ـ خالص کردن . مفهوم و معنی خاصی را از موضوع کلی و مرکبی در ذهن جدا کردن .
تَجْزِیه (م .) : بخش کردن چیزی با جزاء آن برای فهم و درک ماهیت آن ، تجزیهٔ کشور : تقسیم آن به‌چند جزء خارج از حکومت مرکزی (ریشه : جزء)
تَجَسُّد (م .) : بصورت جسد درآمدن . مجسم شدن .
تَجَسُّس (م .) : جستجو کردن .
تَجَسُّم (م .) : بصورت جسم درآمدن مجسم شدن .
تَجَعُّد (م .) : مُجَعَّد بودن . پیچیدگی موی
تَجَفُّف (م .) : خشک شدن
تَجْفیف (م .) : خشک کردن .
تَجَلّی (م .) : ظهور . آشکار شدن . تجلیٔ حقیقت : روشن شدن حقایق بر انسان در نتیجهٔ صفای باطنی (ریشه = جلاء)
تَجَلْبُب (م .) : پوستین پوشیدن . (ریشه = جِلْباب : پوستین)
تَجَلُّد (م .) : از خود بردباری نشان دادن .
تَجْلید (م .) : کتاب را جلد کردن .
تَجَمُّع (م .) : گرد هم جمع شدن .
تَجَمُّل (م .) : خود را بزینت آراستن . زندگی تجملی . زندگی آراسته با سباب تفننی بیش از احتیاج .

تَجَنُّب (م .) : دوری کردن . پرهیز کردن
تَجَنُّن (م .) : دیوانه شدن . خود را بدیوانگی زدن . (ریشه = جنون)
تَجنید (م .) : لشکرفراهم‌آوردن (ریشه=جند)
تَجَهُّز (م .) : مهیا شدن .
تَجْهیز (م .) : آماده کردن . تجهیز لشکر : آماده کردن افراد و ابزار لشکر برای جنگ .
تَجْوال (م) : گردش . سیر و سفر (ریشه= جَولان)
تَجَوُّز (م .) : در سخن : به مجاز سخن گفتن درکار : صرف نظر کردن (همریشه با مجاز)
تَجَوُّف (م .) : میان خالی‌بودن . خالی‌شدن
تَجوید (م .) : نیکوکردن . علم تجوید : دانشی که درآن از مخارج و قواعد ادای‌حروف‌عربی برای درست ادا کردن کلمات و نیکوقرائت‌ـ کردن‌قرآن‌کریم بحث میشود . (ریشه : جودت)
تَحابُب (م .) : همدیگر را دوست داشتن . (ریشه : حُبّ)
تَحادُث (م .) : با یکدیگرحدیث‌وسخن‌گفتن .
تَحاسُد (م .) : بیکدیگر حسد ورزیدن .
تَحاشی (م .) : حاشاکردن . خود را کنار ـ گرفتن .
تَحاقُد (م .) : بیکدیگر کینه ورزیدن (ریشه= حقد)
تَحالُف (م .) : هم سوگند شدن (ریشه : حلف)
تَحالُم (م .) : خود را بدروغ حلیم نشان‌ـ دادن . (ریشه : حِلم)
تَحامی (م .) : پرهیز کردن . (ریشه : حِمیٰ)
تَحامُق (م .) : خود را نادان و احمق نشان دادن .

تَحامُل (م .) : کاری را بزحمت برخودهموار کردن . تحامل بر دیگران : جور و تعدی بر آنان (ریشه = حمل)
تَحاوُر (م .) : با همدیگر سخن گفتن .
تَحَبُّب (م .) : از خود دوستی نشان دادن
تَحْت : زیر . تحت اختیار : زیرتسلّط‌واراده ض : فوق
تَحْتانی : زیرین . فرودین
تَحَتُّم (م .) : قطعی بودن (ریشه = حتم)
تَحَجُّب (م .) : پوشیدگی (ریشه : حجاب)
تَحَجُّر (م .) : بدل‌به‌سنگ‌شدن . تحجرفکری : جمود وسطحی بودن فکر (ریشه = حجر)
تَحَدّیْ (م .) : همانندخواستن‌درآوردن‌اثری مانند اثر خود ـ این لغت بیشتر در باره* پیغمبران‌بکاررفته‌است . یکی‌ازدلایل‌پیغمبری تحدی است
تَحَدُّب (م .) : خمیدگی ـ کوژی . ض : تقعُّر
تَحَدُّث (م .) : حدیث گفتن . خبردادن
تَحَذُّر (م .) : ترسیدن . پرهیز کردن . (ریشه حذر)
تَحَرّی (م) : درطلب وجستجوی‌چیزی نیکو و بهتر بودن . تحری حقیقت .
تَحَرُّز (م) : دوری کردن .
تَحَرُّق (م) : سوختن .
تَحَرُّک (م) : جنبش .
تَحْریر (م) : آزادکردن . درفن‌ادب‌ونگارش : نوشتن . هیئت تحریریه : هیئت نگارش . (ریشه : حُرّ) .
تَحَزُّن (م) : افسرده شدن . محزون بودن .
تَحَسُّر (م) : افسوس خوردن . حسرت‌داشتن .

تَحْسین (م): نیکو شمردن. ستایش‌کردن.
تَحَشُّم (م): باحشمت‌بودن. شکوهمند بودن.
تَحَصُّل (م): بوقوع پیوستن. حاصل شدن.
تَحَصُّن (م): سنگر گرفتن. در حصار شدن. (ریشه: حِصْن).
تَحْصیل (م): فراهم آوردن. بدست‌آوردن تحصیل علم: طلب دانش.
تَحَطُّم (م): شکستگی.
تَحْطیم (م): فروشکستن.
تُحْفه: چیزتازه وگرانبها. هدیه. ج: تُحَف
تَحَفُّظ (م): خود نگهداری. احتیاط.
تَحَقُّق (م): ثابت بودن. استوار شدن.
تَحْقیق (م): پژوهش. کاوش. مطالعهٔ دقیق برای کشف حقیقت.
تَحَکُّم (م): حکم دادن در کارها بی‌مشورت دیگران. فرمانروایی مستبدانه.
تَحْکیم (م): داوری برای تسویهٔ اختلاف بوسیلهٔ داورها (حَکَمْها)، استوارکردن.
تَحَلّی (م): خود آرایی. پوشیدن زینت. (ریشه: حلیه)
تَحَلُّم (م): بزحمت خود را بردبار ساختن (ریشه: حلم).
تَحْلیف (م): سوگند دادن. (ریشه: حلف)
تَحْلیل (م): حلال‌کردن، شکوفاکردن موضوعی باجزاء و ریشهٔ آن برای درک حقیقت. (ریشه: حلّ)
تَحَمُّق (م): خود را احمق نشان دادن.
تَحَمُّل (م): پذیرفتن. بعهده گرفتن. بار مسؤولیت را بدوش کشیدن.
تَحَنُّط (م): به حنوط آغشتن.
تَحَنُّن (م): عطوفت و مهربانی.
تَحَوُّل (م): دگرگونی. انتقال ازجایی بجای دیگر.
تَحِیَّت (م): درود. سلام. ج: تَحِیّات.
تَحَیُّر (م): سرگردانی.
تَحَیُّز (م): مکانی را حِیازت کردن.
تَخاذُل (م): یکدیگر را مخذول کردن - همدیگر را یاری نکردن.
تَخاصُم (م): با یکدیگر دشمنی ورزیدن.
تَخاطُب (م): با یکدیگر سخن گفتن.
تَخالُط (م): با یکدیگر آمیختن.
تَخالُف (م): با یکدیگر ناهم‌آهنگ بودن. ض: توافُق.
تَخایُل (م): کبر و خودبینی.
تَخَتُّم (م): انگشتری بانگشت کردن. خاتم در انگشت نهادن.
تَخْدیر (م): ساکن‌کردن. بوسیلهٔ مخدر، درد را آرام کردن.
تَخْریب (م): ویران کردن.
تَخَشُّع (م): فروتنی نشان دادن. (ریشه: خُشوع).
تَخَصُّص (م): درکاری ماهربودن. دررشته‌یی از علوم و فنون بمرحلهٔ اجتهاد رسیدن.
تَخْصیص (م): ویژه قرار دادن. مخصوص کردن. اختصاص دادن.
تَخَضُّع (م): از خود فروتنی و خضوع نشان دادن.
تَخَطّی (م): تجاوزکردن، از راهی منحرف شدن (ریشه: خطا).
تَخفیف (م): سبک‌کردن. کم کردن. تخفیف

در بها یا در مجازات: کم کردن آن.
تَشَنُّج (م): پراکندگی و اضطراب. اختلاف در اندیشه‌ها.
تَخَلْخُل (م): بازبودن میان اجزاء جسمی. جسم متخلخل مانند: اسفنج. ض: تکاثُف.
تَخَلُّص (م): آزادشدن. خلاصی یافتن. میان شعرا: نامی که شاعر برای خود در شعر بکار میبرد.
تَخَلُّف (م): بوعده‌وفانکردن. از گفته‌ٔ خود برگشتن.
تَخَلُّق (م): از خود خلق نیکو نشان‌دادن.
تَخَلُّل (م): در میان چیزی داخل شدن. (**همریشه با خلال**).
تَخْلیص (م): آزاد کردن. خلاص کردن.
تُخَمه: مرضی‌که از طعام ناگوار یا ازپرخوری، در معده پیدا میشود.
تَخَوُّف (م): ترس.
تَخَوُّن (م): خیانت.
تَخَیُّل (م): گمان کردن. درخیال‌آوردن.
تَخَیُّم (م): خیمه افراشتن.
تَدارُک (م): چیزی را جبران کردن.
تَداعِیْ (م): همدیگر را خواندن. تداعی معانی: از اندیشه و خیالی باندیشه‌ٔ مشابه آن پی بردن.
تَداعُب (م): با یکدیگر شوخی کردن.
تَدافُع (م): یکدیگر را راندن.
تَدانی (م): نزدیک شدن. (ریشه: دُنُوّ).
تَداوی (م): خویشتن را مداوا کردن.
تَداوُل (م): رایج‌بودن. دست‌بدست‌گشتن.
تَدایُن (م): از یکدیگر قرض گرفتن. (ریشه: دَیْن).
تَدَبُّر (م): نیک اندیشیدن. عواقب کار را نگریستن.
تَدْبیر (م): منظم کردن. نیکو اداره کردن. تدبیر مُدُن: سیاست اداره‌ٔ کشورها. تدبیر منزل: روش نیکو در اداره کردن امورخانه.
تَدْخین (م): سیگاروسایرموادتوتونی‌کشیدن (ریشه: دخان).
تَدْریب (م): تمرین. آماده سازی.
تَدْریج (م): اندک‌اندک وبامهلت. بتدریج: کم‌کم.
تَدْریس (م): درس دادن. آموختن.
تَدْقیق (م): با دقت نگریستن. نیک‌بررسی کردن.
تَدْلیس (م): پوشاندن عیب کالا. عیوب خودراپوشاندن وخودرا پارسا نشان‌دادن.
تَدَلُّل (م): عشوه گری.
تَدَنّی (م): فروافتادگی. نزدیک‌شدن‌بآرامی.
تَدَنُّس (م): چرکین شدن.
تَدَهُّن (م): روغن مالی. آغشتن بروغن. (ریشه: دُهْن).
تَدَوُّر (م): گرد بودن.
تَدْوین (م): تنظیم. تألیف. نوشتن.
تَدَیُّن (م): پذیرفتن‌دین. دارای‌دینی‌بودن.
تَذاکُر (م): با هم گفتگو کردن.
تَذامُم (م): یکدیگررانکوهش‌کردن. (ریشه: ذَمّ).
تَذَبْذُب (م): میان دو کار مردد بودن. دو روی بودن.
تَذْکار (م): یادآوری. چیزی‌که مایه‌ٔ یادآوری

میشود .
تَذْکِرة (م) : یادآوری . برگ جواز سفر . ج : تَذاکِر .
تَذَلُّل (م) : خواری و فروتنی .
تَذْلیل (م) : خوار کردن . (ریشه : ذُلّ) .
تَذَوُّق (م) : چشیدن .
تَرائی (م) : بیکدیگر نگریستن . نگاه کردن، روشن شدن . (ریشه : رُؤیَت)
تُراب : خاک .
تُراث : ارث .
تَراجُع (م) : برگشت بجای نخستین .
تَراخی (م) : سستی ، کندی .
تَرادُف (م) : پشت سرهم آمدن . ترادف در لغات : دویاچند لغت دارای یک معنی بودن مانند : مِهروخوروگودی وژرفا . ض : اشتراک .
تَراسُل (م) : برای یکدیگر نامه نوشتن .
تَراضی (م) : از یکدیگر راضی شدن .
تَرافُع (م) : بایکدیگرخصومت کردن . داوری نزد قاضی بردن .
تَراکُم (م) : انبوه شدن .
تِرْب : همزاد . همسان وهمسال . ج : اَتْراب .
تُربَت : خاک . آرامگاه .
تَرَبُّص (م) : درنگ‌کردن ــ منتظرفرصت‌شدن .
تَرَبُّع (م) : چهار زانو نشستن .
تَرْبیَت (م) : پرورش دادن . علوم تربیتی : علومی‌که‌ازپرورش و آموزش نیکوگفتگومیکند . با تربیت : با ادب . تربیت بدنی : ورزش و تمرینهای بدنی .
تَرَتُّب (م) : در نظم و درجه قرار داشتن . پشت سرهم بودن .

تَرْتیب (م) : منظم کردن .
تَرَجّی (م) : امیدوار بودن . (ریشه : رجاء)
تَرَجُّح (م) : برتری‌داشتن . (ریشه : رجحان)
تَرجُمان : مترجم .
تَرْجَمه : برگرداندن‌زبانی‌بزبان‌دیگری . ترجمهٔ احوال : شرح‌وبیان‌احوال‌واخلاق‌دانشمندان .
تَرْحال (م) : کوچ کردن (ریشه : رحیل) .
تَرَحُّم (م) : رحمت آوردن . بخشودن .
تَرَخُّص (م) : رخصت گرفتن .
تَرْخیص (م) : مرخص کردن . آزاد کردن .
تَرْداد (م) : برگشت ــ تکرار . (ریشه : رَدّ)
تُرْس (م) : کلاه‌خود .
تَرَسُّل (م) : بسبک مصنوع نامه‌نوشتن . (همریشه با رساله) .
تَرَشُّح (م) : چکیدن قطره‌های آب .
تَرَطُّب (م) : نم داشتن . مرطوب بودن .
تُرْعه : آب راهه .
تَرَف : آسایش در زندگی . در رفاه بودن .
تَرَفُّع (م) : بلندی . خود را بالاتردانستن .
تَرَفُّه (م) : در رفاه و خوشی بودن .
تَرَقّی (م) : درجهٔ بالاتری یافتن . پیشرفت کردن .
تَرَقُّب (م) : انتظار .
تَرْقُوَه : استخوانی که در بالای سینه و درزیر گردن قرار دارد . ج : تَراقی .
تَرْک : واگذاری . انجام ندادن . ض : فعل
تَرَکُّب (م) : آمیختگی . مرکب بودن .
تَرِکه : آنچه از مرده باقی میماند ، میراث مرده ریگ .
تَرْکیب (م) : بهم آمیختن . پیوند دادن .

در اصطلاح ادبی ترکیب کردن: تعیین حالت نحوی هریک از کلمات در جمله.
تُرُنْج: نارنج.
تَرَنُّم (م): آوازخوانی با آوای نیک. زمزمه کردن.
تُرَّهَه: نادرست. باطل. ج: تُرَّهات.
تَرْوِیَه (م): سیرآب کردن، روز ترویه: روز هشتم ماه ذی‌حجه که حاجیان در مکه آب برای ذخیره برمیداشته‌اند.
تَزاحُم (م): انبوهی مردم که موجب زحمت یکدیگر بشود.
تَزایُد (م): بریکدیگر افزونی جستن.
تَزَحْزُح (م): دوری جستن و کناره گرفتن.
تَزَخْرُف (م): آراستن. خود را زینت کردن.

تَزَعْزُع (م): جنبش و اضطراب.
تَزَکّی (م): پاکیزه شدن.
تَزْکیه (م): پاکیزه کردن، تزکیهٔ نفس: پرورش و پاک کردن جان از پلیدیها.
تَزَلْزُل (م): اضطراب، لرزش.
تَزَلُّف (م): نزدیکی و تقرب جستن.
تَزَنْدُق (م): زندیق شدن. اتهام بزندیقی.
تَزَهُّد (م): پارسایی، ترک دنیا برای عبادت.
تَزَوُّج (م): بزناشویی درآمدن. تأهل.
تَزَوُّد (م): توشه‌گیری. مجهز شدن (ریشه: زاد).
تَزْویر (م): فریبکاری، نادرستی را درست نشان دادن.
تَزَیُّن (م): زینت یافتن، خودآرایی.
تَزْیین (م): دیگری را آراستن، زینت کردن.
تَساءُل (م): از یکدیگر پرسیدن.
تَسافُه (م): خود را سفیه نشان دادن.
تَساقُط (م): فرو افتادن. ساقط شدن.
تَسامُح (م): سهل‌انگاری.
تَساهُل (م): تسامح.
تَساوِی (م): برابری.
تَسَتُّر (م): پوشش.
تَسَرّی (م): سرایت کردن.
تَسَرْبُل (م): جامه‌پوشیدن. (ریشه: سِرْبال = شلوار).
تَسْطیح (م): هموار کردن. پهن کردن.
تِسْع و تِسْعه: نه.
تُسْع: نه یک. یک نهم.
تِسْعُون و تِسْعین: نود.
تَسَلْسُل (م): پشت سرهم بودن. زنجیرواری.
تَسَلُّط (م): چیرگی.
تَسَلُّم (م): دریافت.
تَسَلّی (م): آسوده خاطر شدن. دور شدن اندوه.
تَسْلیَت (م): همدردی کردن. کوشش در رفع اندوه از مصیبت زده.
تَسْلیم (م): پذیرفتن. تسلیم در جنگ: متارکه جنگ و پذیرفتن شرایط طرف پیروز.
تَسَمُّح (م): سهل انگاری.
تَسَنُّن (م): پیروی از سنت. مذهب تسنن: یکی از دو مذهب بزرگ اسلام که خلافت را بتعیین مردم میدانند نه به انتخاب رسول اکرم.
تَسَهُّل (م): آسان بودن. میسر بودن.
تَسَوّی (م): برابر بودن.
تَسْوید (م): سیاه کردن. تسوید اوراق. نوشتن.

تَسویه (م) : رفع اختلاف کردن ، حل کردن ، برابر کردن .
تَسَیْطُرْ (م) : تسلط . سیطره یافتن .
تَشابُک (م) : درهم آمیختن .
تَشابُه (م) : مانند هم بودن .
تَشاتُم (م) : بیکدیگر دشنام دادن . (ریشه : شتم) .
تَشاجُر (م) : بایکدیگر بخصومت برخاستن .
تَشارُکْ (م) : شریک بودن با یکدیگر .
تَشاغُل (م) : مشغولیت .
تَشاکی (م) : بیکدیگر شکوه بردن . (ریشه : شکایت) .
تَشاکُل (م) : همشکل بودن .
تَشاوُر (م) : بایکدیگر مشورت کردن . (ریشه : شور) .
تَشَبُّث (م) : چنگ زدن ، متوسل شدن .
تَشَبُّه (م) : شباهت داشتن .
تَشْبیه (م) : مانند کردن . در علم معانی و بیان چیزی را بچیزدیگر مانندکردن باذکرادات تشبیه .
تَشَتُّت (م) : پراکندگی .
تَشَجُّع (م) : بزحمت از خود دلاوری نشان دادن .
تَشَخُّص (م) : معین بودن ، از خود بزرگی و شخصیت نشان دادن .
تَشْخیص (م) : باز شناختن . نیکوشناختن .
تَشَرُّف (م) : نایل شدن بشرف حضور ، شرفیاب شدن .
تَشْریح (م) : روشن کردن جزء جزء مطلب ، علم تشریح : علمی که در آن از تجزیه اجزاء مادی درونی و برونی انسان بوسیلهٔ ابزار علمی و شرح دادن آنها از سوی استادان گفتگو میشود .
تَشْریع (م) : آوردن دین و احکام خاصی بوسیلهٔ پیغمبران الهی . تشریع قوانین : وضع آنها در مجالس مُقَنِّنه .
تَشْریف (م) : شرف دادن ، درمحاورات عمومی این کلمه بجای آمدن دربارهٔ بزرگتران آورده میشود . دربن گونه موارد تشریف آوردن برابر آمدن است .
تَشْریفات (ج) : آیین و مراسمی که در مجامع دینی و سیاسی برگزار میشود .
تَشْریق (م) : تابیدن ، ایام تشریق : سه روز پس از عید قربان .
تَشْرین : نام دوماه از ماههای رومی کـه در تاریخهای شمسی هجری آمده است . تشرین اول : ماه دهم از سال معادل اکتوبر و تشرین دوم : ماه یازدهم از سال معادل نوامبر .
تَشَعُّث (م) : تیره تیره شدن ، متفرق شدن .
تَشَعْشُع (م) : درخشش . پراکنده شدن نور .
تَشَفّی (م) : شفا یافتن . تشفی دل : آسوده شدن خاطر .
تَشَکّی (م) : شکایت بردن . رنجور شدن .
تَشَکُّر (م) : سپاسگزاری .
تَشَکُّل (م) : شکل یافتن . صورت پذیرفتن .
تَشَمُّخ (م) : کبر و نخوت .
تَشَمُّر (م) : آماده شدن . دامن بکمر بستن .
تَشَنُّج (م) : لرزش در اعصاب . آشفتگی و اضطراب .
تَشَهّی (م) : تمایل .
تَشَهُّد (م) : گفتن : شهادتین . یکی از واجبات

نماز.
تَشَوُّق (م): اظهار شوق.
تَشویق (م): برسر شوق آوردن. واداشتن بکارنیک، ستودن از کارنیکی که انجام یافته است.
تَشْویش (م): نگرانی و اضطراب.
تَشَیُّخ (م): ازخود پیری نشان دادن. (ریشه: شیخوخت).
تَشَیُّع (م): پیروی از مذهب شیعه.
تَصاحُب (م): مالک شدن.
تَصادُف (م): روبرو شدن. برخورد و پیش آمد بدون اعمال اندیشه و اراده.
تَصادُق (م): دوستی و مودت دو جانبه. (ریشه: صدق).
تَصادُم (م): برخورد.
تَصاریف (م): دگرگونیها. تصاریف روزگار: حوادث و بلیّات.
تَصاعُد (م): بالا رفتن.
تَصاعُدی: بالارفتن تدریجی. (ریشه: صعود)
تَصافُح (م): دست دادن بیکدیگر. (همریشه با مُصافحه).
تَصالُح (م): با یکدیگر آشتی کردن. ض: تَخاصُم. (ریشه: صلح).
تَصَبّی (م): خودراچون کودکان نشان دادن (ریشه: صباوت).
تَصَبُّر (م): بردباری پیشه کردن.
تَصَدُّر (م): در بالای مجلس نشستن. بالا طلبی.
تَصَدُّق (م): صدقه دادن.
تَصْدیر (م): صادر کردن. خارج کردن.

تَصْدیق (م): پذیرفتن. درمنطق: اذعان بوقوع نسبتی میان دو چیز مانند: آب روان است. در برابران تصور است.
تَصَرُّف (م): مالک شدن، در اختیار خود داشتن.
تَصَرُّم (م): گسیخته شدن.
تَصْریح (م): آشکار کردن بوضوح.
تَصَعُّب (م): دشواری. (ریشه: صعب)
تَصَعُّد (م): دگرگونی جسم جامد به بخار. (ریشه: صعود).
تَصْغیر (م): کوچک کردن. در علم صرف: تغییر شکل کلمه موافق ضوابط صرفی که معنی تحقیررا برساند مانند تبدیل رجل (مرد) به رُجَیْل (مردک)
تَصَفُّح (م): برگ شماری کتاب یادفتر، بررسی و پژوهش. (ریشه: صفحه).
تَصْفِیه (م): پاک کردن، خالص کردن. تصفیه حساب: رسیدگی به میزان بدهی یا طلب و رفع اختلاف کردن. (ریشه: صفو)
تَصَلُّب (م): سخت بودن. سخت شدن.
تَصَلُّف (م): چاپلوسی و لاف زدن.
تَصْمیم (م): عزم استوار.
تَصَنُّع (م): ظاهر سازی.
تَصْنیف (م): نگارش کتاب، تألیف. ج: تَصانیف.
تَصَوُّر (م): حضور در ذهن، پنداشت در منطق: صورت چیزی را در ذهن آوردن. در برابر تصدیق.
تَصَوُّف (م): مسلک صوفیانه داشتن. اندیشه و عقیدهٔ صوفیگری.

تَصْویر (م) : رسم، صورت اشخاص یا اشیاء. صورت نقاشی سده.
تَضاحُک (ز) : خود را خندان نشان دادن. (ریشه: ضحک).
تَضادّ (م) : دشمنی، دو چیز در سوی مخالف یکدیگر قرار گرفتن. (ریشه: ضدّ).
تَضارُب (م) : یکدیگر را زدن.
تَضاریس (ج) : دندانه‌بی. تضاریس کوه: ارتفاعات تیز آن. (ریشه: ضرس).
تَضامُن (م) : ضامن یکدیگر شدن.
تَضایُق (م) : در تنگنایی بودن، در تنگی قرار گرفتن. (ریشه: ضیق).
تَضَجُّر (م) : ملال یافتن. ناآرام شدن، دلتنگی وآزردگی. (ریشه: ضجرت).
تَضَرُّر (م) : زیان رسیدن. ضرریافتن. (ریشه: ضرر).
تَضَرُّع (م) : زاری کردن.
تَضَرُّم (م) : برافروخته‌شدن، مشتعل شدن.
تَضْریس (م) : دندانه‌بی ج: تَضاریس
تَضَعْضُع (م) : لرزش، زبونی.
تَضَمُّن (م) : در برداشتن، مشتمل بودن.
تَضَیُّق (م) : در تنگی بودن ــ مضیقه.
تَطابُق (م) : برابر بودن، مطابقت داشتن.
تَطاعُن (م) : بیکدیگر نیزه زدن.
تَطاوُل (م) : دست درازی.
تَطَبُّب (م) : بزحمت بشغل پزشکی پرداختن. بتکلف خود را طبیب نشان دادن.
تَطْبیق (م) : برابر کردن، مطابقت دادن.
تَطْبیقی : سنجش موضوعات مختلف با یکدیگر حقوق تطبیقی: گفتگو از روش حقوقی کشورهای مختلف و مقایسه آنها با یکدیگر.
تَطْریز (م) : آراستن جامه به حاشیه‌های زربفت و ابریشمین و جز آن (ریشه: طراز)
تَطَوُّر (م) : دگرگونی، دارای اطوار مختلف بودن.
تَطَوُّع (م) : اطاعت‌پذیری. اقدام به کار نیک برای خشنودی خدا.
تَطَیُّب (م) : خود را به عطر آراستن. بوی خوش برگرفتن.
تَطَیُّر (م) : بفال بد گرفتن. ض: تَفَأُّل.
تَظاهُر (م) : نشان دادن. بیشتر درمواردی آورده میشود که معنی و حقیقتی درکارنباشد.
تَظاهُرات (ج) : اجتماع مردم در خیابانها و میدانها با دادن شعار برای رسیدن بهدفی وبدست آوردن حقی یا از میان بردن حکومتی.
تَظَلُّم (م) : دادخواهی. (ریشه: ظلم).
تَعادُل (م) : معتدل بودن. موازنه‌داشتن.
تَعارُض (م) : برخورد دوموضوع با یکدیگر، که ازصحت یکی نادرستی دیگری فهمیده میشود.
تَعارُف (م) : خوش‌آمدگوئی.
تَعاسُر (م) : سختی، عسرت.
تَعاشُر (م) : آمیزش با یکدیگر. معاشرت.
تَعاضُد (م) : همیاری کردن، تعاون.
تَعاطی (م) : بدست آوردن. تعاطی افکار: از فکری بفکر دیگر رسیدن.
تَعاظُم (م) : بزرگداشت. عظمت.
تَعاقُب (م) : پی‌گیری. یکی پشت سر دیگری آمدن.
تَعاقُد (م) : هم پیمانی. (ریشه: عقد)
تَعاکُس (م) : برعکس یکدیگربودن.

تَعالیٰ (فعل ماضی) : بزرگ است ، والاست .
تَعالَی‌الله : خداوند والا وبزرگست . خداوند تَبارَک و تَعالیٰ : خدا ، فرخنده و والاست .
تَعامیْ (م) : خودرا کورنشان دادن . (ریشه : عمیٰ) .
تَعانُد (م) : بایکدیگردشمنی کردن . (ریشه : عناد) .
تَعانُق (م) : همدیگر را در آغوش گرفتن . (ریشه : عنق) .
تَعاهُد (م) : با یکدیگر معاهده بستن ، هم‌پیمان شدن . (ریشه : عهد) .
تَعاوُن (م) : بیکدیگر یاری کردن . (ریشه : عون) .
تَعَب : خستگی .
تَعَبُّد (م) : بندگی . اطاعت بیچون و چرا . (ریشه : عبد) .
تَعبیْر (م) : بیان‌کردن ، تعبیر خواب : تفسیر و تأویل آن ، گزارش .
تَعبِیَه (م) : آماده کردن . مجهز کردن . ساز وبرگ دادن .
تَعَجُّب (م) : شگفتی .
تَعَدِّی (م) : تجاوز . ستم (ریشه : عدو)
تَعْداد (م) : شمارش .
تَعَدُّد (م) : دارای اعداد و افرادی‌بودن .
تَعدیل (م) : معتدل‌کردن . تغییرچیزی‌مرکب باجمعیتی‌بافزودن‌یانقصان بمنظور هم‌آهنگ ساختن آن .
تَعَذُّر (م) : دشوار بودن ، مشکل بودن .
تَعْذیب (م) : عذاب‌کردن ، شکنجه‌دادن .
تَعَرِّی (م) : برهنگی . (همریشه باعریان)

تَعَرُّب (م) : بخوی و خلق عرب‌درآمدن .
تَعَرُّض (م) : برخورد . اعتراض .
تَعَرُّف (م) : شناسایی .
تَعرِفه (م) : ورقه‌یی که در آن قیمت کالا ها تعیین می‌شود .
تَعرِیض (م) : بکنایه و ابهام سخن گفتن ، گستردن ، عریض کردن .
تَعَزُّل (م) : کناره‌گیری . عزلت گرفتن .
تَعزِیَت (م) : تسلیت‌ودلداری‌دادن‌به‌مصیبت زده .
تَعزِیر (م) : مجازات و تنبیه‌شرعی‌کمترازحدّ .
تَعَسُّف (م) : ازراه‌درست وراست‌دراستدلال منحرف شدن . زورگویی .
تَعَشُّق (م) : عشق ورزی ، هوای دیگری در خاطر جای گرفتن .
تَعَصُّب (م) : پیروی از خواستهٔ دل وعقاید توارُثی نه از دلیل و منطق حق .
تَعَطُّف (م) : گرایش .
تَعطیل (م) : کار نکردن . در بیکاری بسر بردن . مذهب تعطیل : مذهب کسانی‌که‌منکر صفات و قدرت خداوند هستند .
تَعَفُّف (م) : پاکدامنی . عفت ورزی .
تَعَفُّن (م) : گندیدگی . بوی تعفن . بوی‌کریه و ناخوش‌آیند .
تَعَقُّب (م) : دنبال روی .
تَعَقُّد (م) : پیچیدگی .
تَعَقُّل (م) : اندیشیدن .
تَعَلُّق (م) : پیوستگی .
تَعلیقه (م) : نامه . مکتوب . شرح وحواشی برکتاب . ج : تَعلیقات وتَعالیق .

تَعْلیم (م) : یاددادن. آموختن. ج : تعلیمات.
تَعَمُّد (م) : از روی قصد و اراده.
تَعَمُّق (م) : فرو رفتن. تعمق در مسأله : تفکر و تحقیق دقیق در پیرامون آن.
تَعَمُّم (م) : عمامه‌پوشیدن. دستاربسربستن.
تَعْمِیم (م) : عمومیت دادن. همگانی‌کردن. ض : تخصیص.
تَعَنُّت (م) : سرزنش کردن، سرکوب دادن.
تَعَهُّد (م) : بر عهده گرفتن. پیمان‌بستن.
تَعَوُّد (م) : عادت‌دادن. عادت یافتن.
تَعَوُّذ (م) : پناه بردن.
تَعْوِید (م) : دعایی که برای صیانت کودکان ببازوی‌آنان‌بسته ویا بگردن آویخته میشود. ج : تعاوید.
تَعْوِیض (م) : چیزی‌راباچیز دیگر بدل‌کردن، عوض کردن.
تَعَیُّش (م) : خوش گذرانی، زندگی کردن. (ریشه : عیش).
تَعَیُّن (م) : نمایان بودن. تشخص داشتن.
تَغابُن (م) : زیان‌یافتن. مغبون‌شدن. (ریشه : غبن).
تَغافُل (م) : غفلت ورزیدن. خود را غافل نشان دادن.
تَغایُر (م) : اختلاف داشتن. (ریشه : غیر)
تَغَذّی (م) : غذا خوردن.
تَغَرُّب (م) : دوری‌از وطن. (ریشه : غربت)
تَغَرُّد (م) : خواندن مرغان.
تَغَرْغُر (م) : غرغره‌کردن‌آب‌و مایعات‌دیگر.
تَغَزُّل (م) : غزل‌گفتن‌اشعار مشتمل‌برمضامین عشقی سرودن.

تَغَشُّم (م) : ظلم و جور.
تَغَطّی (م) : پوشیدن. (ریشه : غطاء)
تَغَفُّل (م) : غفلت ورزی.
تَغَلُّب (م) : چیرگی، غالب شدن.
تَغَنّی (م) : آوازخوانی.
تَغَیُّب (م) : پنهان شدن. غایب بودن.
تَغَیُّر (م) : دگرگونی.
تَغَیُّم (م) : ابری بودن آسمان.
تُفّاح و تُفّاحه : سیب.
تَفاحُش (م) : از کسی کار یا گفتار زشت سر زدن. افزونی در قبح.
تَفاخُر (م) : بایکدیگرمفاخرخود را شمردن.
تَفارُق (م) : از یکدیگر دور شدن، جداشدن از همدیگر.
تَفاریق : جزء جزء.
تَفاقُم (م) : تراکم، سختی.
تَفاکُه (م) : با یکدیگر مزاح کردن.
تَفانی (م) : در راه رسیدن بمقصود بحد فنا کوشش کردن، یکدیگر را فانی کردن.
تَفاهُم (م) : سخن‌ومقصودیکدیگر را فهمیدن حسن تفاهم. ض : سوءتفاهم.
تَفاوُت (م) : اختلاف.
تَفَأُّل (م) : بفال نیک گرفتن. ض : تطیر.
تَفَتُّت (م) : شکسته شدن، ازهم پاشیدن.
تَفَتُّح (م) : گشوده شدن.
تَفَجُّع (م) : متألم شدن، آزرده شدن.
تَفَحُّش (م) : دشنام دادن.
تَفَحُّص (م) : جستجوکردن. (ریشه : فحص)
تَفَرُّج (م) : گردش بمنظور دلگشایی.
تَفَرُّد (م) : یگانه شدن.

تَفَرُّس (م): پیش‌بینی کردن . هوشیاری . زیرکی . (ریشه: فراست) .
تَفَرْعُن (م): تکبر ، خوی فرعون داشتن . (ریشه: فرعون) .
تَفَرُّق (م): پراکندگی . ض: تجمع .
تَفَسُّح (م): گشایش . وسعت دادن .
تَفَسُّخ (م): جدا شدن . از هم‌پاشیدن .
تَفْسیر (م): شرح و توضیح . تفسیر قرآن کریم: معنی کردن آیات قرآن از روی اخبار و احادیث درست یا از آیات دیگر .
تَفْصیل (م): بسط دادن .گستردن‌وجزءجزء کردن موضوع .
تَفَضُّل (م): بخشش .
تَفَطُّن (م): زیرکی ، هوشیاری . (ریشه: فطنت)
تَفَقُّد (م): جویا شدن . دلجویی کردن .
تَفَقُّه (م): درک مسائل فقه‌کردن . فراگرفتن فقه . فهمیدن .
تَفَکُّر (م): اندیشیدن .
تَفَکُّک (م): جداپذیری . (ریشه: فکّ)
تَفَکُّه (م): خوشایندی خاطر .
تَفَلْسُف (م): خود را فیلسوف نشان‌دادن .
تَفَنُّن (م): در فنون گوناگون وارد شدن . تفنن‌درکار: ازکاری به کار دیگر بمنظورتنوع روی آوردن .
تَفَهُّم (م): فهمیدن بتدریج .
تَفَوُّق (م): بلندی و برتری داشتن . (ریشه: فوق) .
تَفَوُّه (م): سخنی برزبان‌راندن . (ریشه: فُو = دهان) .

تَقابُض (م): از یکدیگر قبض گرفتن .
تَقابُل (م): برابر یکدیگر بودن .
تَقاتُل (م): با یکدیگر جنگیدن .
تَقادُم (م): پیش‌آمدن . (ریشه: قدم) .
تَقارُب (م): نزدیک شدن بیکدیگر . ض: تباعد .درشعروعروض: یکی‌از بحور که‌غالبا" اشعار مثنوی و رزمی مانند شاهنامه در آن وزن سروده شده است .
تَقارُض (م): از یکدیگر قرض گرفتن .
تَقاسُم (م): هرکس قسمت خود را گرفتن . هم قسم شدن .
تَقاصّ (م): قصاص گرفتن .
تَقاضی (م): خواهش کردن . (این‌کلمه در فارسی‌بدین‌گونه تلفظ ونوشته‌میشود: تَقاضا)
تَقاطُر (م): پشت سرهم آمدن ، قطره قطره ریختن .
تَقاطُع (م): محل جدایی . تقاطع راهها: آنجا که راهها از یکدیگر جدا میشوند .
تَقاطیع: خطوط‌وآثار .تقاطیع چهره: خطوط آن .
تَقاعُد (م): بازنشستگی .
تَقامُر (م): بایکدیگر قمار باختن .
تَقَبُّل (م): پذیرفتن .
تَقَدُّس (م): مقدس و پاک بودن .
تَقَدُّم (م): پیشی گرفتن ، مقدم بودن .
تَقْدیر (م): آنچه‌خداوند بر مردم‌مقدرکرده است . سرنوشت . فرض و سنجش .
تَقَرُّب (م): نزدیکی . (ریشه: قرب) .
تَقَرُّر (م): ثابت بودن . (ریشه: قرار) .
تَقْریب (م): نزدیکی .بروجه تقریب: بروجه

PROD   Books   LON   NYPG004000698-B   Search   NYCG-LEH
Cluster 1 of 1

Shah_ab_i, _Al_i Akbar.
Farhang-i ishtiq_aq_i-i _Arab_i bi-F_ars_i : mushtamil bar ma__an_i-i qar_ib-i hasht hiz_ar lughat-i _Arab_i mutid_avil dar zab_an-i F_ars_i dar _tayy-i qur_un-i mutim_ad_i b_a _zikr-i digargun_ih_a dar laf_z va ma_n_i / ta_l_if-i _Al_i Akbar Shah_ab_i. -- Tihr_an : Iqb_al, 1360 [1981 or 1982]
20,212 p. ; 25 cm.

Arabic or Persian.

1. Arabic language--Dictionaries--Persian. I. Title.

035: NNSZ00406448
ID: NYPG004000698-B   CC: 9665   DCF: i

تخمین و گمان.
تَقَسُّم (م): قسمت قسمت شدن.
تَقسیم (م): بخش کردن. در علم حساب: عددی را به عددی بخش کردن.
تَقَشُّف (م): زندگی‌را بسختی و درویشی بسر بردن. در خوراک و پوشاک به خورش ناگوار و جامهٔ خشن اکتفا کردن.
تَقشیر (م): پوست گرفتن.
تَقَطُّر (م): قطره قطره بخار شدن.
تَقَطُّع (م): جدا شدن.
تَقطیع (م): جداکردن. درعلم شعروعروض: روشن‌ساختن وزن شعر دریک مصراع با ماده ف و ع و ل بدین‌گونه که هموزن عروضی‌هر جزء شعر از ماده "فعل" تکرار میشود مانند: فعولن فعولن فعولن فعول که وزن بحرتقارب است.
تَقَعُّر (م): گودی. مقعر بودن.
تَقَلُّب (م): دگرگونی. در خرید و فروش: گول زدن در بهایا نوع جنس.
تَقَلُّد (م): کاری‌رابعهده‌گرفتن. تقلد سیف: شمشیر را بگردن حمایل کردن.
تَقلید (م): پیروی‌کردن. تقلید از مجتهد: پیروی‌مردم غیر مجتهد ازمجتهدان دین‌در امور و احکام مربوط بمذهب.
تَقلیع (م): از بیخ برکندن
تَقلیم (م): قطع شاخه‌های‌درخت‌برای‌زینت و رشد شاخه‌های دیگر. تقلیم اظفار: گرفتن ناخن.
تقنین (م): قانونگذاری.
تَقوی: پرهیزگاری. (ریشه: وقایه)
تَقَوُّس (م): همچون‌کمان شدن، خمیده‌شدن (ریشه: قوس).
تَقَوُّم (م): ایستادگی و پایداری، استواری. (ریشه: قوام)
تَقویم (م): قیمت گذاردن. تقویم سال: گاهنامه که درآن نام ماههای سال وروزهای هفته درج است.
تَقِیّ (صش): پرهیزگار. ج: اَتقیاء.
تَقَیُّد (م): خودراملزم‌کردن. مقیدبودن.
تَکاتُب (م): بیکدیگر نامه نوشتن.
تَکاتُم (م): رازی را درمیان یکدیگر پنهان داشتن. (ریشه: کتم)
تَکاثُر (م): بسیاری.
تَکاثُف (م): انبوهی.
تَکاذُب (م): بیکدیگردروغ‌گفتن. (ریشه: کذب).
تَکاسُل (م): خودراخسته‌وکسل‌نشان‌دادن.
تَکافُؤ (م): کافی‌بودن، برابری‌داشتن.
تَکافُل (م): کفیل یکدیگر شدن.
تَکالُب (م): بخصومت و دشمنی با یکدیگر برخاستن. (ریشه: کلب).
تَکامُل (م): کامل شدن.
تَکَبُّر (م): نخوت، خود را بزرگ شمردن.
تَکَثُّر (م): افزونی جستن. بسیار شدن.
تَکَتُّف (م): دودست را بسینه چسباندن. (ریشه: کتف).
تَکَحُّل (م): سرمه بچشم کشیدن. (ریشه: کحل).
تَکَدُّر (م): رنجیده خاطر شدن (ریشه: کدورت).
تَکَدّی (م): گدایی کردن.

تَکرار (م) : چند بارگی . بی‌دربی .
تَکَرُّر (م) : تکرار یافتن .
تَکَرُّم (م) : جوانمردی‌کردن ، اظهارکرم‌کردن .
تَکَسُّر (م) : شکستگی .
تَکَسُّب (م) : به کاسبی پرداختن .
تَکَسّی (م) : جامه پوشیدن (ریشه : کساء) .
تَکَفُّل (م) : برعهده‌گرفتن . اموزندگی‌کسی را ملتزم شدن . (ریشه : کفالت) .
تُکلان (م) : اعتماد . واگذاری کار خود بخدا (ریشه : وکالت) .
تَکَلُّف (م) : کاری را با زحمت ومشقت‌انجام دادن . خودرابزحمت‌وکلفت‌انداختن .
تَکَلُّم (م) : سخن گفتن .
تَکلیف (م) : وظیفه . تکلیف آموزشگاه : کار خواندنی و نوشتنی را که معلم برای شاگرد معین میکند . سن تکلیف : سن رشد و بلوغ که بر هر فرد انجام دادن وظایف دینی و قانونی واجب میشود .
تَکمِله (م) : دنباله‌ء موضوعی که آن راکامل‌و تمام کند .
تَکَوُّن (م) : بوجود آمدن .
تَکوین (م) : بوجود آوردن . تکوین جهان‌و مردم : آفرینش آنها بقدرت خداوند . سِفر تکوین : یکی‌ازاسفارتورات‌که‌از آفرینش‌گفتگو میکند .
تَل : تپه بلندی از زمین . ج : تلال‌وتُلول .
تَلاءُم (م) : سازش و آشتی . ملایمت .
تَلاحُق (م) : بیکدیگر پیوستن .
تَلازُم (م) : همراه بودن ، وابستگی .
تَلاشی (م) : پراکنده شدن . نابود شدن .

تَلاطُف (م) : بیکدیگرمهربانی‌کردن . (ریشه : لطف) .
تَلاطُم (م) : بهم‌خوردن . تلاطم دریا : بهم خوردن امواج .
تَلاعُب (م) : بایکدیگر بازی کردن . (ریشه : لعب) .
تَلاعُن (م) : یکدیگررانفرین کردن . (ریشه : لعن) .
تَلافی (م) : جبران کردن . عوض گرفتن . انتقام گرفتن .
تَلاقی (م) : بیکدیگر برخوردن . ملاقات . یوم‌التلاقی : روز قیامت .
تَلاوُم (م) : یکدیگراسرزنش کردن . (ریشه : لوم) .
تَلأْلُؤ (م) : درخشیدن . (ریشه : لُؤلؤ) .
تَلَبُّث (م) : درنگ کردن .
تَلبیَه (م) : جواب‌دادن‌ازروی میل ورغبت ، لبیک گفتن .
تَلبیس (م) : پوشیدن حقیقت و اظهارخلاف واقع . اشتباه‌کاری .
تَلَثُّم (م) : دستاربستن‌بروی‌دهان ، لثام‌بستن .
تَلَجلُج (م) : تردید در گفتار .
تَلَذُّذ (م) : لذت بردن .
تَلَطُّخ (م) : چرکین شدن . آلوده شدن .
تَلَطُّف (م) : مهربانی .
تَلطیف (م) : ملایم کردن ، لطیف کردن .
تَلَفُّظ (م) : بیان‌کردن . لفظ‌وکلمه‌یی‌رابزبان آوردن .
تَلَقّی (م) : برخوردن ، پذیرفتن . (ریشه : لقاء) .

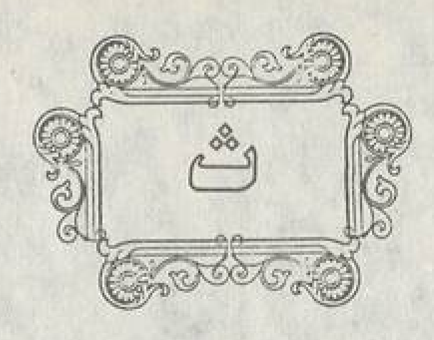
تَلقاء (م): روبرو، مقابل.
تَلقیح (م): مایه کوبی. بارور کردن (ریشه: لقاح).
تَلَمُّذ (م): درس خواندن نزد استاد. این کلمه در عربی تَتَلْمُذ گفته میشود.
تَلمود: کتابی که احکام دین یهود را دربر دارد. (عبری).
تِلمیذ: شاگرد. (شاید ریشه این کلمه تلمود و بنابراین مُعَرّب باشد) ج: تلامیذ.
تَلَهُّب (م): افروختگی آتش.
تَلَهُّف (م): افسوس خوردن.
تِلْو: دنبال، پیرو.
تَلَوُّث (م): آلودگی. پلشتی.
تَلَوُّن (م): رنگ برنگ شدن، ثابت نبودن. (ریشه: لون).
تَلویح (م): بکنایه سخن گفتن. در پرده سخن گفتن. ض: تصریح.
تَماثُل (م): همانند بودن، شبیه بودن.
تَمادی (م): طول زمان.
تَمّار: خرما فروش. (ریشه: تمر).
تَمازُح (م): بایکدیگر شوخی کردن. (ریشه: مزاح).
تَماسّ (م): برخورد دوچیز بهم، دست مالیدن (ریشه: مسّ)
تَماسُک (م): خود نگهداری.
تَماشی (م): با همدیگر راه رفتن. (ریشه: مَشی).
تَمالُک (م): صاحب شدن، برنفس خود مالک بودن.
تَمام: کامل.
تَمایُل (م): گرایش یافتن، مایل شدن.
تَمَتُّع (م): بهره گرفتن. لذت یافتن.
تِمثال: تصویر نقاشی شده، مجسمه.
تَمَثُّل (م): داستان زدن، مثال آوردن.
تَمثیل (م): مثل آوردن. در منطق: اثبات از راه سرایت دادن حکمی که برجیزی جزئی صادق است، برای جزئی دیگری که مثل و شبیه آن میباشد.
تَمَجُّس (م): بدین مجوس درآمدن، مجوس بودن.
تَمَدُّد (م): کشش، انبساط. کشیدگی.
تَمَدُّن (م): بحالت اجتماعی و شهرنشینی در آمدن. اخلاق مردم تربیت شده را داشتن. ض: توحش.
تَمر و تَمرَه: خرما.
تَمَرُّد (م): سرپیچی، فرمان ناپذیری.
تَمَرکُز (م): دریکجا قرار گرفتن.
تَمرین (م): چندین بار کاری را برای خوب فراگیری انجام دادن.
تَمَزُّق (م): پارگی.
تِمساح: نهنگ.
تَمَسُّک (م): چنگ زدن، استناد کردن.
تَمَشّی (م): راه رفتن.
تَمَکُّن (م): دارا و توانا بودن.
تَمَلُّق (م): چاپلوسی.
تَمَلُّک (م): مالک شدن.
تَمَنّی (م): آرزو داشتن. این کلمه درفارسی بصورت تمنّا درآمده است.
تَمَهُّل (م): بارفق و مدارا کاری را انجام دادن. (ریشه: مهلت)

تَمهید (م) : آماده کردن مقدمات کار.
تَمَوُّج (م) : دارای موج بودن.
تَمَوُّل (م) : پولدارشدن، مال‌وثروت (ریشه: مال).
تَمویه (م) : تلبیس، خلاف‌واقع نشان‌دادن. ریشه: ماء)
تَمَیُّز (م) : جدا شدن.
تَمْییز (م) : جداکردن، تشخیص دادن. این کلمه‌درفارسی "تمیز" با یک یا تلفظ میشود.
تَناثُر (م) : پراکنده شدن.
تَنازُع (م) : بایکدیگرخصومت داشتن. تنازع بقاء: بروفق عقیده‌ٔداروین: نزاعی‌که‌میان موجودات‌درگیراست ودر نتیجه اقوی‌واصلح باقی می‌ماند.
تَناسُل (م) : زادوولدکردن‌پی‌درپی (ریشه: نسل).
تَناسُب (م) : هم‌آهنگی.
تَناسُخ (م) : بصورت دیگری تبدیل شدن. مذهب‌تناسخ: مذهب‌کسانی‌که عقیده دارند نفس‌آدمی‌پس‌ازمرگ‌درتن‌دیگری‌قرارمیگیرد.
تَناسُق (م) : منظم بودن.
تَناسی (م) : خودرابفراموشی‌زدن. (ریشه: نسیان).
تَنافُر (م) : از یکدیگر کناره گرفتن، نفرت داشتن از همدیگر.
تَنافُس (م) : با یکدیگر همچشمی و رقابت داشتن. بریکدیگر فزونی جستن.
تَناقُض(م) : دوچیزدرجهت خلاف یکدیگربودن تناقض در منطق: آن است که از مفهوم یکی ازدو چیز عدم دیگری لازم آید و جمع شدن هردوباهم ونبودن هیچکدام از آن دومحال باشد مانند: مرگ و زندگی، هستی‌ونیستی.
تَناکُح (م) : زناشویی (ریشه: نکاح).
تَناهی (م) : پایان داشتن، بپایان رسیدن. (ریشه: نهایت).
تَناوُب (م) : پی‌درپی آمدن، نوبت بنوبت آمدن.
تَناوُل (م) : دستیابی، گرفتن.
تَناوُم (م) : خود را بخواب زدن (ریشه: نوم).
تَنَبُّوء (م) : ادعای پیغمبری کردن، بعنوان پیامبری سخن گفتن.
تَنَبُّه (م) : آگاهی، هوشیاری.
تَنْبیه (م) : آگاه کردن، مجازات کردن.
تَنَجُّز (م) : قطعی بودن.
تَنَجُّس (م) : آلوده شدن، نجس شدن.
تَنَحنُح (م) : سرفه کوتاه کردن.
تَنَدُّم (م) : پشیمانی، تأسف (ریشه: ندامت)
تَنَزُّل (م) : فرودآمدن بتدریج. تنزل مقام: کم شدن درجه (ریشه: نزول).
تَنَزُّه (م) : پاک و پاکیزه بودن.
تَنْزیل (م) : پایین آوردن. یکی از نامهای قرآن کریم بمناسبت فرود آمدن آیات قرآن کریم از آسمان وحی برپیغمبربزرگواراسلام.
تَنَسُّق (م) : با نظم بودن.
تَنَسُّک (م) : پارسایی‌گزیدن، عبادت‌کردن.
تَنَسُّم (م) : وزش نسیم، بوییدن نسیم، دم زدن و دم بخود کشیدن.
تَنْسیق (م) : نظم دادن.
تَنَصُّر (م) : مسیحی شدن، بکیش‌نصارادرآمدن.

باری.
تَنَطُّق (م): سخن گفتن.
تَنَعُّم (م): در نعمت و زندگیِ خوش زیستن.
تَنَفُّخ (م): ورم یافتن. باد کردن.
تَنَفُّر (م): بیزاری جستن.
تَنَفُّس (م): دم فرو بردن و برآوردن، نفس کشیدن.
تَنْفيذ (م): استوار کردن.
تَنْقيح (م): پیراستن و خلاصه کردن.
تَنَمُّر (م): تکبر و بدخلقی، به خوی پلنگ درآمدن. (ریشه: نمر).
تَنْميق (م): آراستن، نگارش.
تَنَوُّر (م): روشن شدن، نوره بخود کشیدن.
تَنَوُّع (م): گوناگون بودن، نوع نوع شدن.
تَنَوُّق (م): تفنن و زیباپسندی در خوراک و پوشاک و دیگر کارها.
تَهاتُر (م): پاپاپای، بریکدیگر دعوی باطل کردن.
تَهاجي (م): یکدیگر را هجو کردن.
تَهاجُم (م): حمله بردن، هجوم کردن.
تَهادُن (م): با یکدیگر صلح کردن.
تَهافُت (م): اختلاف گویی میان دو سخن یا دو مسأله دربارهٔ یک موضوع.
تِهامه: مکه مکرمه.
تِهامي و تَهامي: منسوب به تهامه.
تَهاوُن (م): سستی کردن، چیزی را خوار شمردن (ریشه: هون).
تَهاوِي (م): فرو افتادن.
تَهَتُّک (م): پرده دری.
تَهَجُّد (م). نماز شب گزاردن، پارسایی و عبادت کردن.
تَهَجّي (م): حروف الفبا را شمردن. کلمات را تجزیه بحروف الفبا کردن.
تَهَدُّم (م): ویرانی.
تَهَذُّب (م): پاکیزه‌خوی‌شدن. مهذب‌بودن.
تَهَزُّز (م): جنبش.
تَهَكُّم (م): سخریه.
تَهْلُکه (م): هلاکت.
تَهَلُّل (م): انبساط، درخشندگی.
تَهْليل (م): ذکر خدا گفتن، لاآله اِلّا اللّه برزبان آوردن.
تُهْمَت (م): افترا، چیزی را بدروغ بکسی نسبت دادن. ج: تُهَم.
تَهَوُّد (م): یهودی بودن، بکیش یهود در آمدن.
تَهَوُّر (م): دلاوری. بیباکی.
تَهَوُّع (م): حالت قی دست دادن، مکروه طبع بودن.
تَهْويل (م): ترساندن، به‌هول‌وترس‌انداختن.
تَهَيُّؤ (م): آمادگی.
تَوّاب (صغ): آمرزنده، قبول کنندهٔ توبه (از نامهای خداوند).
تَواتُر (م): مسأله و موضوعی نزد همگان به ثبوت رسیدن.
تَواثُب (م): بسوی یکدیگر جستن. (ریشه: وُثوب).
تَوارُد (م): بتدریج وارد شدن. توارد خاطر: یک‌موضوع‌ومضمون دراندیشه دوکس‌بی‌آگاهی از یکدیگر وارد شدن.
تَوارُث (م): از یکدیگر ارث بردن.

تَوارِیْ (م) : پنهان شدن .
تَوازُن (م) : هم‌وزن بودن . معادل بودن .
تَوازِی (م) : موازی‌بودن ،ودر دوطرف مقابل قرار گرفتن .
تَواضُع (م) : فروتنی . ض: تکبر .
تَواطُوء (م) : توافق .
تَواعُد (م) : بهمدیگر وعده دادن .
تَوافُر (م) : بسیار شدن ، فراوان بودن .
تَوافُق (م) : با یکدیگر موافق بودن .
تَوَلُّد (م) : فرزند زادن .
تَوالِی (م) : پشت‌سرهم آمدن ،پی‌درپی‌بودن
تَوانِی (م) : سستی و کوتاهی کردن .
تَوأَم : کودکی‌که‌باکودک‌دیگر از یک شکم باهم متولد شوند . به دو کودک توأمان میگویند . در عرف: دو چیز که غالبا" باهم هستند .
تُوتیا : سنگ سرمه .
تَوَثُّب (م) : فروجستن .
تَوَجُّع (م) : دردناک بودن .
تَوَجُّه (م) : نگریستن ،دقت‌کردن ،قصدکردن ،
تَوجِیْه (م) : بیان‌کردن ، شرح و توضیح‌دادن.
تَوَحُّد (م) : یگانه بودن ، منفرد شدن .
تَوَحُّش (م) : بیابانی بودن ، تربیت وتمدن نداشتن . ض: تمدن .
تَوحِید (م) : اعتقاد بخدای یگانه . مذهب توحید : مذهب یگانه پرستی .
تَوَدُّد (م) دوست خواهی .
تَورات (م) : کتاب دین یهود که مشتمل بر اسفار پنجگانه و تمام عهد عتیق است .
تَوَرُّع (م) : پرهیزگاری و پارسایی .
تَوَرُّم (م) : ورم کردن ، آماس کردن .
تَوَسُّد (م) : تکیه کردن بر متکی ، بالش یا چیز دیگری را زیرسر گذاردن .
تَوَسُّط (م) : میانجیگری ، وسیله شدن .
تَوَسُّع (م) : گشایش ،گستردگی . ض: تضیق .
تَوسِعه (م) : گشایش‌دادن ،گستردن ،فراخی .
تَوَسُّل (م) : واسطه ووسیله قراردادن .توسل به پیغمبر و ائمه اطهار : آنان را پیش خدا وسیلهء برآوردن حاجات قراردادن .
تَوَصُّل (م) : رسیدن ، واصل شدن .
تَوَضُّوء (م) : وضو گرفتن .
تَوطِئه (م) : یک‌یاچندتن‌در پنهانی‌نقشه‌یی برای سرکوبی مخالفان طرح کردن . تمهید .
تَوَطُّن (م) : جایی را برای وطن برگزیدن . در جایی مقیم شدن .
تَوَعُّد (م) : وعدهء تهدیدآمیز .
تَوَغُّل (م) : فرو رفتن در کاری .
تَوفِیق (م) : موفق شدن ،پیروزشدن . توفیق الّهی : نظر و عنایت خداوندی .
تَوَقُّد (م) : افروختگی (ریشه : وقود) .
تَوَقُّع (م) : انتظار نیکی داشتن .
تَوَقُّف (م) : ایستادن .
تَوَقِّیْ (م) : پرهیزکردن ،خودراحفظ کردن . (ریشه : وقایه) .
تَوقیر (م) : بزرگداشت ، احترام .
تَوقِیع (م) : نامه‌هارا به مهرشاهی یابزرگان آراستن .
تَوقِیف (م) : بازداشت . (ریشه : وقوف)
تَوَکُّل (م) : خود رادراختیارخدای‌گذاردن ، تسلیم شدن .
تَوَلُّد (م) : زاده شدن .

تَوَلُّع (م) : میـــل و علاقه شدید بچیزی داشتن .
تَوَلّی (م) : دوست داشتن ، محبت وپیروی امامان‌معصوم (در مذهب شیعه) . ض: تَبَرّی (بیزاری از دشمنان ائمه) .
تولید (م) : فراهم آوردن محصول ومصنوع بوسیلهٔ کارخانه‌ها و کشاورزی و غیرها . تولید مثل : زادن .
تَوَهُّم (م) : انگاشتن ، گمان کردن .
تَیاسُر (م) : بسوی‌چپ‌گردیدن . ض: تَیامُن . (ریشه : یسار) .
تَیامُن (م) : بجانب‌راست‌گردیدن . (ریشه : یمین) .
تَیَقُّظ (م) : بیداری ،هوشیاری (ریشه : یَقظه)
تَیَقُّن (م) : یقین داشتن .
تَیَمُّم (م) : در فقه : در آنجا که وضونمیتوان گرفت ، بجای آن دست و صورت را به خاک، یاسنگ ، وریگ بترتیبی که‌نوشته‌اند ،زدن و مالیدن .
تَیَمُّن (م) : میمنت و مبارکی .
تین : انجیر .
تیه : کبر و خودستایی . بیابان بی‌آب‌وعلف که مردم درآن گم میشوند .



ث (ثاء) : چهارمین حرف الفبا ــ درحساب جُمّل و الفبای ابجدی مساوی ۵۰۰ است .
ثابت (فا) : استوار ، پابرجا . ض : متغیر .
ثار : خونخواهی .
ثاقِب (فا) : نافذ ، محکم . رأی و نظر ثاقب : نظر عمیق و درست .
ثالِث و ثالِثه : سیم .
ثامِن و ثامِنه : هشتم .
ثانوی و ثانَویه : منسوب به ثانی و ثانیه . مدارس ثانویه : مدارس متوسطه .
ثانی و ثانیه : دوم. ثانی اثنین : دومی بسیار شبیه به اولی .
ثَبات : استواری ، پابرجایی ، استقرار .
ثَبْت : پابرجا کردن ، نگاشتن . اداره ٔ ثبت احوال : اداره‌یی که شناسنامه ٔ مردم را ثبت میکند .
ثَدْی : پستان .
ثَرَی : زمین ، خاک ، کره ٔ خاکی . این کلمه بصورت ممال، نیز استعمال میشود : ثَرِیْ .
ثَرْوَت : دارایی ، مال ، خواسته .
ثُرَیّا : مجموعه ٔ ستارگانی که در زبان فارسی آن را پروین یا خوشه ٔ پروین نامیده‌اند .
ثَرید : نوعی خوراک که از آرد و آب گوشت درست میشود .
ثُعْبان : اژدها . ج : ثَعابین .
ثَعْلَب : روباه . عِنَبُ الثعلب : گیاهی طبی که دارای میوه‌یی شبیه بانگور است ، و در برخی از شهرستانهای خراسان آن را سَگه انگور میخوانند . داءُ الثعلب : بیماری که موجب ریزش مو میشود . ج : ثَعالِب .
ثَغْر : دندان . ج : ثغور . ثغور کشور : مرزهای کشور .
ثَقافَت : فرهنگ ، امور مربوط به علوم و آداب و فنون .
ثُقْبه : سوراخ .
ثِقَه : مورد اعتماد و وثوق . ج : ثِقات .
ثِقْل : سنگینی ، وزن ، بار ج : اَثْقال .
ثَقَلان و ثَقَلَیْن (تث) : انس و جن .
ثَقیل : سنگین . گران وزن . ض : خفیف .
ثَلاث و ثَلاثَه : سه .
ثُلاثاء و ثُلَثاء : سه‌شنبه .
ثَلاثون و ثَلاثین : سی .
ثُلاثی : منسوب به ثَلاث . در علم صرف : مقصود کلمه‌هایی است که حروف ریشه ٔ آنها، سه باشد .
ثُلْث : سه یک ، یک جزء از سه جزء $\frac{1}{3}$. ج :

اَثْلات .

ثَلْج : یخ ، برف . ج : ثُلوج .

ثُلْمَه : شکاف .

ثَمان و ثَمانیه : هشت .

ثَمانون و ثَمانین : هشتاد .

ثَمَر و ثَمَره : بار ، میوه ، نتیجه . ج : اثمارو ثَمَرات .

ثُمْن : هشت یک . $\frac{1}{8}$ ج : اَثْمان .

ثَمَن : بها ، قیمت . ج : اَثْمان .

ثَمین : پربها ، نفیس .

ثَناء : مدح .

ثَنایا (ج) : دندانهای پیشین دهان : دو زَبَرین و دو زیرین . مف : ثَنیّه .

ثَواب : پاداش برکارهای نیک .

ثَوابِت (ج) : ستارگانی که ساکنند . ض : سَیّارات . مف : ثابت .

ثَوْب : جامه . ج : اَثْواب .

ثَوْر : گاونر . نام یکی از بروج دوازده‌گانه در هیئت قدیم .

ثَوْره : شورش ، انقلاب .

ثُوم : سیر خوردنی .

ثَیِّب و ثَیِّبَه : زنی که شوهرش مرده یا از وی طلاق گرفته است . ج : ثَیِّبات .



ج (جیم) : پنجمین حرف از حروف هجاء ـ در حساب جُمَّل (ابجد) معادل با ۳.

جائِر (فا) : ستمگر . کسیکه بردیگران جورکند.

جائِزه : پاداش . هدیه‌یی که‌به‌برندگان مسابقه و شاگردان ممتاز داده میشود. ج : جَوائِز.

جائِع (فا) : گرسنه.

جابِر (فا) : ستمگر ، زورگو.

جاثلیق : پیشوا و رئیس دین‌نصاری (مع : کاتولیک).

جاحِد (فا) : انکارکننده حق.

جادّه : راه ـ شاهراه.

جاذِب (فا) : کَشَنده.

جاذِبیّه : قوه‌یی که اجسام را بمرکز میکشد. جاذبیت کرهٔ ارض.

جار : همسایه. ج : جِیران.

جارِحه : عضو بدن. ج : جَوارِح.

جارِي (فا) : روان . درگردش . مانند : ماه‌جاری

جارِیه : کنیزک . دختر . کَشْتی ، خورشید . ج : جَواری.

جازِم (فا) : قاطع ، یقینی . در علم نحو : حروفی که افعال را مجزوم میکنند.

جاسُوس : جاسوس . خبرچین ج : جَواسیس

جاعِل (فا) : قراردهنده . وضع کننده . جعل کننده.

جافِيْ و جافِيه (فا) : خشن ، جفا کننده.

جالِب (فا) : کَشَنده . قابل توجه.

جالِس (فا) : نشسته . ج : جُلوس وجالسین.

جامِد (فا) : خشک . ض : مایع . در نحو : فعل جامد : فعل غیر متصرف.

جامِع (فا) : دربرگیرنده . فراگیرنده . مسجد بزرگ مسلمانان در هر شهر.

جامِعه : مردم هرکشور که‌دارای ملیت ووطن مشترک هستند . دانشگاه. ج : جَوامِع.

جامَکِیّه : وظیفهٔ ماهیانهٔ کارمندان کشوری و لشکری . (ترکی است).

جامُوس (مع) : گاومیش. ج : جَوامیس.

جانّ : جن. خ : انس.

جانِب : سوی ، طرف ، جهت . ج : جَوانِب.

جانِيْ (فا) : جنایتکار. ج : جُنات.

جاهْ : مقام ، شأن.

جاهِد (فا) : کوشا.

جاهِل (فا) : نادان . عامی . ج : جُهّال وجُهَلاء.

جاهِلیّت : نادانی . عصر جاهلیت : دوران پیش از اسلام که جهان و خاصه عربستان‌را تاریکی جهل و شرک فرا گرفته بود.

جاوَرس (مع) : گاورس. (دانهٔ گیاهی شبیه

ازن).
جَأش: سینه، قلب. رابِطُ الجَأش: شجاع، دلاور.
جَبّار (صغ): ستمگر، باجبروت، مقتدرمستبد، ج: جَبابِره.
جَبان (صش): ترسان (ترسو)، کم جرأت. ض: شجاع.
جِبایَه: خراج، مالیات. ج: جِبایات.
جَبْر: التیام ض: کسر. جبروتفویض: معتقدان به‌جبراز متکلمان، تمام افعال بشر را ازروی تقدیر و اجبار میدانند، چنانکه معتقدان به تفویض بشر را در افعال خود مختارمیدانند. علم جبر: ازعلوم ریاضی که‌در آن ازمعادلات و حل مجهولات گفتگو میشود.
جَبْرِیَّه: فرقه‌یی از مسلمانان که معتقد به‌جبر در افعال هستند.
جَبَل: کوه. ج: جِبال.
جِبِلّی: طبیعی.
جُبْن: ترس.
جُبَّه: جامه گشادکه روی دیگر جامه‌ها پوشیده میشود.
جَبْهه: پیشانی، مقابل، پیش. ج: جِباه‌و جَبَهات.
جُثّه: بدن. هیکل.
جُحْر: لانه جانوران و خزندگان.
جُحود: انکار.
جَحیم: دوزخ.
جِدّ: کوشش ض: هزل.
جِدّی: منسوب به‌جد. مرد جدی: مردمصمم و قاطع.

جِدار: دیوار.
جِدال: بحث، گفتگو. نزاع.
جَدّ: نیای پدری (پدربزرگ)
جَدّه: نیای مادری (مادربزرگ)
جُدَرِیّ و جَدَرِیّ: آبله.
جَدَل: خصومت. درمنطق: قیاسی که‌منظور از آن اعتراف و تسلیم طرف است نه تَحَرّی حقیقت و واقع.
جَدْوی: فائده، نتیجه.
جَدْوَل: جوی کوچک. شکلی برروی کاغذکه به‌خانه‌هایی تقسیم میشود برای نشان دادن موضوعی‌بروجه‌خلاصه‌واختصار مانند: جدول ضرب. ج: جَداوِل.
جَدْی: بزغاله. ماه‌دهم از بروج‌دوازده‌گانه.
جَدید: نو. تازه. ض: قدیم.
جَدیر: شایسته، سزاوار.
جَذّاب: کَشَنده، زیبا.
جُذام: بیماری خوره که موجب ریزش گوشت اعضای بدن میشود.
جَذْب: کشیدن.
جَذْبه: کشش.
جَذْرو جِذْر: اصل و ریشه. در ریاضی عددی که در خود ضرب میشود. مثلا" سه جذر نـه میباشد زیرا: ۹ = ۳×۳
جِذْع: ساقه درخت خرما. ج: جُذوع.
جُذْوه: اخگربرافروخته آتش. ج: جُذَوات.
جَرّ: کشیدن. در اصطلاح علم نحو: یکی‌از انواع سه‌گانه تنوین که علامت آن‌درنوشتن چنین است: ـٍ
جَرّاح: پزشک اعمال جراحی.

جِراحَت: زخم. ج: جِراحات.
جَرّاره: عقرب جراره: عقربی که سمش خطرناک است و دنباله‌ٔ خود را بزمین میکشد.
جَرَب: گری (بیماری که موجب ریزش مو و پشم میشود).
جُرثُوم و جُرثومه: ریشه‌ٔ هر چیز.
جَرَس: زنگ ج: اَجْراس.
جُرعه: بتدریج نوشیدن. مقدارکمی ازآب. لاجرعه: یک باره نوشیدن.
جُرم: گناه. خطا.
جِرم: جسم. باجسام فلکی جرم گفته میشود. ج: اَجْرام.
جَرِیْ (صش): متهور، پرجرأت.
جَریح: مجروح.
جَریده: تنها. روزنامه. ج: جَرایِد.
جَریمه: جرم و گناه. غرامت و تاوانی که از گنهکار برای کیفر دادن گرفته میشود. ج: جَرائم.
جَزاء: پاداش. کیفر.
جَزّار: سلّاخ.
جِزاف (مع): گزاف.
جُزء: بخش. پاره‌ٔ از چیزی. مانند: پایه‌ٔ صندلی. ض: کل.
جُزئی: یک فرد از نوعی. مانند: فریدون که فردی از نوع انسان است. ض: کلی.
جَزر: فروآمدن آب دریا. ض: مَدّ.
جَزَع: ناشکیبایی، بی‌تابی. ض: صبر.
جَزْع: خرمهره سیاه و سفید.
جَزم: قطع و یقین. در علم نحو: نبودن حرکت در حروف کلمات.
جِزیه: آنچه از مردم ذمی که در پناه اسلام زندگی میکنند، بجای زکات گرفته میشود.
جَزیره: زمینی که پیرامون آنجارا آب فراگرفته است.
جَسَد: جسم. ج: اَجْساد.
جِسْر: پل.
جِسْم: تن. ج: اَجْسام.
جِسْمانی: منسوب به جسم.
جَسُور: پرجرأت. بیباک.
جَعْبه: صندوق کوچک.
جَعْد: موی درهم پیچیده.
جُعَل: حشره‌ٔ زشت وسیاه و بدبویی که غالباً پشکل و سرگین را برروی زمین میکشد.
جَفّ: خشک شدن. جَفَّ القلم: این جمله در مواردی گفته میشود که در وصف وستایش کسی مبالغه گردد درهمین گونه موارد این عبارت نیزآورده میشود: قلم ازوصف او عاجز است.
جَفاء: بی‌مهری. کم توجهی.
جَفْر: علمی است بنابرعقیده‌ٔ معتقدان آن که بوسیله حروف ورموز از حقایقی پوشیده بر دیگران آگاه میشوند.
جَفْن: پلک چشم. ج: اَجْفان و جُفُون.
جُلّ: پوششی که برروی چهارپایان برای زینت یا حفظ از سرما می‌اندازند.
جَلاء: روشنی، وضوح. جَلاءِ وطن: ترکِ آن.
جُلاب (مع): گلاب.
جَلاجِل: زنگوله‌های کوچک.
جَلّاد: میرغضب.
جَلادت: پردلی، دلبری.

جَلال: بزرگی، بلندی، والایی، شکوه.
جَلالت: بزرگی مرتبه، عظمت‌وشکوهمندی.
جَلْب: کشیدن. آوردن. احضار.
جِلْباب: پوستین. پوشش. ج: جَلابیب.
جِلْد: پوست حیوان و انسان. جلد کتاب: پوشش آن که غالباً" از مُقوّا و چرم و مواد دیگری برای حفظ کتاب ساخته میشود.
جِلْدی: منسوب به جلد. امراض جلدی: بیماریهای پوستی.
جَلْد: چابک.
جَلْسه: نشست. اجتماع و مجلسی که ازچند تن بمنظور گفتگو در موضوعی فراهم میشود. ج: جَلَسات.
جِلْف: سبک مغز و کم خرد. ج: اَجْلاف.
جُلْنار (مع): گلنار.
جِلْوَه: دیدار. آنچه شوهر، زن را، هنگام دیدار هدیه و رونمایی دهد.
جُلوس: نشستن.
جَلِیّ (صش): آشکار. صریح.
جَلیس: همنشین. ج: جُلَساء.
جَلیل: بزرگ و بزرگوار. ج: اَجِلَّه.
جَمّ: گروهی بسیار.
جَماد: آنچه‌ازموجودات‌دارای‌حیات‌وروئیدن نیست.
جُمادی: نام دوماه پنجم و ششم از ماههای قمری: جمادَی الاولی و جمادَی‌الثانیه.
جَمّاز و جَمّازه: شتر تیزرو.
جِماع (م): جمع شدن با یکدیگر. همبستر شدن و آمیزش زن و شوی.
جَماعت: گروهی از مردم. ج: جماعات.

جَمال: زیبایی.
جَمّال: شتردارد.
جُمان: لوءلوء.
جُمْجُمَه: استخوانهای سر. ج: جَماجِم.
جَمْر و جَمْره: آتش افروخته.
جَمْع: باهم بودن. گروهی ازمردم. درعلم حساب: چند عدد را بهم پیوستن.
جُمْعه و جُمُعه: آدینه.
جَمْعِیَّت: گروهی از مردم که با یک نظام در یک کشورزندگی میکنند. دسته‌یی از مردم‌که بمنظور هدف خاصی گردهم جمع میشوند.
جَمَل: شتر ج: جِمال.
جُمَّل: حساب جُمَّل: حسابی که درآن‌حروف ابجدتا آخر بجای ارقام رياضی قرارمیگیرند و بیشتر در بیان تاریخ پاره‌یی از وقایع از قبیل‌تاریخ مرگ بزرگی یا ساختمان عظیمی یا حادثهٔ مهمی بکارمیرود.
جُمْله: گفتار. کلام. فی‌الجمله: باختصار. در علم نحو: سخنی که از مُسْنَد و مسندٌ الیه ترکیب شود. ج: جُمَلات‌وجُمَل.
جُمْهور: بیشتر مردم از طبقات گوناگون.
جُمْهوری: نوعی‌ازحکومت که‌فرمانروااز‌طریق انتخاب مردم برای مدتی محدود برگزیده میشود.
جُمُود: برروش وعقیدهٔ خود ثابت‌بودن، کم تحرکی وکوتاه‌بودن‌اندیشه.
جمیع: همه. همگان.
جَمیل (صش): زیبا.
جِنّ (ج): مخلوقات غیرمرئی. ض: انس.

مفرد: جِنّی .

جِنائی: منسوب به جنایت . قانون جنائی: قانونی که دربارهٔ جرایم و جنایات و کیفر هریک گفتگو میکند .

جَناب: درگاه . کلمه‌یی است که پیش از نام بزرگان آورده میشود ، مانند حضرت .

جُناح: گناه .

جَناح: بال پرندگان . ج: اَجنِحه . در جَناح حرکت . نزدیک حرکت . جناح لشکر: سپاه دوطرف قلب .

جِنازه: جسد مرده . ج: جَنائِز .

جِناس: درعلم بدیع: شباهت دوکلمه بیکدیگر در تمام حروف مثل: مهر (محبت) و مهر (خورشید) یا در برخی کلمات مانند: ساده و سایه .

جِنان: دل ، ضمیر .

جِنایت: گناه ، جریمه .

جَنابَت: احتلام .

جَنْب: پهلو

جُنُب: کسیکه حالت احتلام پیدا کند .

جَنَّت: بهشت . بوستان . ج: جِنان وجَنّات .

جُنْحه: گناه .

جُنْد: لشکر . ج: جُنود .

جُنْدی: لشکری .

جِنْس: در عرف مردم و پیشهوران: متاع و کالا . دراصطلاح منطق: کلی ذاتی که بر انواع و حقائق مختلفه شامل باشد . مانند حیوان که برانسان و جانوران دیگر صادق است . ج: اجناس .

جَنُوب: یکی ازجهات چهارگانه ، مقابل شمال .

جُنُون: دیوانگی .

جَنیبَت: یدک . ج: جَنائِب .

جَنین: بچه در شکم . ج: اَجِنَّه .

جِهاد: جنگ در راه دین و بدستور پیغمبر یا امام .

جِهار: آشکار .

جِهاز: استعدادات . وسیله . جهاز عروس: اثاثی که عروس بخانهٔ شوهر میبرد . این کلمه باین معنی در فارسی بصورت جَهیز و جَهیزیّه درآمده است .

جِهَت: جانب ، سوی ، طرف . ج: جِهات .

جُهْد: طاقت ــ توانایی .

جَهْد: کوشش .

جَهر: آشکار .

جَهْل: نادانی .

جَهَله (ج): نادانان . مف: جاهل .

جَهَنَّم: دوزخ .

جَهْوَری: بلندی در آوا . جهوریُّ الصوت: بلندآوا .

جَهُول (صغ): بسیارنادان . نادان مغرور .

جَوّ: فضا ، محیط میان زمین و آسمان .

جَوائِز . (ج): پاداشها . مف: جائزه .

جَواب: پاسخ . ج: اَجْوِبه .

جَواد (صش): بخشنده . اسب تندرو ونجیب .

جِوار: همسایگی . نزدیکی .

جَوارِح: (ج): پرندگان گوشتخوار و شکاری . مف: جارحه .

جَواز: اجازه ، اجازه نامه . تذکرهٔ مسافرت .

جَوّال (صغ): کسی که بسیار گردش ومسافرت میکند .

جَواله : آتش گردان.

جَوالِق وجَوالیق : (مع) جوالهایی که از پشم یا موی بافته شده باشد.

جُود : بخشش. کرم.

جُوْرَب (مع) : جُوراب.

جَوْز (مع) : گوز. گردو.

جَوْزاء : برج سیم از بروج دوازده‌گانه برابر خردادماه.

جَوْسَق (مع) : کوشک. کاخ.

جَوْشَن : زره.

جُوع : گرسنگی. ض : شِبْع.

جَوْعان (صش) : گرسنه. ج : جیاع. ج : شُبْعان.

جَوْف : میان‌خالی هرچیز. درون. جوف‌لیل : میانهٔ شب.

جَوْق و جَوْقه : گروهی از مردم. این کلمه در پارسی بضم جیم تلفظ میشود.

جُولان : گردش. حرکت.

جَوْهر (مع) : گوهر. در علم منطق وفلسفه : ذات و ماهیتی که وجودش بخودش بستگی داردو در مقابل آن عرض است. ج : جَواهر.

جَوْهَری و جَواهری : گوهر فروش.

جَوِّی : منسوب به جو.

جَیْب : گریبان. کیسه. جامه. این کلمه در معنی دوم در فارسی بکسر جیم تلفظ میشود.

جِیْد : گردن. ج : اَجْیاد

جَیْش : لشکر. ج : جُیوش.

جِیفه : مردار. ج : جِیَف.

جِیل : تیره و صنفی از مردم. ج : اَجْیال.



ح (حاء) : ششمین حرف الفبا . در حساب جُمّل (ابجد) برابر ۸
حائِر (فا) : سرگردان .
حائِر : زمین مرتفع و در اصطلاح به شهر مقدس کربلا اطلاق میشود .
حائری : منسوب به حائر حسینی .
حائِز (فا) : در بردارنده .
حائِط : محوطه ، حیاط .
حائِک (فا) : بافنده ، جولا .
حائِل (فا) : آنچه‌درمیان‌دوچیز قرارمیگیرد .
حاجّ (فا) : حج گزارنده ، ج : حُجّاج .
حاجِب (فا) : دربان ، پرده‌دار . اَبْرُو . ج : حَواجِب .
حاجت : نیاز . حاجتمند : نیازمند . ج : حاجات و حوائج .
حاجِز (فا) : مانع ، آنچه‌دوچیز را از هم‌جدا میکند .
حادّ (فا) : شدید . تند .
حادِث (فا) : تازه ، واقع ، مسبوق به عدم . ض : قدیم .
حادِثه : پیش آمد ، واقعه ، ج : حوادث و حادثات .
حادی عشر : یازده .
حاذِق (فا) : ماهر . بصیر .
حارّ (فا) : گرم . ض : بارد .
حارِث (فا) : برزگر . ج : حُرّاث .
حارِس (فا) : نگهبان . حافظ . ج : حُرّاس .
حازِم (فا) : دوراندیش با احتیاط ودقت .
حاسِب (فا) : حساب کننده . عالم به‌دانش حساب .
حاسه (فا) : قوه مدرکهٔ نفسانی . ج : حَواسّ
حاسِد (فا) : حسادت‌ورز ، حسود . ج : حُسّاد .
حاشا : در فارسی بمعنی انکار بافعل کردن صرف‌میشود . حاشاکرد : انکار کرد . حاشالله وحاشَ لله : معاذالله .
حاشِیه : پیرامون . آنچه در کنار صفحهٔ‌کتاب ونامه‌نوشته‌میشود . ج : حَواشی . خ : متن .
حاصِد (فا) : درو کننده . ج : حُصّاد .
حاصِل : نتیجه ، فراهم آمده .
حاضِر (فا) : اکنون . باشنده . ض : غایب .
حافِر (فا) : حفر کننده . سم‌چهارپایان .
حافِظ (فا) : نگه‌دارنده . ازبردارندهٔ قرآن کریم . ج : حُفّاظ .
حافِظه : قوهٔ ذاکره که دانستنیها را درخود نگه داری میکند و بموقع بیاد می‌آورد .
حافِی (فا) : پابرهنه . ج : حُفات .

حاکم (فا) : فرمانروا . ج : حُکّام .
حاکِی (فا) : حکایت کننده .
حال : چگونگی و صفت هرچیز . ج : اَحْوال .
زمان‌حال : زمان حاضر . علی ای حال : بهر نحو و هرگونه . زبان حال : بیان مقصود .
حالت : حال . وضع ج : حالات .
حالی و حالا : اکنون . زمان حاضر . فوری و بیدرنگ .
حامِض : ترش .
حامِل‌وحامِله (فا) : زن آبستن . ج : حَوامِل .
حامی (فا) : حمایت کننده . طرفدار . ج : حُمات .
حانُوت : میخانه . دکان . ج : حَوانیت .
حاوی (فا) : دربردارنده .
حُبّ : دوستی . حُبُّ‌الذات : خودخواهی .
حَبّ : دانه ، تخم، آنچه از یک یا چند دارو درست میشود . و به حجم کوچکی مانند : نخود ، عدس و ماش درمیآید . تاخوردنش آسان شود . ج : حُبوب
حَباب : آنچه‌برروی آب بصورت دوایرمجوف ظاهر میشود . این کلمه در فارسی بضم حاء تلفظ میشود . (حُباب‌در عربی بمعنی‌دوستی ومحبوب است) .
حِباله : دام . ج : حَبائِل .
حَبّه : دانه ، بزر . ج : حَبّات .
حَبّذا ! : آفرین ! زهی !
حَبْر و حِبْر : دانشمند پرهیزگار . عالم دین یهود . ج : اَحْبار . کعب‌الاحبار : دانشمند یهودی که اسلام آورد و تا زمان معاویه‌زنده بود .
حِبْر : مرکب نوشتنی .
حُبْس : زندان . زندانی کردن .
حَبَش : تیره‌یی‌ازسیاه‌پوستان . مف : حبشی .
حَبَشه : از کشورهای افریقا که مردم آن سیاه پوست هستند .
حَبَشِیّ : منسوب به حبشه . سیاه‌پوست .
حَبْل : ریسمان . ج : حِبال .
حُبْلی : زن آبستن .
حَبْوه ، حِبْوه‌وحُبْوه : عطیّه .
حبیب : دوست . معشوق . ج : اَحِبَّه واَحِبّاء
حَبیس محبوس ، زندانی .
حَتْم : قطع ، یقین ، بی‌تردید .
حِجاب : برده ، پوششی که زنان برروی‌جامه ها می‌پوشند و برسر می‌افکنند .
حِجاز : کشور عربستان (سعودی امروز)که‌دو شهر بزرگ آن مکه و مدینه است .
حَجّام : کسیکه‌دیگران‌راحجامت میکند یعنی با تیغ مقداری خون از پشت انسان‌در فصلی معین بمقدار معینی میگیرد (این‌سنت درسابق برای حفظ سلامت معمول بود) .
حُجَّت : دلیل . برهان . ج : حُجَج .
حِجَّه : حج گزاردن .
حِجْر : دامان . در حجر کسی تربیت شدن . در دامان وزیر نظر او بزرگ‌شدن .
حَجْر : منع
حَجَر : سنگ . ج : اَحْجار . احجارکریمه : سنگهای قیمتی مانند : زمرد و یاقوت .
حَجْله : خانه‌یی که برای عروس‌زینت‌میشود . این کلمه در فارسی حُجْله گفته میشود .
حَجْم : اندازهٔ جسم . ج : اَحْجام .

حَدّ: مرز . منتهی‌الیه هرچیز . مرتبه‌ومقام.
دراصطلاح فقه: مجازات‌شرعی که‌برای‌مجرم
تعیین میشود. ج: حُدُود
حَداثَت: تازگی . حداثت سن: آغازجوانی.
حَدّاد: آهنگر.
حِدَه: تنها . علی حده: به تنهائی .
حِدَّت: شدت . تیزی .
حَدَث: پیش‌آمدتازه . جوان. ج: اَحْداث . در
اصطلاح فقه: بول و غایط و بادی که از شکم
خارج و موجب باطل شدن وضو میشود .
حَدْس: تندی فهم . گمان .
حَدْسیّات: قضایا و مسائلی که از راه حدس
درک شود .
حَدَقه: سیاهی چشم
حَدیث: روایت ،خبر ،داستان ،نو . حدیث
البِناء: تازه بنا .
علم حدیث: دانشی که در بارهٔ روایات
رسیده از پیغمبر بزرگوار اسلام گفتگو میکند .
ج: اَحادیث .
حَدید: آهن .
حَدیقه: بوستان ج: حَدائق
حِذاء: برابر . کفش . ج: اَحْذِیه .
حَذَر: ترس . پرهیز .
حَذِر (صش): ترسان ، پرهیزکننده .
حَذْف: انداختن .
حَذْو: برابر . ازاء .
حُرّ: آزاد . ض: بنده ، برده ج: اَحْرار .
حَرّ: گرما . ض: برد .
حِراء: کوهی در مکه مکرمه که در آن غاری
بوده‌است وپیغمبراکرم پیش از بعثت‌ساعاتی
در آن غار بتفکر میپرداخته است .
حِراثت: برزگری .
حراج: فروش‌کالا بوسیلهٔ دلال‌بطریق‌مزایده
درحضور خریداران .
حَراست: نگهبانی . حفاظت .
حَراک: حرکت .
حَرام: ممنوع ، ناروا ض: حلال .
حَرامی: دزد (بیشتر بدزدان بیابانی که‌به
کاروانها و مسافران دستبرد میزنند اطلاق
میشود)
حَرْب: جنگ . دارالحرب: شهر دشمن که‌با
مردم آن جنگ میشود . ج: حُروب .
حِرْباء: نوعی جلپاسه که آن راآفتاب‌پرست
گویند و درآفتاب برنگهای گوناگون درمی‌
آید .
حَرْبه: ابزاری از آهن تیز که در جنگ بسوی
دشمن پرتاب میشده است .
حُرَّه: آزاد زن . ض: اَمَه .
حَرَج: باک ، گناه . بر او حرجی نیست: بر
او باکی نیست .
حِرْز: نگهداری . ورقه‌یی که بران دعایی
می‌نویسند و برای حفاظت به بازوی کودکان
می‌بندند .
حَرَس: نگهبانان . پاسداران .
حِرْص: آز . ولع .
حَرْف: گفتار . سخن . در اصطلاح صرف و
نحو: کلمه‌یی که به تنهائی معنی نمی‌دهد
مانند: از ، در ، به . . ج: حُروف
حِرْفه: پیشه ، صناعت ج: حِرَف .
حَرْق: سوختن

حُرقَت: گرمی ، داغی .
حَرَکت: جنبش . ض: سکون ج: حَرَکات
حَرَم: جایی که احترامش لازم وهتک آن ناروا است . حرم پیغمبر بزرگوار اسلام: آرامگاه او.حرم مرد: خانه‌یی که اهل بیتش در آن می‌نشینند و کنایه از زن او .
حِرمان: ممنوع بودن ، محروم شدن .
حَرَمَین (تث): مکه مکرمه و مدینهٔ شریفه .
حُرمَت: احترام ، حرام بودن .
حُرّ (صش): سزاوار ، شایسته .
حُرّیَّت: آزادی ، آزاد منشی .
حَریر: دیبا ، پرنیان .
حَریره: خوراکی که از نشاسته و شکر و آب برای مریض درست می‌کنند .
حَریص: آزمند . کسی کهبا اصرارواِبرام‌کاری را دنبال میکند .
حَریف: هم نبرد ، هم زور ، همبازی‌درقمار.
حَریق: آتش سوزی .
حَریم: پیرامونی از ساختمان که تعلق بدان دارد و دیگران را تصرف درآن روا نیست . حَریم مرد: زن و خانوادهٔ او .
حِزام: تنگ چهارپایان که به کمرشان بسته میشود .
حِزب: جمعیت ، گروه . در اصطلاح سیاسی: دسته‌یی از مردم که از مرام واحدی پیروی میکنند و گرد هم جمع میشوند . ج: اَحزاب
حَزم: دوراندیشی ، احتیاط ، تدبیر .
حُزن: اندوه ، غم ، ض: سرور . ج: اَحزان
حَزَن: حزن
حَزِن (صش): اندوهگین ، حزین .

حَزیران: ماه‌ششم‌ازماههای‌رومی‌خورشیدی .
حَزین (صش): اندوهگین . ض: مسرور .
حِسّ: ادراک ، احساس .
حِساب: اندازه‌گیری‌وارزشیابی .علم حساب علم ریاضی . روزحساب: روزقیامت‌وپاداش . بی‌حساب . بی‌اندازه . حساب جُمَّل: حساب با حروف ابجد . این کلمه گاهی در فارسی بصورت مثال حِسِب تلفظ شده است .
حِسابی: منظم ، قانونی . فلان کس آدمی حسابی است .
حَسّاس (صغ): دارای احساسات تند وتیز .
حَسّاسیَّت: تاثر شدیددربرابرچیزی . فلانی در برابر بوی تند حساسیت دارد .
حُسام: شمشیر برنده .
حَسَب: شرافت و اصالت ذاتی دربن معنی بیشتر با نسب ذکر میشود . اندازه ، تناسب .
حِسبَه: کاری که در راه خدا انجام می‌شود .
حِسبَةًلِلّه: در راه رضای خدا .
حَسرت: افسوس خوردن .
حَسَد: رشک‌بردن بدیگران ، رنجور شدن از کمالات ونعمتهای‌دیگران و آرزوداشتن زوال آنها .
حُسن: زیبایی . خوبی . ج: مَحاسِن
حَسَن (صش): زیبا ، نیکو. ج: حِسان .
حُسنیٰ (اف): نیکوتر ،زیباتر (مؤنث: احسن)
حَسَنان و حَسَنَین (تث): امام حسن‌وامام‌حسین علیهماالسلام .
حَسود: آن کس که بدیگران رشک ببرد و از وضع خوش آنان در رنج باشد و مصداق این شعر سعدی قرار گیرد:

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو زخود برنج دراست؟

حِسّی: آنچه بوسیلهٔ یکی از حواس ظاهری ادراک شود. ض: عقلی.

حَسیب: حسابگر. دارای حسب و نسب.

حِسیب بکسر حاء: درفارسی مال حساب است.

حَشا: آنچه در اندرون تن انسان جا دارد، مانند: روده و معده. ج: احشاء

حُشاش و حُشاشه: باقیماندهٔ جان بیمار یا مجروح مشرف به موت.

حَشّاش: فروشنده یا مصرف کنندهٔ حشیش. ج: حشّاشون و حَشّاشین.

حَشَد: گروه. جماعت. ج: حُشود

حَشْر: برانگیختن. روز حشر: روز رستاخیز

حَشَره: خزنده. ج: حَشَرات

حَشَفه: سرآلت تناسل مردان.

حَشَم: نزدیکان، اطرافیان و خدمتکاران.

حِشْمَت: شکوه، بزرگی.

حَشْو: سخن زاید در میان گفتار اصلی. در علم ادب اگر حشو بجاباشدآنرا حشو ملیح اگر ناشایسته و نابجا باشد آنرا حشو قبیح خوانند.

حَشیش: بنگ.

حَصیٰ و حَصاة: سنگریزه.

حَصاد: زراعتی که درو شده است.

حِصاد: هنگام درو.

حِصار: سنگر، قلعه.

حِصان: اسب نرنجیب.

حِصَّه: بهره، قسمت، نصیب. ج: حِصَص.

حَصْر: محدودکردن. منحصرکردن.

حِصْن: قلعه محکم. پناهگاه. ج: حُصُون.

حَصیر: بوریا.

حَصین: استوار.

حِضارت: شهرنشینی. تمدن.

حِضانت: برعهده گرفتن تربیت‌کودک.

حَضَر: حاضر بودن، درجای خودمقیم بودن. ض: سفر.

حَضْرت: پیشگاه، برای تأدّب و احترام پیش ازنام بزرگان آورده‌میشود. حضرت‌رسول ص.

حِضْن: زیر بغل. در حضن گرفتن: دربغل گرفتن. درتحت حمایت‌قرار دادن.

حُضور: حاضر بودن. ض: غیاب

حَضیض: فرودین، پایین. ض: اوج.

حُطام: مال کم یا زیاد دنیا که فانی می‌شود و در نظر خردمندان ارزشی ندارد.

حَطَب: هیزم.

حَظّ: بهره، نصیب. حسن حظ: خوشبختی سوء حظ: بداقبالی ج: حُظوظ.

حَظْر: منع.

حَظیره: جایی که برای حفظ مواشی از سرما و گرما میسازند. حَظیرة القدس: بهشت.

حَفّار: آنکه پیشه‌اش حفر کردن است وبیشتر به کسانی که حفر قبور میکنند گفته میشود.

حِفاظ: نگهداری و حفظ.

حَفْر: کندن.

حُفْره: گودال.

حَفْرِیّات: کاوش در زمین برای یافتن‌بناهای باستانی.

حِفْظ: نگهداری، بخاطرسپردن ض: نسیان.

حَفْل و حَفْله: اجتماع. گروه.

حَفّی: بسیار مهربان و نیکوکار.
حَفید: نوه (فرزند فرزند).
حَقّ: خداوند. یقین. بهره و نصیب. مال و ملک. درست و صحیح ض: باطل.
ج: حقوق. مت: حَقّه
حُقّه: ظرف کوچک و ظریفی که در آن چیزهای نفیس میگذارند.
حِقارت: خواری، کوچکی.
حِقد: کینه
حُقنه: دارویی که برای نرم شدن معده، از مقعد داخل شکم کنند.
حَقود (صش): کینه ورز.
حَقیر: کوچک. بی‌ارزش.
حَقیق: شایسته و سزاوار.
حَکّاک: قلمزنی که برروی فلزات خطوط و نقوش میکند.
حِکایت: داستان. قصه. ج: حکایات.
حِکّه: خارش.
حُکم: فرمان.
حَکَم: داور، آنکه به رضایت دوطرف دعوی خصومت را فیصله دهد.
حِکمت: دانش. فلسفه. ج: حِکَم.
حُکومت: فرمانروایی. روش اداره کشور.
حَکیم: دانشمند، فیلسوف. طبیب درعرف عامه. ج: حُکَماء
حَلّ: گشودن. ذوب شدن. حل مشکل: رفع آن. حلّ مسأله: پیدا کردن جواب آن.
اهل حلّ و عقد. کسانی که گشودن و بستن کارها بدست آنان است.
حِلّ: حلال بودن. ض: حرام.
حُلّه: جامهٔ نو. ج: حُلَل.
حَلّاج: پنبه زن.
حَلال: روا. ض: حرام. حلال زاده فرزند مشروع. ض: حرامزاده.
حَلّال (صغ): بسیار گشاینده. حلّال مشکلات کسی که بآسانی مشکلات را حلّ میکند.
حَلاوت: شیرینی.
حَلَزون: از خزندگان صدفدار.
حَلف: سوگند.
حَلق: گلو.
حَلقه: دایره فلزی
حُلقوم: حلق.
حُلم: آنچه خوابیده درخواب می‌بیند ج: اَحلام
حُلُم: خواب دیدن.
حِلم: بردباری و تحمل با توانایی وقدرت.
حُلو: شیرین. ض: مُرّ.
حَلواء: طعامی که از آرد و شکروروغن ساخته میشود.
حِلیه: زیور. ج: حِلیٰ.
حَلیف: هم‌پیمان. هم‌سوگند
حَلیله: همسرشرعی. ج: حَلائِل.
حَلیم: بردبار. صبور. با گذشت. دراصطلاح عامه: طعامی که از گندم و گوشت و حبوبات ساخته میشود.
حَلیمه: زن بردبار.
حُمّیٰ: تب.
حِمار: درازگوش. خر. حمار وحشی: ض.

حمار اهلی. ج: حُمیر و حُمُر.
حَماسه: شجاعت.
حَماسی: منسوب به حَماسه.
حَمّال: باربر.
حَمام و حَمامه: کبوتر.
حَمّام: گرمابه.
حِمایت: پشتیبانی.
حَمْد: ستایش ض: ذمّ.
حَمْراء: سرخ (مؤنث احمر)
حُمْره: سرخی.
حُمْق: کودنی، ابلهی و کم‌خردی.
حَمْقاء: زن احمق. بَقْلَةُ الحَمْقاء: خرفه.
حَمْل: بارداری، برداشتن بار، بردن بار.
حِمْل: بار.
حَمَل: بره. نخستین ماه‌ازبروج دوازده‌گانه برابر فروردین.
حَمْله: هجوم.
حَمَله: (جمع حامل) حاملان. حَمَلهٔ قرآن: حافظان قرآن.
حُمُوضَت: ترشی.
حَمیَّت: مردانگی، غیرت، تعصب.
حَمید: پسندیده، ستایش شده.
حَمیده: زن ستایش شده. اخلاق حمیده: اخلاق پسندیده.
حِنّاء: سائیده‌ٔ گیاهی که برای رنگ مو و دست و پا بکار میرود. در فارسی حَنا تلفظ میشود.
حَنّان: پرمهر. یکی از نامهای خدا.
حَنْجَره: گلو ج: حَناجِر.
حِنْطه: گندم.
حَنْظَل: میوهٔ گیاهی که شبیه هندوانه‌وسمی و تلخ است و در پزشکی بکار میرود. این میوه درفارسی به‌هندوانهٔ‌ابوجهل‌معروف‌است هر چیز بسیار تلخ را به حنظل تشبیه می‌کنند.
حَنُوط: ماده معطری که برای حفظ و خشک‌کردن بدن مرده را بدان آغشته میکنند.
حَنُون: مهربان، عطوف.
حَنیف: پیرو دین حق.
حَنَفی: پیرو مذهب ابوحنیفه که یکی از مذهبهای چهارگانه اهل سنت است.
حَنین: شوق.
حِوار: گفتگو میان دو تن یا بیشتر، جدال، محاوره.
حَواری: یاری‌کنندهٔ پیامبران. ج. حواریّون (یاران نزدیک حضرت عیسی)
حَواسّ (ج): قدما حواس ظاهری‌راپنج حاسّه میدانستند: باصره، سامعه، ذائقه، شامّه، لامسه. مف: حاسّه.
حَوالَیْ: پیرامون. این کلمه درفارسی بکسر لام تلفظ میشودودر زبان عامه‌مردم‌خراسان بصورت حَوْلی و حَوالِیْ‌مرادف‌منزل‌استعمال میشود.
حَواله: انتقال مال و پولی بوسیلهٔ ورقهٔ مخصوصی از شخصی به شخص‌دیگروار جایی به جای دیگر.
حَوائج (ج): وسایل و مواد زندگی. مف: حائجه و حاجت.
حُوْت: ماهی. ماه‌دوازدهم‌ازبروج‌دوازده‌گانه برابر اسفندماه.

حُورِیّه: فرشته. زیبا ج: حُور.
حَوْصَل و حَوْصَله: در پرندگان بجای معده انسان و چهارپایان است. حوصله‌در فارسی بمعنی طاقت و توان نیز استعمال میشود.
حَوْض: استخر کوچک آب که در خانه‌ها برای شست و شو و زینت باشکال گوناگون میسازند ج: اَحْواض.
حَوْل: قوت و قدرت. به حول و قوه الهی. سال. پیرامون.
حَوَل: لُوچی.
حَوْمه: اطراف. پیرامون. حومهٔ شهر.
حَیّ (صش): زنده. قبیله ج: اَحْیاء.
حَیاء: شرم ــ آزرم.
حَیات: زندگی. ض: مَمات.
حِیازَت: تصرف. انجام دادن آثار ملکیت.
حِیاکَت: جولائی، بافندگی.
حَیَّه: مار. افعی ج: حَیّات.
حَیْثِیَّت: اعتبار. شأن.
حَیْران: سرگردان، آشفته.
حَیْرَت: سرگردانی.
حَیِّز: مکان. جا. طریق. درحیز امکان. در قدرت امکان.
حِیْطه: درحیطه: دراختیار، درتصرف، در عرف مردم خراسان به باغچهٔ بی‌درخت‌هم گفته می‌شود.
حَیْف: ستم. تباه کردن.
حِیَل (ج): چاره‌ها، مکرها، علم‌حیل: علم مکانیک. مف: حِیْله.
حِیلَه: چاره. مکر.
حَیْلُوله (م): مانع شدن، حایل‌شدن (ریشه حول)
حَیْن: هلاک ــ محنت.
حِیْن: هنگام، وقت ج: اَحْیان
حَیَوان: جاندار. این کلمه در فارسی بسکون یا تلفظ میشود.
حَیَوی: آنچه مربوط بزیستن و زندگی‌است.



خ (خاء): هفتمین حرف الفباء در حساب جُمَّل (ابجد) برابر ششصد ۶۰۰ .

خائِب (فا): آن کسی که در هدفش بمقصود نرسد .

خائِف (فا): ترسان .

خائِن (فا): خیانتکار ـ ج: خَوَنه .

خاتَم و خاتام: انگشتری ج: خَواتِم و خواتیم

خاتِم (فا): بپایان رساننده ختم کننده .

خاتِمه: پایان . آخر .

خادِم (فا): خدمتگزار ـ نوکر ج: خُدّام و خَدَم .

خارِج: بیرون .

خارِجی: بیگانه ـ اجنبی .

خارِق (فا): انچه برخلاف عادت باشد .

خارِق‌العاده ج: خَوارِق

خازِن (فا): خزانه‌دار . گنجور .

خاشِع (فا): فروتن . آن کس که دربرابرخدا خود را کوچک و خوار بداند .

خاصّ (فا): ویژه ، مخصوص . ض: عامّ

خاصّه: آنچه مخصوص بیکچیز است . ج: خَواصّ . ض: عامّه .

خاصِره: پهلوی‌انسان .لگن‌خاصره: استخوان بالای ران .

خاصِیَّت: فایده .

خاضِع (فا): فروتن .

خاطِب (فا): خواستگار .

خاطِر: اندیشه ، ذهن . ج: خَواطِر .

خاطِی (فا): خطاکار .

خافِقان و خافِقَیْن (تث): مشرق و مغرب .

خافی (فا): پنهان

خال: دایی (برادر مادر) . ج: اَخْوال .

خاله: خواهر مادر ج: خالات .

خالِد (فا): دائم ، جاویدان .

خالِص: سره . صاف .

خالی: فارغ . تهی .

خامِل: پوشیده ، خامل‌الذکر: گمنام .

خِباء: خیمه از پشم یا موی ج: اَخْبِیه .

خَبائِث: کارهای ناپسند ، آنچه خوردن آن مکروه طبع باشد مانند: حشرات و درندگان

خَبّاز: نانوا .

خَبَر: حدیث . آگاهی . آنچه در میان مردم نقل و گفتگو میشود ج: اَخْبار .

خُبْرَه و خِبْرَه: با تجربه وحذاقت ، کارشناس و آگاه .

خُبْز: نان .

خَبْط: اشتباه .

خَبیئی (صش): پوشیده، پنهان.
خَبیث: بدکار. زشت کردار. فاسد.
خَبیر: آگاه، پرتجربه ج: خُبَراء.
خِتام: پایان. انتها.
خَتْم: آنچه در پایان و خاتمه قرار گیرد.
خُتْنه: از سنتهای ضروری اسلام برای جنس ذکور.
خَجَل: شرم، حیا. بجای این کلمه درفارسی خَجالت استعمال میشود که بدین صورت در عربی نیامده است.
خَجِل (صش): شرمگین.
خَجول (صغ): بسیار شرمگین.
خَدّ: گونه ج: خُدود.
خِداع: مکر، حیله.
خَدّام (صغ): بسیار خدمت کننده.
خَدْش: خراشیدگی.
خَدْشه: اشکال، ایراد.
خُدْعه: فریب، نیرنگ، حیله.
خِدْمت: انجام دادن کار برای دیگران.
خَدیعه: مکر و حیله.
خَراب: ویران. ض: آباد.
خَرابه: جای ویرانه‌که‌درآن‌ساکنی‌وجودندارد.
خَرابات: شرابخانه، قمارخانه.
خِراج: آنچه از درآمد زراعی بوسیله حاکم گرفته شود.
خَرّاز: فروشنده‌ٔ لوازم آرایش و زینت‌ونظایر آنها.
خَرّاط: چوب تراش و چوب‌ساب.
خُرافه: خبر و حدیث نادرست ج: خُرافات
خُرْج: خورجین.
خَرْج: هزینه، مصرف کردن، ض: دخل.
خَرْدَل: از ادویه‌ٔ تندکه‌باغذا مصرف میشود.
خُرْطوم: بینی فیل. ج: خَراطیم.
خَرِف: کسیکه عقلش فاسد شده باشد. کند-فهم.
خَرْق: پاره کردن — خرق اجماع: درمسأله‌ئی‌برخلاف عقیده عموم، نظری ابرازکردن.
خِرْقه: جامه‌ٔ ژنده. بیشتر به جامه‌ٔ دراویش گفته میشود.
خُروج: بیرون شدن.
خِرّیج: فارغ‌التحصیل.
خَریطه: کیسه. انبان. دراصطلاح امروزعربی نقشه‌ٔ جغرافیا.
خَریف: پاییز.
خَزّ: جامه‌ٔ گرانبها که از پشم وابریشم بافته میشود.
خزام: حلقه‌ئی‌ازموکه‌مهارشتران‌درطرف بینی بدان‌محکم میشود.
خِزانه: جای نگهداری جواهرات و نفایس.
خزانهٔ‌کتب: جای‌نگهداری‌کتابها ج: خَزائن
خُزَعْبَل: گفتارهای نادرست و سست ج: خُزَعْبَلات.
خَزَف: سفال.
خِزْی: خواری.
خَزینه: خِزانه ج: خزائن.
خَسّ: گیاههای خشک بی‌فایده.
خَسارت: زیان. ض: ربح.
خُسوف: ماه گرفتگی.
خَسیس: فرومایه، بخیل.
خَشّاب: چوب فروش.

خَشَب و خَشَبه: چوب.
خَشِن (صش): زمخت. ض: ناعِم (نرم)
خُشوع: فروتنی.
خُشونَت: زمختی.
خَشیَت: ترس.
خَصاصَت: فقر و پریشان‌حالی.
خِصام: نزاع. جدال. دشمنی.
خِصب: فراوانی ارزاق. خوبی محصول ـ کشاورزی.
خَصم: دشمن.
خُصوص: ویژگی، انفرادی ض: عموم در ـ خصوص: درباره، علی‌الخصوص: بطریق اَولیٰ
خُصوصی: مخصوص افرادی معدود. ض: عمومی.
خُصوصِیَّت: ویژگی.
خُصومَت: نزاع، دشمنی.
خَصِیّ: خواجه (انسان یاجانوری که خایه‌هایش کشیده شود) ج: خِصیان.
خَصیب: زمین پربرکت و آباد.
خُصیَه: خایه، بیضه.
خُصیَتَین (تث): دو خایه. بَیضَتَین.
خِضاب: رنگی که با آن موی‌سروریش ودست و پا را برای زینت رنگ میکنند.
خِضر: نام یکی از پیغمبران.
خَضِر (صش): جای سبز و باطراوت.
خَضراء: (مؤنث‌اخضر): سبز، گنبدخضراء: آسمان.
خُضرَت: رنگ سبز.
خُضوع: فروتنی.
خَطّ: نوشته، راه، خط تلگراف: سیم تلگراف
در هندسه: کمیتی که فقط بعد درازادارد.
ج: خُطوط.
خِطَّه: سرزمین، خِطّهٔ خراسان ج: خِطَط.
خَطاء: لغزش، گناه، نادرست. ض: صواب.
خِطاب: سخن گفتن به دیگران ض: جواب.
سخن گفتن با تندی: او را مورد خطاب و عتاب قرار داد.
خَطّاط: خوش خط. کسیکه پیشه‌اش نوشتن و تعلیم خط است.
خِطء: گناه.
خَطب: بزرگ، دشوار ج: خُطوب.
خُطبه: سخنرانی ج: خُطَب.
خِطبه: خواستگاری.
خَطَر: بزرگی، همت، کار دشوار. زیان.
خَطف: ربودن.
خَطمی و خِطمی: گیاهی که دارای ساق بلند، برگهای درشت و گلهایی به رنگهای سفید و سرخ است و در طب قدیم از ریشه و گل آن بعنوان دارو استفاده میشود.
خُطوه: گام ج: خُطوات.
خَطیئَه: گناه ج: خَطیئات.
خَطیب: سخنران ج: خُطَباء.
خَطیر: مهم. دارای شأن. خطرناک.
خُفّ: موزه. سُم.
خَفاء: پنهانی. ض: ظهور.
خُفّاش: مرغ شب‌کور.
خِفَّت: سبکی. خواری.
خَفض: پایینی. خفض جناح: شکسته‌نفسی.
خَفِیّ (صش): پنهان شده. ناپیدا.
خُفیَه: پنهانی.

خَفیف (صش) : سبک ، سهل . خفیف‌المؤونه : کم زحمت.

خَلّ : سرکه.

خُلّ : دوست با صداقت و یگانگی . دوست صدیق.

خَلاء : خالی‌بودن . بیت‌الخلاء : مستراح .

خُلاصه : مختصر ، زبده‌ونتیجه . خلاصه‌ٔکلام.

خَلاعَت : فساد اخلاق . فرورفتن در لذات .

خِلاف : عکس ، ضد . برخلاف‌عموم : برعکس عموم . ض : وفاق.

خِلافت : جانشینی ، حکمرانی .

خِلال : چوب نازکی که بوسیلهٔ‌آن‌باقیمانده طعام از لای‌دندان بیرون آورده‌میشود . در خلال : درمیان ، دربین .

خَلّال : فروشنده و سازندهٔ خِلال.

خِلّت : دوستی و یگانگی .

خَلْخال : پای‌برنجن .

خُلْد : دوام ، بقاء . دارُالخلد : بهشت .

خُلْسَه : فرصت مناسب ، پنهانی و سرّی .

خِلْط : مایعی‌که آمیخته باچرک‌وبلغم از سینه خارج میشود ج : اَخْلاط .

خُلْطه : آمیزش ، شرکت .

خَلْع : دور کردن ، جدا کردن ، عزل . خلع از مقام

خِلْعَت : جامه‌یی‌که‌بعنوان‌جایزه وقدرشناسی به کسی هدیه شود .

خُلْف : بوعده وفا نکردن .

خَلْف : جهت پشت‌سر ، عقب ، پس .

خَلَف : فرزند . خلف صالح : فرزند خوب . خلف سوء : فرزند بد . ج : اَخْلاف .

خُلْق : خوی ، طبع ج : اَخْلاق.

خَلْق : مخلوق ، مردم .

خَلَق : کهنه ، پوسیده ، جامهٔ خلق : جامهٔ کهنه و ژنده . ج : خُلْقان .

خِلْقَت : آفرینش ، فطرت .

خَلَل : فساد ، آسیب .

خَلْوَت : جای خالی ، دور از جمعیت .

خُلُود : دوام ، بقاء ، جاودانی .

خُلُوص : پاکی ، بی‌غشی ، سره‌بودن.

خَلُوق : نوعی از عطرکه جزءٔبیشترش زعفران است .

خَلیج : قسمتی از دریا که به خشکی‌پیش‌رفته باشد . خلیج فارس.

خَلیط : آمیخته ، مخلوط .

خَلیع : برکنار شده ، مخلوع ، بیشرم‌وپرده‌در ، فاسدُالاخلاق .

خَلیفَه : جانشین . فرمانروا‌خلیفهٔ‌پیغمبرص : جانشین و وصی او ج : خُلَفاء .

خَلیق : شایسته ، سزاوار .

خَلیقه : مخلوق . طبیعت‌وخُلْق ج : خَلائِق .

خَلیل : دوست صمیمی . خلیلُ‌الله : حضرت ابراهیم ج : اَخِلّاء و خُلّان.

خُمار : دردسرناشی از میخوارگی.

خَمّار : فروشنده و سازندهٔ می (خمر) .

خِمار : سرپوش زنان .

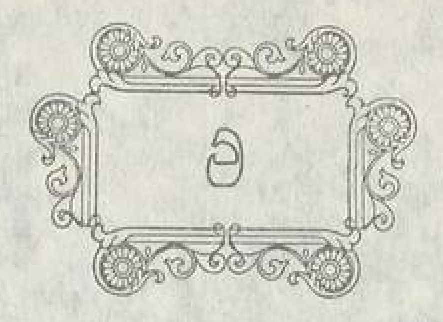
خُماسی : پنج‌تایی . درعلم صرف . کلمه‌یی‌که حروف ریشهٔ آن پنج باشد مانند : جَحْمَرِش.

خَمْر : می ، شراب ، هرمایعی که مُسْکِر باشد و به عقل زیان رساند .

خُمْس : پنج یک . $\frac{1}{5}$ ج : اَخْماس .

خَمْسه و خَمْس: پنج .
خَمْسُون و خَمْسِین: پنجاه .
خَمَل: پرز .
خِمِّیر (صغ): آن کس که بسیار میخواره است.
خَمیر: خمیر .
خَمیره: مایهٔ اولی . سرشت .
خَمیس: پنج شنبه .
خَنازیر: بیماری است که از بروز غده‌های سختی در گردن پیدا میشود .
خَنّاس: شیطان .
خُناق: بیماری که‌موجب‌تنگی‌نفس ودرصورت ادامه خفگی میشود . (دیفتری)
خُنْثیٰ: آن کس که در وی آثار مردینه‌و زنینه هردو وجود دارد .
خَنْجَر: خنجر، کاردی که غالباً کج است . ج: خَناجِر .
خَنْدَق: خندق (مع: کنده) ج: خَنادِق .
خِنْزیر: خوک ج: خَنازیر .
خِنْصِر: انگشت کوچک .
خُنْفَساء: نوعی سوسک که رنگش سیاه و بدبوست .
خَوارِج (ج): کسانی که به مخالفت خلیفه و سلطان وقت قیام و خروج کنند . نخستین فرقهٔ خوارج گروهی‌از یاران‌علی‌علیه‌السلام بودند که درجنگ صفین هنگام حکمیت‌بروی خروج کردند . مف: خارِجی .
خُوار: بانگ گاو .
خَواصّ (ج): برگزیدگان و مخصوصان .
خُوان (مع): خوان، سفره . ج: اَخْوِنَه .
خَوّان (صغ): بسیار خیانتکار .

خَوْف: ترس .
خَوْض: فرورفتن . خوض در مسائل فکری: تفکر و تعمق شایسته .
خِیار: گزینش، نخبه و بهترین .
خَیّاط: درزی . جامه‌دوز .
خِیاطَت: درزی‌گری .
خَیال: گمان، وهم .
خَیّام: چادرساز و چادرفروش . خیمه‌ساز .
خِیانت: شکستن پیمان، بی‌وفایی .
خَیْبه: بمقصود نرسیدن .
خَیْر: خوبی، نیکی . ض: شر . خَیْرُالناس: بهترین مردم .
خَیِّر: نیکوکار .
خَیْرات: کارهای‌نیک، اموری عام‌المنفعه‌مانند اوقاف و مَبَرّات .
خِیَره: بهترین، برگزیدگان .
خِیْری: گلی است زرد رنگ .
خَیْرِیَّه: مؤسسه و جمعیتی که هدفشان یاری به بینوایان است .
خَیْزُران: گیاهی است که شاخه‌های آن زود رشد میکند و بزرگ میشود و چون نرم است از آن تخت و صندلی میسازند .
خَیْشُوم: منتهی‌الیه بینی ج: خَیاشیم .
خَیْط: نخ . خیطُ الابیض: سپیدی بامداد . خیطُ الاسود: سیاهی شب .
خِیْفه: حالت ترس .
خَیْل: اسب . گروه اسبان . گروه سواران .
خُیَلاء: کبر و غرور و خودپسندی .
خَیْمه: چادر .



د (دال): هشتمین حرف از الفباء برابر با عدد چهار درحساب جُمّل (ابجد)

داء: بیماری. داءُالثَّعلَب: بیماری که در سر پیدا میشود و موجب ریزش مو میگردد. داءُ الکلب: گرسنگی شدید.

دائره: چرخ، حلقه، در هندسه: سطحی که پیرامون آن راخطی منحنی و پیوسته‌فراگرفته که فاصله‌ء هریک از نقاط‌آن خط نسبت بنقطه مرکزی‌برابراست وفاصله هریک از نقاط محیط را بمرکز شعاع و به نقطه‌ء مقابل که از مرکز بگذرد قطر نامند. ج: دَوائِر.

دائِم: ثابت، همیشگی.

دائِن: طلبکار. بدهکار، وام‌گیرنده، وامخواه.

دابّه: جنبده، چهارپا ج: دَوابّ.

داخِل: درون ض: خارج.

داخِله: درون کشور ض: خارجه.

دار: خانه، منزل. دارالکتب: کتابخانه. دارالفَناء: دنیادارالقَرار ودارالبقاء: آخرت. ج: دیار و دُوَر.

دارِجه و دارِج: متداول، رایج، لغت شکسته وعامیانه مانند: عربی دارج.

دارِس: کهنه و پوسیده.

دارَیْن (تث): دنیا و آخرت.

داعی: دعوت‌کننده، دعاکننده، سبب. ج: دُعات و دَواعی.

داعِیه: موجب، سبب ج: دَواعی.

دافع: دفع کننده.

دانی: نزدیک.

داهی: زیرک، بسیار باهوش ج: دُهات.

داهِیه: بسیار باهوش. بلا، مصیبت ج دَواهی.

دَأب: عادت.

دُبّ: خرس. در نجوم: دب اکبر ودب‌اصغ نام دو ستاره است درمجموعه‌ء بَناتُ‌النعش

دَبّاغ: آن کس که حرفه‌اش دباغی است یعنی پوست‌خام چهارپایان‌رابرای کفّاشان وسرّاجان بعمل میآورد و آماده‌ء کار میکند.

دَبّه: ظرف مخصوص روغن که غالبا" ازمس، از مواد ترکیبی گیاهی با سریش‌ساخته‌میشود

دَبْدَبه: این کلمه غالبا با کبکبه ردیف‌میشو و در موقعی که بزرگی همراه جمعیتی با سازو برگی درحرکتند استعمال میشود. فلان امیر با دبدبه و کبکبه آمد.

دُبُر: آخر وپایین‌هرچیز. مقعد ج: اَدْبار.

دَبَران: درنجوم: یکی از منازل قمر در برج ثور کهِ مشتمل بر پنج ستاره است.

دِبْس: شیره .

دَبُور: بادی که ازجانب مغرب میوزد ،خلاف باد صبا که از مشرق میوزد .

دَبُّوس و دُبُّوس: گرز ، چماق از چوب یا آهن که بر سر آن جسمی مانند کره‌تعبیه‌شده‌است.

دِثار: جامهٔ زیرپوش: جامهٔ خواب .

دُجاج و دُجاجه: مرغ خانگی .

دَجّال: کذاب ،دروغگویی که برحسب‌روایات دینی درآخر الزمان ظاهروموجب گمراهی مردم میشود .

دِجْله: اروند رود (یکی از دو رود بزرگ که در خاک عراق جاری است)

دُخان: دود ، ج: اَدْخِنه‌ودَواخن ،دُخانیّات: انواع سیگار و توتون .

دَخْل: درآمد. ض: خرج .

دُخُول: وارد شدن ، داخل شدن .

دَخِیل: کسی که درمیان جمعی داخل شود و خود را به آنان نسبت‌دهدولی‌ازآنان نباشد. هرکلمه‌یی که از زبان دیگری داخل زبان‌شود. در نزد عامه مردم مریض صعب العلاجی که بامید شفا یافتن دریکی از مشاهد مشرفه‌خود را بضریح یا پنجره یا در ، باشال یاریسمانی به بندد و ساعاتی‌بهمان‌حال بماند .

دُرّ: گوهر قیمتی و درخشان . ج: دُرَر .

دُرّاج: پرنده‌یی شبیه کبک و بزرگتر از آن .

دُرّاعه: جامهٔ جنگی که جلو آن بـاز است . نوعی زره .

دَراهِم (ج): پول رایج . مفرد دِرْهَم (بیشتر به سکهٔ نقره اطلاق می‌شده است)

دِرایَه: آگاهی‌علم ، بصیرت . علم درایه یا درایَةُ الحدیث : علمی‌که درآن‌ازحدیث درست و نادرست و کیفیت تشخیص آنها از یکدیگر پژوهش میشود .

دِرّه: تازیانه .

دُرْج: جعبه‌ء کوچکی که زنان زینت و عطر و وسایل آرایش را درآن جای میدهند .

دَرَجه: رتبه ، منزلت ج: دَرَجات .

دَرْس: بخشی از آنچه تدریس میشود . درس دادن: آموختن ج: دُروس .

دِرْع: زره ج: دُروع

دَرَک : پایین‌ترین قعر هرچیز ،بدرکِ‌اسفل: بقعر جهنم .

دَرْک : فهمیدن ، دریافتن .

دَسْکَرَه: ده بزرگ ، میخانه وعشرت‌خانه .

دَسَمْ: آلودگی از چربی .

دَسِم: چرکین از چربی .

دَسیسه: آنچه از مکر و دشمنی در پنهانی انجام یابد .

دُعاء: نیایش ، دعاخواندن . کلمات‌واذکاری که برای نیایش خوانده میشود .ج: اَدْعِیه .

دُعابه: شوخی کردن.

دَعاره: زشت خویی ، بدخلقی.

دَعامه: پایه. رکن . ج: دَعائم .

دِعایَت: تبلیغ ، نشر دعوت.

دَعْویٰ: ادعاء. دادخواست . این کلمه در فارسی دعویٰ به تبدیل الف مقصورهٔ آخربیا بر وزن قطعی نیز خوانده میشود .

دَعْوَت: برای هدفی اجتماعی طلب کردن ، به مهمانی خواندن . ج: دَعَوات .

دَعِیّ: متهم درنسبت‌بدرفرزندی ،حرامزاده.

دَغدَغه: نگرانی خاطر.
دَفّ: آلتی برای طرب که در فارسی به آن دایره میگویند. ج: دُفوف
دِفاع: حمایت کردن، دفع شر ازکسی کردن.
دَفع: راندن، دور کردن.
دَفن: بخاک سپردن مرده.
دَفین و دَفینه: آنچه در زیرزمین از پول و نفایس پنهان شده باشد. گنجینه. ج: دَفائِن
دِقّ: بیماری دق بر مرضی گفته میشده که همراه تب مستمری بوده است.
دِقّ کردن: بسیار اندوه خوردن که منتهی به بیماری یا مرگ شود.
دِقت: موشکافی، باریک‌بینی.
دَقیق: تیزبین. نرم (آرد). ض: غلیظ.
دُکّان: مصطبه، سکو، دکان. ج: دَکاکین. جای کوچکتر را دَکّه هم میگویند.
دَلّال: واسطه میان خریدار و فروشنده.
دَلالت: نشانه، راهنمایی. ج: دَلائِل.
دُلفین: نوعی از ماهیهای بزرگ که تنومندی و بزرگی آن معروف است.
دَلو: دلو آبکش. این کلمه در برخی لهجه‌های عامیانهٔ خراسان بصورت دُوْل مستعمل است.
دَلو: برج یازدهم از بروج دوازده‌گانه برابر ماه بهمن.
دَلیل: برهان، سند، راهنما. ج: اَدِلّه و اَدِلّاء.
دَم: خون. ج: دِماء
دَمار: هَلاک، خراب.
دِماغ: مغز سر، مخ، در فارسی بطور مجاز بر بینی اطلاق میشود.

دَمع و دَمعه: اشک، قطرهٔ اشک. ج: دُموع.
دُمَّل: جایی که در بدن آماس میکند و چرکی است. ج: دَمامیل.
دِمنه: جای زباله. خرابه‌های باقیمانده از ساختمان. ج: دِمَن.
دَموی: خونی (منسوب به دم)
دَمیم: زشت منظر. حقیر.
دَنّ: خمرهٔ بزرگ.
دَنائت: پستی، سفلگی.
دَنَس: چرک. ج: اَدناس.
دُنُوّ: نزدیکی.
دُنیا: این جهان (مؤنث ادنیٰ: نزدیکتر)
دُنیاوی و دُنیَوی: منسوب به دنیا.
دَنِیّ و دَنِیَّه: پست. سفله.
دَهاء: شدت هوش و فهم. مکر و افسون.
دَهر: روزگار. طبیعت. ج: دُهور.
دَهری: ملحد، طبیعی که معتقد بوجود خدا نیست و روزگار را قدیم میداند.
دَهریّه: فرقه‌یی از ملحدان که عقیده به صانعی ندارند و روزگار را قدیم میدانند.
دَهشَت: ترس، اضطراب، حیرت آمیخته با ترس.
دُهن: روغن. ج: اَدهان.
دَواء: دارو. ج: اَدوِیه.
دَوات: جای مرکب و جوهر نوشتنی. این کلمه در متون قدیم بصورت مُمال دَوِیت نیز آمده است.
دُوار: چرخش. سرگیجی.
دَوّار (صغ): بسیارگردنده. چرخ دوار: گیتی.
دَواعِیّ (ج): موجبات، سببها. مفرد: داعیه.

دَوام: استمرار، ثَبات.
دَواهِیْ (ج): بلیّات. مفرد: داهیه.
دَوْر: گردش.
دَوَران: گردش در پیرامون چیزی.
دَوْره: گردش کامل ستارگان مانند: دورهٔ قمر. عصر و زمان.
دَوْلت: هیئت حاکمهٔ کشور. ثروت و مقام مانند: دولتمند. ج: دُوَل.
دُون: پست. سِفْله.
دَیّار: هیچ کس. احدی. این کلمه به این معنی همیشه در جملهٔ منفی آورده میشود: در خانه دیّاری نیست.
دِیانت: طریقه‌یی که پیروان هر مذهب به پرستش خدا و اطاعت از پیغمبر و پیشوایان دین میپردازند.
دَیْجور: شدت تاریکی.
دَیْدَن: عادت.
دَیْر: جایی که راهبان در آنجا مقام دارند.
دِیْک: خروس. ج: دُیُوک.
دِیْمه: باران نرم بی‌رعد و برق. محصول دیمه: محصولی که از آب باران آبیاری می‌شود.
دَیْمُومه: دوام.
دَیْن: قرض، وام. ج: دُیُون.
دِیْن: کیش. مذهب. هرطریقه‌یی‌که پیروانش خدا را پرستش کنند. ج: اَدْیان.
دِیْنار: واحد پول طلا. ج: دَنانیر.
دِیَه: آنچه مجرم دربرابر قتل یاضرب‌وجرح بحکم حاکم شرع، باید به مجروح یا مضروب یا ورثهٔ مقتول بپردازد.



ذ (ذال): نهمین حرف الفباء . در حساب جُمَّل (ابجد) برابر با ۷۰۰ .

ذایع (فا): مشهور ، شایع .

ذائقه: حس چشائی .

ذابل (فا): کهنه ، فرسوده ، از رنگ و رونق افتاده .

ذات: اصل ، ماهیت . اسم ذات در علم نحو ، اسمی که بر معانی مستقل وغیرمحتاج بوجود دیگری دلالت میکند مانند: انسان ، درخت دربرابرآن اسم معنی است که وجودش محتاج به ذاتی است مانند: دانش و دلاوری ، حب الذات: خودخواهی . اصلاح ذات البین: اصلاح میان چند تن که بین آنان خصومتی است . ذات الجَنب: بیماری است که با تب شدید و ناراحتی ریه‌ها و سرفه همراه است . ذات الریه: بیماری سینه .

ذاتیّ: آنچه بخود متقوم است مانند جسم در برابر عرضی که تقوم آن بدیگری بستگی دارد مانند: سفیدی و سیاهی .

ذاخِر (فا): پر ، فربه .

ذاکر (فا): گوینده‌ذکر ، واعظ . ج: ذاکرون و ذاکرین .

ذاکره: قوه‌ٔ نفسانی که صورت اشیاء ومحفوظات را در نفس نگه میدارد و بموقع بیاد میآورد .

ذِئب: گرگ . ج: ذِئاب .

ذُباب و ذُبابه: مگس .

ذَبح: کشتن حیوانات حلال گوشت به طریق شرعی . این کلمه در فارسی به کسر ذ تلفظ میشود .

ذَبیحه: حیوان کشته شده بطریق اسلامی .

ذَخیره: پس‌انداز .

ذَرّ: عالم ذرّ: جهانی که ابناء بشر چون ذرات از پشت آدم ابوالبشر بیرون شده و خدای تعالی آنان را باقرار و اعتراف وجود خویش واداشت . (۱) .

ذَرّه: اجرام بسیاربزوسبک که در هوامنتشر است . هرچیز بسیار کوچک ج: ذرّات .

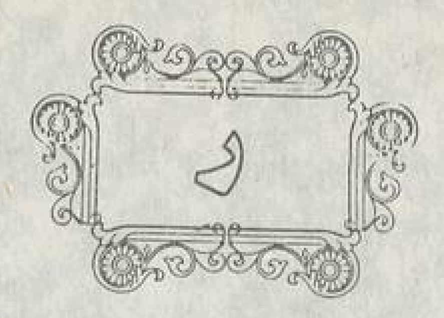
ذِراع: بازو . واحدی برای اندازه‌گیری طول میان ۵۰ تا ۷۰ سانتیمتر که برابر طول بازوی انسان معتدل است .

ذَرْع: واحد اندازه‌گیری طول برابر یک مترو

---

(۱) ــ فرهنگ فارسی معین ، ج ۲

چهار سانتیمتر.
ذُروَه و ذِروَه: بالاترین نقطه هر چیز. جای بسیار بلند.
ذُرِّیَّه: نسل. فرزند. ج: ذَراری و ذُرِّیّات.
ذَریعه: وسیله. ج: ذَرائِع.
ذَقَن: زنخ. ج: اَذْقان.
ذَکاء: تیزهوشی.
ذُکر: یادآوری.
ذِکْر: یادکردن. ذکر خدا. نیایش خدا.
ذَکَر: جنس‌نرینه. ض: انثی. آلت تناسل مردان. ج: ذکور.
ذَکِیّ: تیزفهم. ج: اَذْکِیاء.
ذُلّ: خواری.
ذَلِق: خوش گفتار. ذلق‌اللسان: فصیح و بلیغ.
ذَلول (صش): رام. مطیع.
ذَلیل (صش): خوار. حقیر.
ذَمّ: نکوهش.
ذِمّه: عهده. ضمان. اهل ذِمّه: کسانی از اهل ادیان مانند یهود و نصاری و مجوس‌که در کشور اسلام و در حمایت اسلام زندگی می‌کنند و بجای زکات، جزیه میدهند.
ذِمّی: منسوب به ذمه. آن کس که در پناه اسلام زندگی میکند و جان و مالش در امان است.
ذَنْب: گناه. ذنب‌لایُغفَر: گناه‌نابخشودنی. ج: ذُنوب.
ذَنَب: دُم. ج: اَذْناب.
ذَهاب: رفتن. ض: اَیاب
ذَهَب: زر، طلا.
ذِهْن: فهم، هوش، اندیشه. ج: اَذْهان.
ذُهُول: حیرت و دهشت. غفلت.
ذُووذِی: صاحب، مالک. ذوالجلال (صاحب شکوه) ازنامهای‌خدا. ذی‌حق: صاحب حق، حقدار. ج: ذَوُووذَوِیٌ: ذَوِی الارحام: خویشاوندان.
ذَوات (ج): اشخاص، بزرگان. مفرد: ذات.
ذَوْب: گداختن. آب شدن.
ذَوق: چشیدن. طبع. قریحه. ذوق‌سلیم: طبع و قریحه‌ٔ بی‌آلایش.
ذَیْل: دامن. ــ آخر هر چیز. ج: اَذْیال.



ر (راء) : دهمین حرف از الفباء . درحساب خَمَّل (ابجد) برابر ۲۰۰ .

رائج (فا) : متداول ، شایع ، در جریان .

رائحه : بو ، چه‌بوی‌خوب چه‌بد . ج : رَوائح و رائحات .

رائد (فا) : آنکس که برای راه‌یابی‌واطمینان از امن بودن طریق پیش از کاروان حرکت می‌کند . راهنما . ج : رُوّاد .

مثال جاری : الرائدُلا یکذبُ اهلَه

رائض (فا) : تربیت کننده‌ورام‌کننده‌اسبان .

رائع (فا) : شگفت آور از خوبی و زیبائی .

رابح (فا) : سودبرنده .

رابط (فا) : واسطه ، نماینده . رابط الجاش : پردل .

رابطه : بستگی ، پیوند . ج : رَوابِط .

رابع : چهارمین . مث : رابعه .

راجع (فا) : مربوط ، متعلق .

راجل (فا) : پیاده ج : رَجّاله و رُجّال .

راح : شراب . نشاط و شادی .

راحت : آسایش ، فراغ . ض : تَعَب .

راحل : کوچ کننده . مُتَوَفّیٰ .

راحله : مرکوب (شتر ، اسب ، خر) هنگامی که بران بار نهند و بران سوار شوند .

راحم (فا) : رحم کننده .

رازی : منسوب به شهر ری .

راسخ (فا) : استوار . رسوخ کننده .

راشد (فا) : دارای رشد و تمیز .

راصد (فا) : کمین کننده ، آن کس که در رصدخانه بنشیند .

راضع و راضعه (فا) : زنیکه به‌بچه ازپستانش شیر میدهد .

راضی (فا) : خشنود ، خرسند ض : ساخط .

راعی (فا) : چوپان . سرپرست . ج : رُعات .

رافدان و رافدَیْن (تث) : دو رودخانه : دجله و فرات .

رافضی : نامی است که مسلمانان سُنّی به پیروان مذهب شیعه داده‌اند .

رافع (فا) : بلندکننده .

راقد (فا) : خوابیده .

راقی و راقیه (فا) : پیشرفته در فرهنگ و تمدن .

راکب (فا) : سوار . ج : رُکّاب و رُکْبان .

راکد (فا) : بی‌تحرک ، ایستاده در یک جا .

راکع (فا) : کسیکه در رکوع است . رکوع‌گزار ، خاشع .

رامی (فا) : تیراندازنده . ج : رُمات .

راهِب (فا) : کشیش. دیرنشین. ج : رُهبان .
راهِبه (فا) : زن دیرنشین . ج : راهِبات .
راهِن (فا) : گروگذارنده .
راهْنامَجْ (مع) : دفتری که کشتیرانان دردریا راههای دریایی و بندرگاهها را از روی نقشه آن پیدا میکنند . جغرافیای دریایی .
راوُوق : ظرفی که می درآن تصفیه شود . جام .
راوِیْ (فا) : نقل‌کننده‌ٔ خبر و حدیث . ج : رُوات .
راوِیَة : کسیکه تمام اشعار یک شاعر را ازبر دارد و در مجالس میخواند . شتر آبکش .
رایَت : علم . پرچم . ج : رایات .
رِئاسَت : ریاست . سروری .
رِئه و رِیه : شُش . جگر سفید . ذاتُ الریه : بیماری که از التهاب ریه حادث میشود .
رِئَتَیْن : دوریه .
رَأس : سر . بزرگتر قوم . واحد حیوانات : چهار راس گوسفند .
مسقط الرأس : زادگاه . عَلَی‌الرَّأسِ والعین : با کمال میل و رغبت .
رَأْسُ‌المال : سرمایه .
رَأفت : مهربانی .
رَؤُوف : مهربان .
رَأی : اندیشه . عقیده . اهل رأی : کسانی که شایستگی برای مشورت دارند . ج : آراء .
رُؤْیا : آنچه در خواب بنظر میرسد .
رُؤْیَت : دیدار .
رَئیس : بزرگتر و سرور ــ آنکس که مقام اول را در میان‌گروهی دارد . رئیس‌اداره . رئیس مجلس . رئیس دولت . ج : رُؤَساء .

رُبّ : آنچه‌ازمیوه‌هابرای‌چاشنی غذاجوشنده شود تا پس از تبخیر آب آن مصرف گردد .
رَبّ : پروردگار . مالک و صاحب . ج : اَرْباب .
ربا : زیادتی که قرض دهنده (رباخوار) از قرض‌گیرنده در پول رایج یا چیزهای کیل شدنی یا وزنی از یک جنس دریافت میکند این کار در اسلام حرام است .
رَباب : یکی از آلات موسیقی .
رباط : جایگاه مسافران و چارپایان که دربین راهها و گاهی در شهرهای بین راه ساخته می‌شده است .
رُباعی : شعری که چهار مصراع دارد ودارای وزن خاصی است . کلمه‌ٔ رباعی : کلمه‌یی که حروف اصلی آن چهار حرف است .
رُبّان : کشتیران . فرمانده کشتی .
رَبّانی : (منسوب به رَبّ) دانشمندالهی .
رِبح : سود . آنچه در بازرگانی بر سرمایه افزوده شود .
رَبَض : جایگاه گوسفندان . آبادی‌وخانه‌های پیرامون شهر . حصار شهر .
رَبْط : پیوستگی ــ ارتباط . بی‌ربط : بی معنی و نادرست .
رُبْع : چهار یک (یک چهارم $\frac{1}{4}$)
رَبْع : خانه . محله .
رِبْقه : حلقه ریسمان که بگردن چهارپایان می‌بندند .
رُبُوبی : منسوب به رَبّ .
رَبَوی : منسوب به ربا : معامله‌یی که درآن‌ربا وجود داشته باشد .
رَبیب : ناپسری . پسری که زن ازشوهردیگر

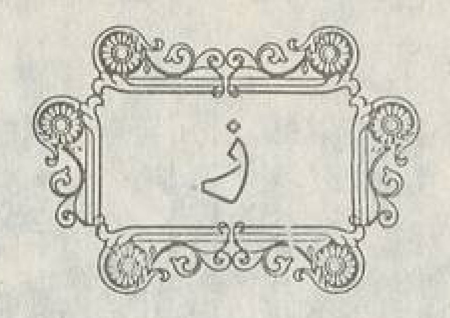
درخانهٔ شوهر یا شوهر از زن دیگر در نزد زن دارد.
رَبیبه: نادختری. دختری که زن از شوهر پیشین و یا شوهر از زن دیگر در خانه‌دارد.
رَبیع: بهار. نخستین فصل از فصول‌چهار- گانه از روز اول فروردین تا روز آخر خرداد.
رُتبه: مقام، منزلت، پایه‌یی که کارمندان اداری موافق آن وظیفهٔ خود را دریافت می‌دارند.
رُتَیْلاء: از حشرات زهر دار و گزنده. این کلمه در فارسی رُتَیْل گفته میشود.
رِثاء: سخنی منظوم یا منثور که در مرگ و سوگواری کسی ایراد شود.
رَجاء: امید.
رَجَز: یکی از بحور شعر. رجزخوانی: شعر رزمی خواندن و ادعای پهلوانی کردن.
رِجس: پلید. نجس. ج: اَرْجاس.
رِجْعی: طلاق رجعی: طلاقی‌که‌شوهردر مدت معین حق رجوع دارد.
رِجل: پا. ج: اَرْجُل.
رَجُل: مرد. انسان. ج: رِجال. رجال‌کشور بزرگان کشور.
رَجْم: سنگسار کردن زن و مرد زناکار.
رُجوع: بازگشتن.
رُجولیَّت: مردی.
رَجیم: رانده شده. ملعون.
رَحیٰ: آسیا. رَحَوی: منسوب بدان.
رَحْل: لنگهٔ بار. لوازم و اسباب سفر. ج: رِحال.
رِحْله: سفر. گردش. سفرنامه. (رحلهٔ ابن- بطوطه) ج: رَحَلات.
رَحْم: بخشیدن، مهربانی.
رَحِم: خویشاوند. ج: اَرْحام. صلهٔ رحم: دیدار و رعایت حال خویشاوندان.
رَحْمان: بسیار بخشنده. از نامها و صفات مخصوص خداوند.
رَحْمَت: مهربانی، عطوفت.
رَحیل (م): کوچ کردن.
رَحیم: بسیار بخشنده. از نامها و اوصاف خداوند.
رَخاء: گشایش در زندگی.
رُخام: سنگ خارا.
رَخاوَت: سستی. نرمی.
رُخْصت: اذن. اجازه.
رَخیص: ارزان.
رَدّ: برگرداندن. رَدِّ سلام: جواب سلام - رد گفتار ابطال آن.
رِداء: عباء، جامهٔ زِبَرین.
رَدْع: منع ورد.
رَدِیٔ: فاسد، پست.
رَدیف: رده.
رَذل: فرومایه، پست. ج: اَرْذال.
رُزّ: برنج.
رُزْء: مصیبت. ج: اَرْزاء
رَزّاز: برنج فروش.
رَزّاق: از صفات باری تعالی یعنی روزی - دهنده بهمهٔ مخلوقات.
رِزْق: روزی. ج: اَرْزاق.
رَزِیّه و **رَزیْئه**: مصیبت ج: رَزایا.
رَزین: محکم، استوار.

رِساله: مکتوب، نامه. ج: رَسائِل و رِسالات.
رِسالت: نمایندگی، ماموریت، پیامبری.
رَسّام: نقاش، صورت نگار.
رَسْم: نقاشی. نگارش صور طبیعی و خطوط هندسی.
رَسْمی: هر چیزی که بر وفق مقررات‌وضوابط کشوری باشد.
رَسَن: ریسمان.
رَسُول: پیامبر. بیشتر به پیغمبراسلام‌اطلاق میشود. ج: رُسُل.
رَشاد: رستگاری، استقامت.
رَشادت: پهلوانی، کمال عقل.
رُشْد: کامل‌شدن‌عقل. رسیدن‌بدرجه‌ٔادراک و تمیز.
رُشْوه: پول یا هدیه‌یی که بمنظور ابطال حق یا حق کردن باطلی، به قاضی یا مقام دیگری داده شود.
رَشیق: نیکواندام. سبک حرکات.
رَصاص: ارزیز، فلز.
رَصَد: کمین. ج: اَرْصاد.
رَصَدخانه: جایی که برای پژوهش و نگرش‌در بارهٔ ستارگان و افلاک، با ابزار و وسایل مخصوص دیدن آماده میکنند.
رِضا: خشنودی.
رَضاعَت: شیر خوردن کودک از پستان‌مادر.
رَضَوی: منسوب به رضا.
رَضیع: کودک شیرخوار.
رُطَب: خرمای تازه.
رَطْل: یکی از اوزان قدیمه‌معادل ۲۵۶۴گرم.
رُطوبت: نم.

رَعاع: مردم فرومایه وسِفْله. هَمَجُ‌الرَّعاع: مردمی که از خود اندیشه‌یی ندارند ودنبال هر بانگی میروند.
رُعاف: خونریزی بینی.
رِعایت: حمایت. توجه و مراقبت.
رُعْب: ترس، وحشت.
رَعْد: صدای غرش ابر، تُنْدَر.
رَعْشه: لرزش بدن ناشی از ترس یا بیماری.
رُعُونَت: نرمی، ابلهی.
رَعْی: چرانیدن.
رَعِیَّت: عامهٔ مردم که زیر فرمان‌یک‌فرمانروا هستند، دهقان، برزگر. ج: رَعایا.
رَغْبَت: میل، دوستی، توجه.
رَغْم: کراهت، برخلاف‌میل. بررغم انف: بر خلاف میل.
رَغیف: گردهٔ نان. ج: اَرْغِفه.
رَفّ: طاقچهٔ فوقانی.
رُفات: استخوان پوسیده. هر چیز کهنه و پوسیده.
رُفاه و رُفاهَت و رُفاهِیَت: گشایش زندگی.
رَفْض: ترک کردن. دوری‌کردن.دورانداختن.
رَفْع: بلندی، برطرف‌کردن، پیشگیری‌کردن. دراصطلاح‌نحو: یکی‌ازحرکات سه‌گانهٔ‌کلمات معرب: رفع و نصب و جر.
رِفْعَت: بلند مرتبه‌یی. والامقامی.
رِفْق: نرمی، ملایمت.
رُفْقه: همراهان، مصاحبان، رفیقان.
رَفیع: بلندپایه، والامقام.
رَفیق: یار. ج: رُفَقاء.
رِقّ و رِقِّیَّت: بندگی.

رَقابت: همچشمی .
رَقّاص: بازیگر ، مطرب .
رَقّاصه: پاندول ساعتهای بزرگ . زن بازیگر و رقصنده .
رَقَبه: گردن . بنده، زرخرید . رقبهٔ موقوفه: یک واحد ملک وقف . ج: رَقَبات و رِقاب .
رِقّت: رحمت ، دلسوزی .
رَقده: خواب .
رَقص: دست‌افشانی‌وپایکوبی با حرکات موزون و مرسوم در هر کشور .
رُقعه: مکتوب ، نامه . ج: رِقاع .
رَقم: علامت اعداد . (در فارسی رَقَم تلفظ میشود .)ج: اَرقام و رُقوم .
رُقود: خواب .
رُقیّ: پیشرفت ، ترقی .
رَقیب: حریف ، مراقب .
رَقیق: لطیف ، نرم . بنده . ج: اَرِقّاء .
رَقیم و رَقیمه: نامه ، مرقومه .
رِکاب: فلز حلقه مانندی که از زین برای گذاردن‌پاوسوارشدن برمرکوب‌آویزان‌میکنند.
رَکب: گروه سواران .
رُکبه: زانو .
رَکعَت: مجموعه‌هریک از ارکان نماز از قیام و رکوع وسجودوتشهد یک‌رکعت‌نامیده‌میشود.
رُکن: پایه . ج: اَرکان .
رُکوع: خضوع . یکی از ارکان نماز که‌نمازگزار بحال خمیده و دست‌برزانو نهاده ذکرمیگوید.
رَکیک: زشت . ناپسند .
رَماد: خاکستر .
رَمّال: آنکس‌که مدعی‌دانستن‌علم‌رمل‌است‌و بگمان باطل خود از روی رمل مجهولاتی را بدست میآورد . البته رمل‌اساس‌علمی‌ندارد .
رُمّان: انار ، نار .
رُمح: نیزه . ج: رِماح .
رَمد: درد چشم .
رَمز: اشاره . ج: رُموز .
رَمَضان: نهمین ماه قمری که مسلمانان دربن ماه روزه میگیرند .
رَمَق: آخرین نیروی زندگی پیش از مرگ نیروی بسیار کم .
رَمل: شن . ریگ ریزه . علم رمل: فنی که مدعیان آن باکشیدن خطوطی بر روی شن‌از مجهولات خبر میدهند .
رَمَل: یکی از بُحور شعر در علم عروض .
رَمی: تیرانداختن .
رَمیم: پوسیده .
رُهبانیّت: روش راهبان ، گوشه‌گیری و بحال مجرد زیستن .
رَهط: گروه .
رَهن: گرو .
رَهین و رَهینه: چیزی که بگرو گرفته شود .
رَواج: انتشار ، شیوع .
رِواق: ایوان .
رَوث: سرگین چهارپایان .
رُوح: جان ، نفس . روح‌القدس: فرشته‌مقرب . ج: اَرواح .
رَوح: شادی ، راحت .
رُوحانی: منسوب به رُوح .
رَوضه: بوستان ، فضای سبز . ج: رَوضات . روضه خواندن . ذکر مصیبت اهل بیت اطهار

خاصه حضرت سیدالشهدا را بر روی منبر ایراد کردن.
رَوْنَق: زیبایی و درخشندگی.
رَوِیَّه: نظر و تفکر. روش و اسلوب.
رِیاضت: اعمال خاص بدنی همراه با پاره‌یی از عبادات وذکر و اوراد بمنظور تهذیب و صفای نفس و تقویت و تکمیل روح.
رِیاضی: علم ریاضی و علم ریاضیات: علوم حساب و هندسه و جبر و مقابله وغیرها...
رَیّان: سیراب. ض: عَطْشان.
رَیْب: شک و گمان. بلاریب: بی‌شک‌وشبهه.
رِیْباس (مع): ریواس.
ریح: باد. ج: رِیاح.
رَیْحان: هر گیاه خوشبو. نام سبزی‌خوشبوی خوردنی. ج: رَیاحین.
رِیش: پر مرغان.
رَیْعان: ریعان هرچیز. بهترین و نیکوترین آن چون ریعان جوانی.
رِیْق: لعاب دهان در حال ناشتا.



ز: یازدهمین حرف از حروف الفبا. در حساب جُمَّل (ابجد) برابر عدد ۷

زایِد (فا): افزون. بی‌فایده: کار زاید.

زایِر (فا): دیدار کننده. زیارت کننده. ج: زُوّار.

زائِل (فا): دور شونده، فانی.

زاجِر (فا): دور کننده. فال زننده از آوا و پرواز پرندگان.

زاخِر (فا): پر، والا، کریم.

زاد: توشه.

زانیْ و زانیه (فا): مرد و زن زناکار، فاجر و بدکار.

زاهِد (فا): پارسا. گوشه‌گیر و تارک‌دنیا. ج: زُهّاد.

زاهِر (فا): درخشان. گل و گیاه شاداب

زاهِق (فا): باطل. هالک.

زاویه: گوشه. در اصطلاح هندسه نقطهٔ برخورد دو خط مستقیم. ج: زَوایا.

زَئیر (م): غرش شیر.

زُباله: خرده ریزه‌ها و زوایدی که از خوردنیها و لوازم خانه دور ریخته میشود.

زَبّال: کسی که زباله را از خانه‌ها جمع میکند.

زَبَرْجَد: یکی از سنگهای قیمتی و آرایشی، نوعی زمرد.

زَبیب: مویز، کشمش.

زُجاج و زُجاجه: شیشه.

زَجْر: راندن، طرد کردن، آزار رساندن.

زَجْرُالطیر: فال نیک یا فال بدی که کاهنان از کیفیت آوا و پرواز پرندگان پیش‌گویی می‌کردند.

زُحَل: کیوان. یکی از سیارات که از جهت بلندی و دوری مورد مثل است.

زَحْمت: رنج، آزار. ج: زَحَمات.

زَخّار: پر، انبوه.

زَخارِف (ج): چیزهای مشغول کننده، اسباب و اموال دنیا که مایهٔ فریب انسان میشوند.

زَرّاد: زره ساز و زره فروش.

زِراعَت: کشاورزی.

زِراعی: منسوب به زراعت: کشاورزی.

زَرّافه: از حیوانات پستاندار و سم‌دار که شبیه شتر است و به فارسی شترگاو پلنگ نامیده می‌شود چون از هر یک از جانوران سه گانه نمونه‌یی در تن او دیده میشود.

زَرْجون (معرب: زرگون): رنگ، سرخ.

زَرْع: کشت.

زُرْقَت: رنگ کبود، رنگ آسمانی.

زِرنیخ: ماده قلیایی که چون با آهک ترکیب شود موی بدن را می‌زداید.
زَعارت: تندخویی . خشونت .
زَعامت: ریاست ، پیشوایی ، فرمانروایی .
زَعْم: گمان .
زَعیم: رئیس ، پیشوا . ج: زُعَماء .
زِفاف: عروسی ، زناشویی .
زِفت: مشمعی که ماده اصلی آن قیر است و برای رفع پاره‌یی از دردهای سطحی بدن‌به عضو دردناک می‌چسبانند .
زَفیر: دم‌برون دادن . ض: شَهیق .
زَقّوم: هر خوراک تلخ و کشنده.
زَکات: نُمُوّ ، پاکیزگی . آنچه در آخر یکسال از زر و سیم و برخی از محصولات کشاورزی‌و بعضی دامها در صورت افزونی از حد نصاب مقرر در شرع باید بحاکم شرع‌پرداخته‌شود .
زُکام: بیماری که بیشتراوقات‌ازسرماخوردگی پیدا میشود و گاهی باتب‌وریزش‌آب ازبینی و سرفه توام است .
زَکیّ: پاکیزه ، پاک شده .
زَلازِل (ج): زلزله‌ها ، حوادث‌سخت‌وهولناک . مف: زلزله .
زُلال: صاف . روشن . بی‌غش .
زَلّت: لغزش .
زَلْزَله: زمین‌لرزه .
زَلَل: گناه ، خطا . لغزش .
زِمام: مهار . زمام امور: آنچه موجب تسلط برکارها میشود . ج: اَزِمّه .
زَمان: وقت ، عصر . دوره . ج: اَزمِنه .
زَمْزَم: چاهی است درخانه کعبه .

زَمَن: زمان .
زَمِن: زمینگیر . کسی‌که‌مبتلا به‌بیماری‌زَمانت (زمینگیری) شده باشد .
زَمْهَریر: سرمای سخت .
زَمیل: همکار ، همسفر . ج: زُمَلاء .
زَمین: زَمِن (زمینگیر)
زِناء: فسق . آمیزش و نزدیکی زن‌ومردبدون ازدواج شرعی .
زُنّار: رشته‌یی که ترسایان برکمر می‌بندند .
زَنْبَق: گلی است خوش‌رنگ و شاداب که در فصل بهار کنار جویبارها میروید .
زَنْج (معرب: زنگ) تیره‌یی از سیاه‌پوستان‌که در شرق‌افریقا ساکنند و کشور آنان در قدیم به‌زنگبار شهرت داشت . ج: زُنُوج .
زَنْجیّ: یک‌فرد سیاهپوست (منسوب به‌زنج) .
زَنْد: بندمیان بازو و کف .
زَنْدَقه: اتهام بکفر .
زِنْدیق: کسی که متهم به فساد در دین و اِلْحاد است .
زَهادَت: ترک زخارف دنیا و اعراض از آنها .
زُهْد: روگرداندن از لذات دنیا و توجه به عبادت .
زَهْر و زَهْره: شکوفه . ج: اَزْهار و زُهُور .
زَهراء (مونث‌اَزهَر): درخشان‌تر .
زُهَره: ستاره‌ٔ ناهید . این کلمه در فارسی زُهْره بسکون‌ها تلفظ میشود که بمعنی سفیدی آب است
زُهْم: بوی نامطبوع گوشت درآغازجوشیدن .
زَواج: زناشویی .
زَوّار (صغ): بسیار زیارت کننده . زایر .
زُوّار (ج): زیارت کنندگان . مف: زائر .

زَوال: برطرف شدن. زوال ظهر: هنگامی که خورشید از وسط آسمان مایل میشود. بعد از زوال: بعد از ظهر.

زَوْج: جفت. ض: فرد. همسر. شوهر. ج: اَزْواج.

زَوْجه: زن شرعی، همسر. ج: زَوْجات.

زُور: دروغ، باطل.

زَوْرَق: کشتی کوچک.

زُوْفاء: نام گیاهی طبی که برای بهبودی درد سینه و سرفه جوشانده آن نوشیده مشود.

زِیّ: شکل و هیئت لباس. درزِیّ اتراک: در جامه و شکل ترکها. ج: اَزْیاء.

زَیّات: روغن گیر و روغن فروش.

زِیادت: اضافه، افزونی.

زِیارت: دیدار، رفتن بدیدار یکی ازمشاهد مقدس برای تبرک جستن.

زِیْبَق: جیوه.

زَیْت: روغن زیتون. روغن نباتی.

زَیْتُون: درخت زیتون که دارای دانه‌های روغنی است.

زَیْتونی: آنچه برنگ زیتون است.

زِیْج: رصد. جدولی که از روی آن حرکت سیارات استخراج میشود. (مع: زیگ)

زَیْغ: گمراهی.

زِیْنَت: آنچه مایه آرایش است.



س (سین) : دوازدهمین حرف از حروف الفبا . درحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۶۰ میباشد .

سایح (فا) : سیاحت کننده . گردش کننده در شهرها .

سائد (فا) : بزرگ و سرور . ج : سادَه و جج : سادات .

سائر (فا) : جاری ، گردش کننده . مَثَلِ سائر : مثل جاری در میان مردم .

سایس (فا) : با سیاست ، سیاستمدار ، مربی . ج : ساسه .

سائغ (فا) : روا ، جایز ، گوارا .

سائق (فا) : آن کس که از دنبال گوسفندان و مواشی را براند ، چنانکه قائد کسی است که در پیش گروه ، راهنمائی را عهده دار است . سایقِ اتومبیل : راننده آن .

سائل (فا) : آنکس که برای رفع حاجتی سئوال کند . ج : سائلون و سائلین .

ساباط : پیشخوان ، دهلیز .

سابح (فا) : شناگر .

سابع : هفتمین .

سابق (فا) : پیشین . ج : سابقین و سابقون .

سابقه : پیشینه . ج : سَوابق .

سابقون و سابقین : پیشینیان .

ساجد (فا) : سجده کننده . ج : ساجدون و ساجدین .

ساحَت : فضای بی سقف درخانه و هر ساختمان .

ساحر (فا) : جادوگر . ج : سَحَره .

ساحره (فا) : جادوگر زن . ج : ساحِرات و سواحِر .

ساحِل : کنار دریا ، کرانه .

سادِس : ششم .

ساذَج : معرب ساده و بهمان معنی .

سارِق (فا) : دزد . ج : سَرَقه و سارِقین .

سارِی (فا) : جاری . سرایت کننده .

ساطِع (فا) : درخشان .

ساطُور : کارد پهن قصابی .

ساعَت : وقت ، یک ساعت : ۶۰ دقیقه . در عرف امروز : آلتی فلزی که بوسیله آن ساعات و دقایق معین میشود . ج : ساعات .

ساعِد : بازو . ج : سَواعِد .

ساعِی (فا) : کوشا .

سافِل : پائین .

ساق : مابین آرنج و مچ در دست و مابین زانو و قوزک در پا ، ساق و ساقه درخت : شاخه اصلی آن .

ساقِط (فا) : زایل ، سقوط کننده .

سَاقِی (فا) : آن‌کس که عهده‌دار آب باشراب دادن بدیگران است .
سَاکِن (فا) مقیم . بی‌حرکت . ض: متحرک . ج: سُکّان .
سَالِف (فا) : گذشته .
سَالِک (فا) : راهرو. سالک در طریقت :کسی که دریکی از طریقه‌های تصوف‌گام برمیدارد .
سَالِم (فا) : درست ، تندرست .
سَامِر (فا) : قصه‌گو .
سَامِع (فا) : شنونده .
سَامِعه : گوش . حسّ سامعه : قوه‌ٔ شنوایی .
سَامِی (فا) : والا . بلند .نژادسامی : تیره‌یی از نژادهای دنیا که عربها شاخه‌ٔ بزرگ آن هستند .
سَانِحه (فا) : پیش‌آمد . حادثهٔ ناگوار . ج: سَوانِح .
سَاهِی (فا) : غافل ، سهو کننده .
سَایِل (فا) : روان . (ریشه: سَیَلان)
سُؤال : پرسش . طلب حاجت . ج: اَسْئِله .
سُؤدَد : بزرگی ، سیادت .
سُؤر : باقیمانده‌ٔ خوراک کسی درظرف .
سُؤل : حاجت .
سَبّ : دشنام .
سُباط : یکی از ماههای سریانی .
سُباعی : دارای هفت جزء .
سِباق : مسابقه .
سَبَب : وسیله . دلیل . ج: اَسْباب .
سَبْت : روز شنبه .
سُبْحان : منزه بودن . سُبْحانَ‌الله : گاهی در حال تعجب و تعظیم گفته میشود .
سُبْحه : دانه‌هایی از گل یا سنگهای قیمتی یا چوب که برشته کشیده وبرای‌ذکرو اوراد بکار برده میشود .
سِبْط : نوه . غالبا" به نوه‌ٔ دختری گفته میشود ، چنانکه حَفید به نوه‌ٔ پسری اطلاق میشود .
سِبْطان و سِبْطَیْن : امام حسن و امام‌حسین- علیهما‌السلام .
سَبْع و سَبْعه : هفت ۷ .
سُبْع : هفت یک ($\frac{1}{7}$) .
سَبُع : جانور درنده . ج: سِباع .
سَبْعون و سَبْعین : هفتاد .
سَبَق : آنچه در مسابقات اسب‌دوانی و تیر- اندازی بر سرآن شرط بندند .
سَبَق (م) : پیشی‌گرفتن،مقداری از درس وکتاب که‌هرروز درمکتبخانه‌بشاگردان آموخته‌می‌شود .
سَبْک : ریختن . روش و اسلوب .
سُبّوح : پاک وپاکیزه . از صفات مخصوص‌خدا.
سَبْی : اسیر ، اُسَرا . بیشتر بزنان سبر سبی و بمردان اَسْر گفته میشود .
سَبیک و سَبیکه : قطعه‌یی از زرباسیم گداخته و خالص شده .
سَبیل : راه ، جادّه . فی‌سبیل‌الله :درکارهای خیر و عام‌المنفعه.اِبْنُ‌السبیل : مسافری که توشه و پولش تمام شده باشد ج: سُبُل .
سِتّ و سِتّه : شش .
سَتّار (صغ) : بسیار پوشاننده . ستّارُالعیوب : یکی از اسماء الهی .
سَتْر : پوشش .
سِتْره : نوعی جامه‌ٔ کوتاه .

سِتّین و ستون: شصت

سَجّاد (صغ): کسیکه زیاد نماز میخواند و سجده میگذارد. لقب امام چهارم (ع).

سَجّاده: فرش کوچک مستطیلی که بر روی آن نماز میخوانند.

سُجْده: حالت سجود. خضوع و نیایش برای خداوند.

سَجْع: درکلام منثور: سخنی است که ازکلمات هم‌آهنگ و موزون ساخته شود.

سِجِلّ: عهدنامه، قرارداد. شناسنامه. ج: سِجِلّات.

سِجْن: زندان. ج: سُجُون.

سُجود: برای عبادت پیشانی برزمین نهادن، فروتنی و تعظیم.

سَجِیّه: طبیعت، خوی. ج: سَجایا و سَجِیّات.

سَجین: زندانی.

سِجِیّن (مع: سنگ گل): سنگ وگلی که با آهک بهم جوش خورده است.

سَحاب و سَحابه: ابر. ج: سُحُب.

سِحاء: مهرنامه، عنوان نامه.

سَحّار (صغ): ساحر زبردست.

سُحْت: حرام، آنچه از مکاسب ناروا و قبیح است.

سِحْر: جادو، باطلی را بصورت حق جلوه‌دادن. کار شگفت‌انگیز جذاب: بیانی سحرانگیز. سحرحلال: سخن بسیار نغز و شیوا.

سَحَر: پایان شب و پیش از بامداد.

سَخافت: سستی، ضعف.

سَخاوت: بخشش.

سُخْره: مورد مسخره.

سُخْرِیَه: مسخره.

سُخْط: خشم. ض: رضا.

سَخَط: سُخْط.

سُخونت: گرمی.

سَخِیّ: بخشنده. ج: اَسْخِیاء.

سَخیف: سست، ضعیف.

سَدّ: بستن. سَدّآب: جایی میان دو کوه یا تنگه‌یی که از جویها و رودهای بسیاری آب بدانجا می‌آید و برای ذخیره کردن آب در پیش آن دیواری از سنگ و آهن و سیمان به ارتفاع زیادی بنا میکنند که دارای شبکه‌هائی است و هنگام نیاز یک یا چند شبکه را باز میکنند.

سَداد: استواری. ایستادگی.

سُداسی: مرکب از شش جزء.

سُدّه: درگاه خانه. پیشگاه.

سِدْر: کُنار (درختی است که برگ خشک آنرا برای شست و شوی تن بکار میبرند).

سُدْس: شش یک ($\frac{1}{۶}$).

سَدید: محکم. استوار.

سِرّ: راز. ج: اَسْرار.

سَرّاء: شادی و خوشی. ض: ضَرّاء (ریشه: سرور).

سَراب: آب‌نما. آنچه در وسط روز وهوای گرم در بیابان بر اثر انعکاس و تابش نور از دور بصورت آب دیده می‌شود و مایه‌ٔ گمراهی تشنگان میشود.

سِراج: چراغ.

سَرّاج: سازنده و فروشنده‌ٔ زین.

سُرادِق: خیمه. سراپرده. ج: سُرادِقات.

سِراط: شاهراه، راه روشن.
سُرّه: ناف.
سَرْج: زین. ج: سُروج.
سِرْجین (مع): سرگین.
سِرْسام: صَرْع (بیماری که در مغزپیدامیشود)
سَرَطان: خرچنگ. بیماری سرطان. یکی از بروج دوازده‌گانه، برابر تیرماه.
سُرْعت: شتاب.
سَرَف: زیاده‌روی در خرج، اسراف.
سَرِقت و سَرَقت: دزدی.
سَرْمَدْ: همیشه. دائم.
سَرْمَدیّ: آنچه آغاز و انجام ندارد (ازصفات مخصوص خداوند).
سِرْوال: (مع) شلوار،
سُرُور: شادی.
سَرِیّه: گروهی از لشکر. درتاریخ جنگهای اسلام جنگی که پیغمبر در آن حضور داشته است غزوه و آنچه که پیغمبر (ص) در آن شرکت نداشته‌است سَرِیّه گفته‌اند. ج: سَرایا.
سَرَیان: نفوذ. جریان.
سَریر: تخت، تختخواب ج: سُرُر.
سَرِیْره: سِرّ، آنچه در باطن نهان است. ج: سَرایِر.
سَریع: شتابان.
سَطْح: رُویه، در هندسه: آنچه که فقط طول و عرض دارد.
سَطْحی: ظاهری. مردم سطحی. کسانی که فقط ظاهرا مور را می‌بینند وازاندیشهٔ عمیق و توجه بمعنی و واقع بدورند.
سَطْر: خطّ. ج: سُطور و اَسْطُر. جج: اَساطیر.
سَطْوَت: شکوه، جبروت. ج: سَطَوات.
سَعادت: خوشبختی. ض: شقاوت.
سُعال: سرفه.
سِعایت: خبرچینی. نمّامی.
سَعْتَر: گیاهی خوشبو.
سَعْد: اقبال. یُمْن. ض: نحس.
سَعید: خوشبخت. ض: شقی. ج: سُعَداء.
سَعیر: زبانهٔ آتش.
سَفّاح (صغ): خونریز. لقب نخستین خلیفه عباسی.
سَفارت: شغل سفیر، ایلچی‌گری.
سَفّاک (صغ): خونریز. خون‌آشام.
سُفاله: ته مانده.
سَفالت: پستی، فرومایگی.
سِفْر: کتاب بزرگ، هریک از اجزاء تورات. ج: اَسْفار.
سَفَر: پیمودن راه بمنظور رسیدن به‌مقصدی. ج: اَسْفار.
سُفْرَه: خوان. ج: سُفَر
سَفَرْجَل: به، آبی، بهی. ج: سَفارِج.
سَفْسَطه: مغالطه.
سَفَط: جعبه، کیسه.
سُفْل: پائین. ض: عُلْو.
سِفْله: فرومایه. پست.
سَفَه: حماقت، نادانی، زشتخویی.
سَفیر: نماینده، رسول. ج: سُفَراء.
سَفینه: کشتی، دیوان شاعر. ج: سَفائِن.
سَفیه: نادان، احمق، زشتخو. ج: سُفَهاء.
سَقّاء: آبکش.

سَقام: مرض.
سِقْط: بچه‌یی که پیش از هنگام ولادت بیجان از رحم، بیرون آید.
سَقَط: خرده‌ریزه، بی‌فایده. ج: اَسْقاط.
سَقَط فروش: خرده فروش.
سَقْطه: لغزش، افتادن‌بشدت. ج: سَقَطات.
سَقْف: قسمت بالای خانه و ساختمان. ج: سقوف.
سُقْم و سَقَم: بیماری. ج: اَسْقام.
سَقَنْقُور: نوعی از چلپاسه که در سرزمینهای گرم یافت میشود.
سَقْی: آب دادن.
سَقیم: مریض. کلام سقیم: سخن نادرست.
سُکّان: ساکنان. سکان کشتی: فرمان کشتی.
سِکّه: پول فلزی که بر روی آن علامت خاص هر کشور منقوش است.
سَکْته: بیماری که موجب میشود اعضاء بدن از احساس و حرکت باز ایستند. اگر سکته ناقص باشد، زندگی ادامه دارد و جزئی از بدن‌فلج میشود واگر کامل باشد با مرگ توام است.
سُکْر: مستی.
سُکَّر (مع): شکر.
سَکْران: مست.
سَکْره: حالت پیش از مرگ. ج: سَکَرات.
سُکْنیٰ: اقامت. جای‌گزیدن و ساکن شدن.
سُکُونَت: مسکینی. خواری. این‌کلمه‌درفارسی اغلب بجای سُکنیٰ استعمال میشود.
سُکُوت: خاموشی، سخن نگفتن.
سُکُون: آرامش، بی‌جنبش بودن. ض: حرکت.

سِکّین: کارد.
سَکینه: وقار، طمأنینه.
سِلّ: بیماری که در ریه‌ها پیدا میشود وبا تب همراه است.
سِلاح: هر نوع حربه و آلت جنگ این کلمه در فارسی به صورت مُمال (سِلیح) هم تلفظ میشود. ج: اَسْلِحه.
سِلاحْدار: حامل سلاح.
سَلّاخ: گاو و گوسفند کش.
سَلاسِل (ج): زنجیرها. مفرد: سِلْسِله.
سُلاله: نسل، اولاد.
سَلام: تحیّت. درود. دارُالسلام: بهشت. مدینةُ‌السلام: بغداد.
سَلامت: تندرستی.
سَلْب: نفی، ربودن. ض: ایجاب.
سَلَب: جامه‌وسلاحی‌که ازدشمن مقتول‌ربوده شود.
سَلّه: زنبیل، ظرفی که درآن اوراق و اشیاء باطله ریخته میشود.
سُلَحْفاة: سنگ پشت.
سَلْخ: آخرماه قمری. ض: غُرّه (اول ماه)
سَلِس: روان، نرم، فصیح. این‌کلمه‌درفارسی سلیس تلفظ میشود.
سَلْسَبیل: آبِ خوشگوار.
سِلْسِله: زنجیر، زنجیره. ج: سَلاسِل.
سُلْطان: پادشاه، تسلط وقدرت. ج: سَلاطین.
سُلْطه: قدرت و نفوذ.
سَلْطَنَت: پادشاهی.
سِلْعه: کالا، متاع.
سَلَف: پیشین. نیا. ج: اَسْلاف.

سِلک: رشته. ج: اَسلاک.
سِلم: مسالِم، آشتی‌پذیر.
سُلَّم: نردبان.
سَلیط: توانا، مسلط. این کلمه بصورت مذکر (سلیط) مدح و بصورت مونث (سلیطه) ذم است و بزن بدزبان و تندخو و بی‌شرم گفته میشود.
سَلیقه: سرشت، ذوق.
سَلیل: فرزند.
سَلیم: سالم. درست. مارگزیده. سلیمُ الفکر: درست اندیشه.
سَمّ: زهر. ج: سُموم.
سَماء: آسمان. ج: سَماوات.
سَماجَت: بی‌گیری، اصرار.
سَماح: اذن و اجازه.
سَماحت: جوانمردی، بخشش.
سِماط: سفره. ج: سُمُط.
سَماع: شنیدن، آواز. خلاف قیاس.
سَماعی: آنچه از راه نقل و شنیدن مورد قبول است نه از راه عقل و قیاس. ض: قیاسی.
سِماکان و سِماکَیْن: درعلم هیأت: دو ستارهٔ درخشان که یکی را سِماکِ رامح و دیگری را سِماکِ اَعزَل گویند.
سَمّاک: ماهی‌فروش.
سَماوی (منسوب به سَماء): آسمانی.
سَمْت: جهت، جانب.
سِمَت: علامت، مقام. ج: سِمات.
سَمِج: بی‌گیر با وقاحت و اصرار.
سَمَر: داستان، داستان گفتن درشب.
سِمسار: فروشندهٔ اشیاء گوناگون که ارخانه‌ها جمع میکند.
سِمْط: رشته‌یی که در آن مهره‌های قیمتی یا کم بها قرار دارد. ج: سُمُوط.
سَمع: شنیدن، گوش. ج: اَسْماع.
سُمْعه: آوازه، شهرت.
سَمَک: ماهی. ج: اَسْماک.
سَمْن: روغن. ج: سُمُون.
سَمَنْدَر: جانور کوچکی که در خشکی و آب زندگی میکند. گویند ماده‌یی از وی ترشح میشود که موجب خاموشی آتش میگردد و از این جهت آتش او را نمی‌سوزاند.
سُمُوّ: بلندی و والایی. عُلُوّ.
سَمُّور: از جانوران جونده که دارای پوستی بسیار نرم و قیمتی است و پولداران آن را زینت جامهٔ خود میکنند.
سَمِیّ: همنام.
سَمیح: بخشنده.
سَمید: آرد سفید.
سَمیع: شنونده. یکی از اسماء خدا.
سَمین: فربه.
سِنّ: دندان. ج: اَسْنان.
سِنّ: مقدارعمر. حدیثُ السِنّ: تازه جوان. کبیرُالسن: بزرگسال.
سَنا: گیاهی که ثمرهٔ آن در طب برای دفع اسهال بکار برده میشده است.
سَنام: کوهان شتر.
سِنان: سرنیزه. ج: اَسِنّه.
سُنْبُل: خوشهٔ گندم و جو. ج: سَنابِل.
سُنْبُله: یکی‌ازبروج دوازده‌گانه، برابرشهریور ماه.

سَنه: سال که دوازده ماه است. ج: سَنَوات و سِنین.

سِنه: جرئت. (ریشه: وَسَن)

سُنَّت: روش، طریقه. سنت رسول اکرم (ص) مجموعه‌یی از گفتار و رفتار پیغمبر اکرم که برای مسلمانان حجت است. سنت پس از قرآن یکی از طرق چهارگانه استدلال و استنباط فقهای اسلام است. ج: سُنَن.

سَنَد: آنچه بدان استناد جویند. ج: اَسْناد.

سِنّور: گربه.

سَنَوی: منسوب به سَنه.

سَنیّ و سَنیّه: بلند مرتبه.

سُنّیّ: فرقه‌یی از مسلمانان که خلافت و امامت پس از پیغمبر اکرم (ص) را به انتخاب مسلمانان یا از روی قهر و غلبه میدانند نه از راه نص و سفارش پیغمبر.

سُها: نام ستاره‌ٔ کوچکی که در مجموعه‌فلکی بنات‌النعش اصغر واقع است.

سُهاد: بیخوابی.

سَهَر: بیداری در شب.

سَهْل: آسان.

سَهْم: تیر. حصه و بهره. ج: سِهام و اَسْهُم

سَهْو: لغزش، اشتباه.

سُهَیْل: نام ستاره‌یی است که در اواخر گرمای تابستان طلوع میکند.

سَهیم: شریک، هم سهم. سهمدار.

سِوا: غیر.

سَواء: همسان. مستوی. مساوی.

سَواد: سیاهی. شبح.

سِواک: چوب مخصوص مسواک.

سُوء: بدی. شر. فساد. سوء ظن: گمان بد.

سَوْداء: مالیخولیا (بیماری که در مغز حادث میشود و موجب افکار پریشان میگردد) یکی از اخلاط چهارگانه در طب قدیم.

سُور: حصار، با روی شهر.

سَوْرَت: تندی، حدّت. شدّت.

سُورَنجان: گیاهی که در طب قدیم مورد استفاده بوده است.

سُوس: ساس (حشره کوچکی که هنگام گرما در میان پارچه‌های پشمی و حبوبات پیدا می‌شود.) گیاهی که ریشه‌ٔ آن در طب بکار میرود.

سَوْط: تازیانه. ج: اَسْواط و سِیاط.

سُوق: بازار. چهار سوق: چهارراههایی که در بازارهای سرپوشیده وجود دارد و غالباً دارای گنبد و تزیینات خاصی است. ج: اَسْواق.

سَوْق: راندن، هدایت کردن.

سُوقه: عامّه مردم، مردم کم دانش و کم بینش.

سَوِیّ: مستوی.

سُوَیْداء: نقطه‌ٔ کوچک سیاه. سویداء قلب: نقطه میان قلب.

سَیّاح: جهانگرد. کسی که زیاد سیاحت میکند.

سِیادت: آقایی، بزرگی، سروری.

سَیّار (صغ): بسیار گردش کننده.

سَیّارات: ستارگانی که در مدار خورشید در گردش هستند و بترتیب فاصله‌شان تا خورشید عبارتند از: عُطارِد (تیر)، زُهْره (ناهید)، ارض (زمین)، مِرّیخ (بهرام)، مُشْتَری (برجیس) زُحَل (کیوان)، اُورانُوس (کشف در سال ۱۷۸۱) نِپْتُون (کشف در سال ۱۸۴۶م) و پلُوتون (کشف در سال ۱۹۳۰م). عطارد و زهره از زمین به

خورشید نزدیکتر هستند . در برابر سیارات ، ثوابت هستند .

سَیّاره: کاروان .

سِیاست: تدبیر شؤون اجتماع برای زندگی بهتر . مجازات و تنبیه .

سَیّاف: شمشیرزن ، میرغضب .

سِیاق: روش ، اسلوب ، علم سیاق: روش مخصوصی که در قدیم اعداد را بدان گونه مینوشتند و تاهمین اواخر در بازار و میان بازرگانان معمول بود .

سَیِّئ (صش): بدکار ، زشت‌کردار .

سَیِّئَه: گناه .زشت . ض: حَسَنه . ج: سَیِّئات .

سَیِّد: آقا ، سرور . کسی که نسبش به یکی از امامان شیعه‌برسد ج: سادهواَسیادجج: سادات

سَیِّدان: امام حسن و امام حسین علیهما-السلام .

سَیِّدهٔ عالم: فاطمهٔزهراء سلام‌الله‌علیها .

سِیَره: روش . طریقه . ج: سِیَر .

سَیْطَره: تسلط . نفوذ و برتری .

سَیْف: شمشیر . ج: اَسْیاف‌وسُیوف .

سَیْل: آب فراوانی که از باران و برف در رودخانه‌ها و زمینهای پست براه می‌افتد و گاهی موجب خرابی بناء و املاک مردم‌و جانوران میشود .ج: سُیُول .

سَیَلان: جریان ، روان شدن مایعات .

سِیْماء: علامت و کیفیت خاص که چهرهٔ هر کس بدان ممتاز است .



ش (شین): سیزدهمین حرف الفبا . در حروف جُمّل (ابجد) برابر ۳۰۰.

شائبه: آلودگی . غشّ . عیب . ج: شَوائِب .

شائِع: مشهور . رایج . پراکنده .

شائِعه: اخبار پراکنده در میان مردم که بیشتر اوقات پایه و منشاء درستی ندارد . ج: شایعات .

شائِق: آرزومند . اشتیاقمند .

شابّ: جوان . ج: شَباب و شُبّان .

شاة: گوسفند .

شادِن: بچه آهو .

شاذّ: آنچه در علوم مخالف اصل و قاعده باشد . چیز کم و نادر . ج: شواذّ .

شاره: علامت .

شارِب (فا): نوشنده . شارب مرد : بروت او (سُبلَت) ج: شَوارِب .

شارِح (فا): تفسیر کننده . شرح کننده . ج: شُرّاح .

شارِع (فا): قانون گذار . شارع مقدس: پیغمبر اسلام که آورنده قانون الهی است .

شارِع: شاهراه . ج: شوارِع .

شاطِئ: کرانه دریا ، کنار رودخانه . ج: شَواطِئ .

شاطِر: عیّار . چابک و زرنگ . خمیرگیر نانوائی .

شاعِر (فا): گوینده شعر . ج: شُعَراء . درک کننده و با شعور .

شاغِل (فا): مشغول بکار .

شافِی (فا): شفادهنده . جواب شافی: جواب کامل و قاطع .

شاقّ (فا): خسته کننده ، پرزحمت .

شاقُول: امتداد سنج بنّایان که با آن راستی و استقامت دیوار را معلوم کنند و آن ریسمانی است که بر سر آن وزنه یی آویز کرده اند .

شاکّ (فا): شک کننده .

شاکِر (فا): سپاس گزارنده ، آن کس که شکر کار نیک بگوید .

شاکِی (فا): شکایت کننده . شاکی السلاح: دارای سلاح مجهز و کامل .

شامَه: خال .

شامّه: حاسّه بویایی .

شامِخ (فا): بلند ، رفیع ، شریف .

شامِل (فا): فراگیرنده ، عام .

شانِئ (فا): کینه ورز و دشمن . بدخواه .

شاهِد (فا): گواه ، حاضر . ج: شُهود . در فارسی این کلمه را بمعنی معشوق و محبوب نیز آورده اند .

شاهِد: دلیل، سخنی که برای اثبات مدعا آورده شود. ج: شَواهِد.
شاهِق: مرتفع، بلند.
شُوم: بدیمنی.
شَأن: کار. حال. اعتبار. ج: شُؤُون.
شَباب: جوانی.
شِبِث: گیاه خوراکی خوشبوبی که معمولاً با برنج میپزند در تلفظ عمومی فارسی زبانان شوید گفته میشود.
شَبَح: صورت مبهم شخصی یا چیزی که از دور دیده میشود. ج: اَشباح.
شِبْع: سیری از طعام.
شَبْعان: سیر. ض: جَوعان.
شَبَق: زیادی شهوت جنسی در مرد یا زن.
شَبَکه: دام، مجموعه پیوندهای ارتباطی که متعلق بمؤسسه خاصی هست مانند: شبکهٔ برق، شبکهٔ آب ج: شِباک.
شِبْل: بچهٔ شیر. ج: اَشبال.
شِبْه: مثل، مانند. ج: اَشباه.
شَبَه: مشابهت. مس زرد.
شُبْهَه: تردید. ج: شُبُهات.
شَبیه: مانند، مثل.
شِتاء: زمستان.
شَتات: متفرق، پراکنده. ج: اَشتات.
شَتْم: دشنام.
شَتَوی (منسوب به شِتاء): زمستانی. خ: صیفی.
شُجاع: دلاور، پردل. ج: شُجْعان.
شَجاعت: دلاوری، نیرومندی.
شَجَر و شَجَره: درخت. ج: اَشجار.
شَجیع: شُجاع.

شَحْم: پیه.
شَحْناء: دشمنی، کینه‌توزی.
شَحیح: بخیل، آزمند.
شَخْص: انسان، ذات، فرد. ج: اَشخاص.
شَخْصی: مخصوصی به فرد معین، در برابر عمومی.
شِدَّت: سختی.
شَدید: سخت، نیرومند. ج: اَشِدّاء
شُذوذ: خلاف قاعده و عادت. کمیابی. این کلمه غالباً باِنَوا دِر بهمان معنی آورده می‌شود.
شَرّ: بد. بدی. ض: خیر.
شِراء: خرید. فروش. ض: بیع.
شَراب: نوشیدنی. می. ج: اَشربه.
شَرّابه: آویزه‌هایی از مهره‌های رنگین یا از شیشه و ابریشم وغیره که برای تزیین از دورهٔ برخی اشیاء آویزان میشود.
شُراة (ج): خوارج. مف: شاری.
شَرار و شَراره: اخگر آتش.
شَراشِر: تمام اطراف و جوانب چیزی. شراشر وجود.
شِراع: بادبان کشتی.
شَرْبَت: نوشیدنی که از شکر و برخی میوه‌ها ازقبیل: به، ریواس، گیلاس، آلبالو یا گیاههای معطر مانند: بیدمشک و یاس وغیره درست میشود. همچنین نوشیدنیهای درمانی را شربت میگویند مانند: شربت سینه.
شَرْح: توضیح و تعلیق بر متن.
شَرْحه: قطعه‌یی از گوشت. این کلمه درلغت عامیانهٔ برخی از شهرهای ایران شَلْحه تلفظ

میشود و مراد از آن چربی گوشت است (غیر از دنبه) .
شِرْذِمَه: گروه کمی از مردم یا از اشیاء .
شَرَر: شعلهٔ آتش.
شَرِس(صش): بدخوی .
شَرْط: خواستهٔ الزام آوری که درضمن قرار-داد آورده میشود . ج: شُروط.
شُرْطَه: مامور شهربانی . پلیس.
شَرْع: آئین . دین . آنچه خداوند بوسیلهٔ پیغمبران برای هدایت مردم میفرستد .
شَرْعی: آنچه بر وفق احکام دین باشد .
شَرَف: نزدیک . درشرف اتمام : نزدیک پایان . (این کلمه درفارسی به این معنی باحرف در استعمال میشود) .
شَرَف: بزرگواری . مجد .
شُرْفَه: کنگره قصر . ج: شُرَفات .
شَرْق: آنجا که خورشید از افق آن پیدامی-شود . خاور . ض: غرب .
شِرْکَت: انباری . شریک بودن .
شِرْکَتِ بازرگانی: تجارتی که سرمایه‌آنراچند تن بازرگان تعهد کرده باشند .
شَرَه(م): شکمبارگی ، میل شدید بغذا .
شَرِه(صش): پرخور . شکمباره . آزمند .
شَرْیان: سرخ رگ . ج: شَرایین .
شَرِیر(صش): آنکس که از وی شروبدی صادر شود . بدکار . ج: اَشْرار .
شِرّیر(صغ): کسی که از وی شر بسیارسرزند .
شَریعَت: سنت . راه راست . دین الهی .
شَریف(صش): بزرگ و بزرگوار . آنکس که از نسل پیغمبر اکرم باشد . ج: اَشْراف .
شَریک: انباز . ج: شُرَکاء .
شَطّ: نهر و رود . ساحل رودخانه و دریا . ج: شُطوط .
شَطْر: نیم .
شَعائِر(ج): مظاهر . شعایر دینی . اعمال پسندیدهٔ دینی که مؤمنان بطور دسته جمعی انجام دهند . مف: شَعیره .
شِعار: گفتارکوتاهی‌که طرفداران‌مکتبی‌سیاسی یا دینی برای شناساندن خود برمی‌گزینندو آنرا در اجتماعات دسته‌جمعی میخوانند وبر روی کاغذ و پارچه مینویسند .
شُعاع: نور خورشید و هر منبع نوری که چون رشته‌های دراز بنظر میرسد . شُعاع دایره . خط مفروض که از مرکز دایره به یکی‌ازنقاط پیرامون آن وصل شود و طول‌شُعاع‌نصف‌طول قطر دایره است . ج: اَشِعَّه .
شَعْب: طائفه‌یی از مردم . ملت . ج: شُعوب .
شِعْب: تنگهٔ بین دو کوه .
شَعْبان: ماه هشتم از ماههای قمری .
شُعْبه: بخشی از کُلّ . ج: شُعَبات .
شَعْر: مو . ج: شِعار واشعار .
شِعْر: سخن موزون و منظوم . ج اَشْعار .
شِعْریٰ: ستاره‌یی‌که دربرج جوزاء (ماه‌خرداد) طلوع میکند .
شَعَف: شادی ، شیفتگی .
شُعْله: زبانهٔ آتش .
شُعُوبیّه: گروهی از مسلمانان که برای عرب-نژاد بر غیر عرب برتری قایل نیستند .

شَعْوَذه: شعبده، چشم‌بندی. حقه‌بازی.
شُعور: فهم، ادراک.
شَعیر: جو. واحدی از مقیاسات قدیم.
شَغَب: لجاجت و سرسختی که غالباً منتهی به شر و خصومت میشود.
شُغل: کار. مشغولیت. ج: اَشغال.
شِفاء: بهبودی از بیماری.
شَفاعت: وساطت.
شَفّاف: آنچه نازک‌ورقیق‌باشد که اشیاء پشت آن دیده شود.
شِفاهی: زبانی در برابر نوشتنی.
شَفَه: لب. ج: شِفاه.
شَفْع: جفت از اعداد. ض: وَتْر (طاق).
شُفْعه: شرکت، حق شفعه: حق اولویتی که برای هریک از شرکاء در اموال مُشاع به هنگام فروش پیدا میشود باین معنی که اگر شریک خواستار خرید با شرایط مساوی باشد حق تقدم با اوست.
شَفَق: باقیماندهٔ سرخی نور خورشید پس از غروب آن در اول شب چنانکه فلق بروشنائی آغاز بامداد گفته میشود.
شَفَقَت: مهربانی، عطوفت.
شَفَوی: زبانی.
شَفیع: آنکس که شفاعت کند. ج: شُفَعاء. شفیع روز محشر: پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه و آله.
شَفیق: دوست مهربان خیراندیش.
شَق: بریدن. بریدگی.
شِق: نیم یا قسمتی ازهرچیز. بخش و جانب و نوع. این امر چند شق دارد. ج: شُقوق.
شَقاء وشَقاوت (م): بدبختی، سختی و مشقت. ض: سعادت.
شَقایِق: گلی است سرخ رنگ که دارای انواع گوناگون است از آن جمله شقایق نعمانی.
شِقّه: هرچیزی که از واحدی جدا شود و بیشتر در تقسیم گوشت گوسفند بدو یا چند قسمت (چند شقه) استعمال میشود.
شَقّی: بدبخت. ض: سعید. ج: اَشقِیاء.
شَقیق: نیمی از هر چیز که دو نصف شود. برادرانی که از یک پدر و مادر هستند.
شَقیقه: گونه. خواهری که با خواهر دیگر از یک پدر و مادر میباشند.
شَکّ: تردید، ریب. ض: یقین. ج: شُکوک.
شَکّاک (صغ): کسیکه بسیار شک میکند.
شُکْر: سپاس.
شَکْل: صورت، هیئت. ج: اَشْکال.
شَکْویٰ: شکایت.
شَلّ: چلاق، کسیکه دست یا پایش بی‌حرکت شده باشد.
شَمّ: بوییدن.
شَمّاع: سازنده و فروشندهٔ شمع.
شَمال: بادی که از سوی شمال میوزد.
شِمال: طرف چپ. یکی از جهات چهارگانه مقابل جَنوب.
شَمْس: خورشید که مرکز منظومه شمسی است. ج: شُموس.
شَمْسه: قطعه‌یی از ابزار زینتی که به شکل خورشید است.
شَمْع و شَمْعه: شمع. موم. ج: شُموع.
شَموس (مع): چموش.

شَمیم: بوی خوش.
شَنار: عار، زشت‌ترین عیبها.
شَناعت: قبح.
شِنْشِنَه: عادت، خوی.
شَنیع: زشت، قبیح.
شِهاب: نیازک. ستارهٔ دنباله‌دار، ستاره، اجرام نورانی متحرک آسمانی. ج: شُهُب.
شَهادت: گواهی. کشته شدن در راه خدا.
شَهامت: بزرگ‌منشی، عزت نفس.
شَهْد: عسل، انگبین.
شَهْر: هریک از دوازده ماه‌سال: شهر رمضان ج: شُهُور.
شَهْرِیَّه: ماهیانه.
شَهْقَه: صیحه. فریاد از گلو.
شَهْلاء: زنی که دارای چشم درشت و سیاه باشد. چشم درشت و میشی.
شَهْوَت: میل شدید. ج: شَهَوات.
شَهْوانی و شَهْوَی: کسیکه شهوت بسیاردارد.
شَهید: آنکس که در راه خدا کشته‌شود. گواه و حاضر. ج: شُهَداء.
شَهیر: مشهور.
شَوائِب (ج): عیبها و پلیدیها. مف: شائِبه.
شَوارِع (ج): شاهراهها. خیابانها. مف: شارِع.
شَوّال: ماه دهم از ماههای قمری.
شَوْب: آمیختن.
شُوْرٰی: رایزنی. مشورت. مجلس‌شوری: مجلس نمایندگان قانونی مردم.
شَوْق: میل. ج: اَشْواق.
شَوْک: خار.
شَوْکَران: سمی گیاهی که در یونان قدیم محکومان بمرگ را از آن می‌آشامانددند.
شَیْئی: چیز. ج: اَشْیاء.
شَیْب: پیری.
شَیْخ: پیرمرد، بزرگ قوم. استاد ودانشمند. عامه مردم دانشمند دینی را که از خاندان پیغمبر نیست شیخ و آنکس را که‌از ذریه‌رسول اکرم است سیّد میگویند. ج: شُیوخ و اَشْیاخ.
شَیْخُوخَت: کهنسالی، سن پیری.
شَیْخی و شَیْخِیَّه: فرقه‌یی از شیعیان که در پاره‌یی از امور اعتقادی ازشیخ احمداَحْسائی پیروی میکنند.
شَیْطان: اهریمن، ابلیس. مردم بدوزشتخو. ج: شَیاطین.
شیعه: یکی از دومذهب‌بزرگ‌اسلام که امامت و خلافت پس از نبی اکرم را ازطریق نص و نصب میدانند و وصی و جانشین شایسته و منصوص پیغمبر در نزد آنان علی‌علیه‌السلام و پس از وی یازده فرزند او میباشند.
شیعی: (منسوب به شیعه) پیرو علی‌علیه‌ـ السلام.
شِیمَه: خلق، عادت. ج: شِیَم.
شُیوع: انتشار، عمومیت.
شُیوعِیَّه: طرفداران مکتب اشتراکی، پیروان عقیدهٔ کارل‌مارکس.
شُیوعی: کسیکه پیرو مکتب اشتراکی است.



ص (صاد): چهاردهمین حرف ازحروف الفبا. در حساب جُمَّل برابر ۹۰.

صایِب (فا): درست، موافق و اقع. ض: خاطی.

صائِحه: آواز، صیحه.

صائد (فا): صید کننده.

صائغ (فا): زرگر.

صائم (فا): روزه‌دار. ج: صُوّام.

صائمه (فا): زن روزه‌دار. ج: صائِمات.

صابی: پیرو دین صابئین. در تلفظ عامه مردم خوزستان صُبّی گفته میشود.

صابِر (فا): بردبار.

صاحِب: یار. همدم. همراه. مالک. سرور. ج: اَصْحاب و صَحْب و صِحابه.

صادِر: خارج شونده.

صادِرات (فا): آنچه ازکالاواجناس ازکشوری به کشورهای دیگر برده شود. در برابر آن واردات است. مف: صادره.

صادِق (فا): راستگو. ج: صادِقون وصادِقین.

صارِخ و صارِخه: فریاد کشنده.

صارِم: برنده، قاطع. سیف صارم: شمشیر برنده. ج: صَوارِم.

صاع: از وزنها و کیلهای قدیم.

صاعِد (فا): بالا رونده.

صاعِقه: برقی که با رعد شدید همراه‌باشد. ج: صَواعِق.

صافی: بدون غبار و تیرگی. درگفتار عامه صاف تلفظ می‌شود.

صالِح (فا): درستکار، شایسته. ض: فاسد و طالِح. ج: صُلَحاء.

صامِت (فا): خاموش. ض: ناطق.

صانِع (فا): سازنده بادست. صنعت‌کار. ج: صُنّاع.

صاهِل (فا): شیهه کشنده.

صَبّ: ریختن.

صَبا: بادی که از سمت مشرق می‌وزد. ض: دَبور.

صَباء: کودکی.

صَباح: صبح، اول روز.

صَبّاغ: رنگرز.

صُبح: بامداد.

صَبْر: بردباری. تحمل.

صِبْغه: رنگ. نشانه. صِبغهٔ دینی: رنگ و نشانه دینی.

صَبُور: بردبار. شکیبا.

صَبِیّ: کودک. ج: صِبْیان.

صَبیح: نیکومنظر.
صَحابه: یاران پیغمبر اسلام ص که بدیدار و صحبت آن بزرگوار نایل شده‌اند.
صَحابی: یک تن از صحابه.
صَحاح (صش): صحیح. آنچه ازاخبار درست باشد.
صِحاح(ج): اخبار صحیح مف: صحیح.
صَحّاف: کسیکه دوزندگی وجلدکردن و ترمیم کتابها را انجام میدهد.
صُحْبَت: همراهی. همدمی. در زبان عامه بمعنی سخن گفتن استعمال میشود.
صِحَّت: تندرستی. راستی. صحت‌گفتار: راستی و درستی آن.
صَحْراء: بیابان. ج: صَحاری.
صَحْن: حیاط، فضای خانه. ساختمانهای رو بازی‌که درپیرامون‌مشاهدمشرفه برای اجتماع زُوّار ساخته شده است. قدح بزرگ.
صَحیح: درست. موافق واقع. در علم صرف کلمه‌یی که در حروف اصلی آن حرف علت(و، ی) نباشد. ج: اَصِحّاء و صِحاح.
صَحیفه: نامه. مکتوب. ج: صَحایِف‌وصُحُف.
صَخْره: سنگ سخت بزرگ. ج: صُخور.
صَدیٰ: انعکاس صوت. در فارسی بمعنی‌خود صوت استعمال و با الف نوشته میشود (صدا)
صَدارت: مقام‌نخست‌وزیری. صدارت‌عظمی. صدارت طلب: جاه طلب.
صُداع: دردسر
صِداق: مهر زن درزناشویی
صَدَد: قصد، میل
صَدْر: سینه. بالا: صدرمجلس. ذاتُ‌الصدر: بیماری در سینه که با تب شدید همراه‌است. صدراسلام: اول اسلام. صدراعظم: نخست وزیر. ج: صُدور.
صُدْره: جامه‌یی که سینه رامیپوشاند. ناحیه سینه.
صُدْغ: مابین‌چشم و گوش، بناگوش. صُدْغَیْن (تث): دوبناگوش.
صَدَف: غلاف‌مروارید.
صُدْفه: برخورد بدون قصد و انتظاراز پیش. تصادف.
صِدْق: راستی. خلوص. ض: کذب.
صَدَقه: عطیه و بخشش به نیازمندان در راه خدا. ج: صَدَقات.
صَدْمه: آسیب. ج: صَدَمات.
صَدوق: بسیار راستگو.
صَدیق: دوست صمیمی. ج: اَصْدِقاء.
صِدّیق: بسیار راستگو.
صِدّیقه: زن بسیار راستگو. یکی از القاب حضرت فاطمه علیهاالسلام: صدیقهٔ کبری.
صُراحی: جام شراب.
صِراط: راه. راه استوار.
صَرّاف: آنکس که پولها و سکّه‌های گوناگون‌را تبدیل میکند.
صَرْح: کاخ، ساختمان عالی و باشکوه.
صَرْصَر: بادسخت.
صَرْع: بیماری که در مغز پیدا میشود و گاهی موجب تشنج و بیهوشی میگردد.
صَرْف: گذراندن: صرف عمر وصرف وقت. علم صرف: دانشی که‌از ساختمان و اشتقاق کلمات‌و چگونگی بنیاد آنها گفتگو میکند.

صُرُوف (ج): حوادث و پیش آمدها. صروف ــ الدهر: حوادث روزگار. مف: صُرْف.
صَریر: آوا. صریر قلم: صدای قلم.
صَعْب (صش): دشوار. سخت. ج: صِعاب.
صُعْلوک: ولگرد. دزد و راهزن. ج: صَعالیک.
صُعُوبَت: سختی. مشقت.
صُعُود: بالا رفتن. ارتقاء.
صَعوه: از خانوادهٔ گنجشک که بسیار خرد است.
صَعید: زمین بلند. خاک.
صَغایِر (ج): کوچکها. گناهان صغیره. ض: کبائر. مف: صَغیره.
صِغَر: خردی. کودکی.
صُغْری (صش ــ مؤنث اصغر): زن کوچکتر. صغری و کبری در منطق: دو مقدمهٔ قضیه که از آن دو، نتیجه‌گیری بر وفق مقصود میشود. ج: صُغَر.
صَغیر: کوچک. کودک خردسالی که هنوز به سن رشد شرعی یا قانونی نرسیده است. ض: کبیر. ج: صِغار.
صَفّ: رده. ج: صُفوف.
صَفا: روشنی. خلوص. باصفا: باحقیقت.
صَفّار: مسگر. رویگر.
صِفاق: حجاب حاجز.
صِفَت: خصلت. نشانه و خصلتی که موصوف بدان شناخته می‌شود. ج: صِفات.
صَفْح: اِعراض. چشم پوشی.
صَفْحه: رو. برگ. صفحهٔ کتاب: برگ کتاب. ج: صَفَحات.

صُفْر: مس قرمز. مِشوار.
صِفْر: نقطه، میان خالی که جای اعداد را می‌گیرد. در محاورات عمومی به معنی هیچ استعمال میشود. صفرالید: تهیدست.
صَفَر: ماه دوم از ماههای قمری.
صَفْراء (مونث اصفر): در اصطلاح طب قدیم: یکی از مزاجها یا اخلاط چهارگانه بدن (صَفْرا، سَوْدا، بَلْغَم و دَم).
صَفْراوی: منسوب به صفراء.
صَفْعه: پشت گردنی (زدن با مشت به پشت گردن کسی).
صَفْوَت: خالص و برگزیده.
صَفِیّ: دوست مخلص. برگزیده ج: اَصْفِیاء.
صَفیر: سوت. آوا.
صَقْر (مع): چرغ، باز، شاهین و هر مرغ شکاری. ج: صُقور.
صَیْقَل: جلادهنده، زداینده زنگ از فلزات.
صَلا: آواز دادن کسی یا کسانی را برای اطعام یا چیزی دادن (۱).
این کلمه مخفف: الصلاة است که مؤذن برای آگهی نماز گزاران هنگام رسیدن وقت نماز به آوای بلند. الصَّلاه، الصَّلاه، میگوید. در فارسی صلا در دادن وصلازدن و نظیر این ترکیبات بمعنی دعوت و اعلام عمومی است.
صلاة (صلوة): نماز. دعا. ج: صلَوات.
صَلاح: خیر، مصلحت. ض: فساد.
صَلاحیت: شایستگی.

(۱) ــ فرهنگ معین. ج ۲.

صُلب (صش): سخت . شدید . ستون فقرات‌ نسل . ج : اَصلاب .
صُلح: سازش . مصالحه .
صَلیب: خاج . چلیپا (علامت مخصوص مسیحیان) .
صَلیبی: منسوب به صلیب در استعمال نویسندگان بیشتر با کلمهٔ جنگ ترکیب شده است : "جنگهای صلیبی مقصود ازآن جنگهایی است که میان بیشتر ملل اروپایی مسیحی با مسلمانان برای تصرف و استرداد بیت‌المقدس چندین سال دوام داشت .
صِماخ: پردهٔ داخل گوش .
صَمت: سکوت .
صَمصام: شمشیری که کج نشود .
صَمغ: اُنگُم ، زِنج .
صَمم: کری .
صَمیم: خالص و مخلص . دوست صمیمی : دوست حقیقی .
صَنادید (ج): نامداران و دلیران . مف : صِندید .
صَناعت: دانشی که از راه عمل بدست‌میآید مانند : درودگری ، ساعت‌سازی‌وغیره بعضی گفته‌اند : صَناعت (بفتح صاد) در محسوسات و صِناعت (بکسر ص) در معانی گفته میشود .
صَنج: صفحه‌یی مدور از فلز نازک (غالباً برنج) که بر صفحه‌یی مانند خود نواخته می‌شود و در ایران بیشتر دردسته‌های عزاداری بکار میبرند . گویا معرب چنگ باشد .
صَندَل: از درختان هند که چوب آن‌خوشبو و مرغوب است .
صَندوق: جعبه‌یی که از چوب بشکل مربع ــ مستطیل‌ساخته‌میشود وبرای زینت واستحکام غالباً روی آنرا با فلزی نازک می‌پوشانند . در قدیم بیشتر برای جا دادن جامه‌ها بکار میرفته است ، ولی امروز از آن در کارهای گوناگون استفاده میشود مانند : صندوق‌پست صندوق عقب اتومبیل : صندوق‌پس انداز و غیره . این کلمه در فارسی‌صَندوق (بفتح‌ص) تلفظ میشود .
صُنع: کار . احسان .
صَنعت: پیشه ، هنر .
صِنف: نوع . قسم . ج : اَصناف .
صَنم: بت . ج : اَصنام .
صِنو: همریشه .
صَنوبر: کاج . مجموعهٔ تخمدان آن‌که‌مخروطی شکل است و قدما قلب را بدان مانند می ــ کردند (صنوبریُّ الشکل) .
صَنیع: مصنوع . تربیت شده . فلانی صنیع فلان کس است یعنی تربیت شده ومورد لطف و حمایت اوست .
صَنیعه: احسان . پرورش یافته . ج : صنایع .
صَهباء: می‌گلگون .
صِهر: داماد ، شوهر خواهر . ج : اَصهار .
صَهیل: شیههٔ اسب .
صَواب: درست . حق . ض : خطاء .
صَوّاف: فروشنده پشم . تاجر پشم .
صَوّام (صغ): بسیار روزه‌گیر .
صَوب: جهت . ناحیه .
صَوت: آوا . آواز . ج : اَصوات .
صُور: بوق .

صُورَت: شکل. چهره. وجه. ظاهر. ج: صُوَر.
صُوف: پشم. ج: أصْواف.
صُوفي: یک فرد از جماعت صوفیه.
صُوفِیّه: فرقه‌یی که از راه سیر و سلوک مدعی وصول بحق و گسستن از خلق میباشند.
صَوْلَت: قدرت و شکوه.
(صَوْلَجان مع): چوگان.
صَوْم: روزه.
صَوْمَعه: دیرترسایان. ج: صَوامِع.
صَوْن: حفظ. نگهداری.
صَیّاد: شکارچی.
صِیانَت: حفظ.
صِیت: آوازه. شهرت نیک.
صَیْحه: فریاد بلند. شیون.
صَیْد: شکار.
صَیْرَفی: صراف.
صِیغه: در علم صرف هر کلمه مشتقی که وزن و معنی خاص از جهت افراد و تثنیه و جمع و مؤنث و مذکر و ماضی و مضارع دارد مثلاً: عَلِمَ صیغهٔ مفرد مذکر از فعل ماضی ثلاثی مجرد است. در عرف مردم به زوجهٔ منقطعه گفته میشود.
صَیْف: فصل تابستان. ج: اَصْیاف.
صَیْفی: در کشاورزی به محصولی گفته میشود که حاصل آن را در تابستان برمیدارند. خ: شَتْوی.

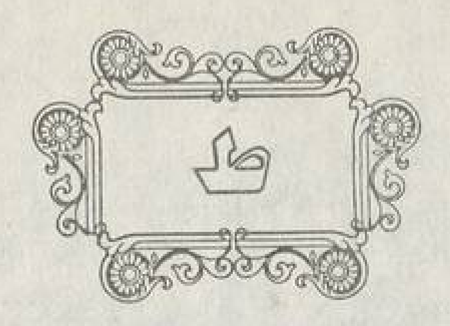


ض(ضاد) : پانزدهمین حرف از حروف‌الفبا. در حساب ابجد مساوی هشتصد (۸۰۰) .
ضائع (فا) : تلف شده . هدر رفته .
ضابطه : قاعده . ج : ضَوابِط.
ضاحِک (فا) : خندان .
ضاحِیه : ناحیه . جانب . هر محل نمایان‌از جایی . ج : ضَواحی .
ضارّ(فا) : دارای زیان . ض: نافع . (ریشه ضرر) .
ضارِب (فا) : زننده .
ضارِی (فا) : درنده . حیوان ضاری .
ضالّ (فا) : گمراه . (ریشه : ضلالت)
ضالّه : گم شده‌یی که دربی یافتن آن‌میروند .
ضامِر (فا) : لاغر .
ضامِن (فا) : کفیل .
ضَئیل (صش) : نحیف ، ضعیف .
ضَبْط(م) : گرفتن . خودداری کردن : ضبط نفس .
ضَجّه : شیون . و فریاد .
ضَجَر و ضَجْرَت : دلگیری . اندوه . ناراحتی .
ضِحْک : خنده .
ضَخْم (صش) : گنده . بزرگ . ج : ضِخام .
ضِدّ : مخالف . دشمن . ج : اَضْداد .

ضَرّ : زیان . ض: نفع . ج : اَضْرار .
ضَرّاء : سختی . مصیبت . ض: سَرّاء (ریشه : ضَرَر) .
ضَرْب : زدن . دارالضرب : جایی که درآنجا سکّه فلزی‌ساخته میشود . درحساب عمل‌ضرب تکرارعدداست‌باندازه‌خود چنانکه۳ضرب‌در۳ ۹ میشود . صنف و نوع . ج : ضُرُوب . مثل‌و نظیر . ج : اَضْراب .
ضَرْبَت : یکبار زدن ، لت . صدمه . آسیب . ج : ضَرَبات .
ضَرَر : زیان . ض: نفع .
ضِرْس : دندان . به ضرس قاطع : از روی‌یقین ج : اَضْراس .
ضَرْطه و ضُراط : گوز .
ضَرْع : پستان گاو و گوسفند و سایر مواشی .
ضِرْغام : شیر . دلیر .
ضَرُورَت : حاجت ، لزوم .
ضَرُوری : امور لازم و احتناب‌ناپذیر .
ضَریب : شکل ، مثل ، صنف . ج : ضَرائب
ضَریح : صندوق بزرگی که از چوب نفیس یااز زر و سیم و فولاد با نقش و نگار و مشبّک‌می‌سازند . و بر روی آرامگاه پیشوایان و بزرگان دین قرار میدهند .

ضَریر: کور.
ضَعْف: سستی، ناتوانی. ض: قوت.
ضِعْف: دوبرابر. ج: اَضْعاف.
ضَعیف: ناتوان. بیمار ج: ضُعَفاء.
ضَعیفه: ناتوان. پیشینیان آن را کنایه اززن میدانستند.
ضِغْن وضَغینه: حِقْد. کینه. ج: اَضْغان. وضَغائِن.
ضَلال: گمراهی.
ضَلالت: گمراهی.
ضِلْع: استخوان دراز و منحنی که در پهلو قرار دارد، خط هر کناره از چهارگوش وچند گوش بنام ضلع نامیده میشود. ج: اَضْلاع.
ضِلّیل (صغ): بسیار گمراه. اَلْمَلِکُ‌الضِلّیل ــ لقب امروءالقیس شاعر عصر جاهلی است.
ضَمّ: پیوستن، ضمیمه شدن. در علم نحو: یکی از حرکات سه‌گانه (ضم‌وضمه: پیش).
ضِماد: مرهم، داروی خمیر مانندی که‌بردمل و جراحات نهند.
ضَمان: ضامن شدن. تعهد و التزام مالی یا جانی از دیگری. این کلمه در فارسی بیشتر بصورت ضَمانت آورده میشود.

ضِمْن: بین. درون. طی.
ضِمْنی: جانبی. غیرمصرح.
ضَمیر: باطن. پوشیده. در دستورزبان‌نوعی از کلمات که بجای اسم ظاهر بکار میروند، برخی از آنها منفصل میباشد مانند: او، ماو شما و بعضی متصل مثل: دانستم. دانستید. ج: ضَمائر.
ضَمیمه: پیوسته. ج: ضَمائم.
ضَنّت: بخل.
ضَواحی (ج): نواحی. اطراف. مف: ضاحِیه.
ضَواری (ج): درندگان. مف: ضارِیه.
ضَوْء: روشنایی. ج: اَضْواء
ضِیاء: نور.
ضِیافت: مهمانی.
ضَیْعه: ملک. عَقار. ج: ضِیاع.
ضَیْغَم: شیر. ج: ضَیاغِم.
ضَیْف: مهمان. ج: اَضْیاف و ضُیوف وضِیْفان.
ضِیْق: تنگی. ض: اِتّساع. ضیقُ‌النَّفَس: نفس تنگی.
ضَیِّق (صش): تنگ.



ط (طاء): شانزدهمین حرف الفبا . درحساب جُمّل معادل نه ۹ است .
طائِر (فا): پرنده . ج: طُیور و طَیر .
طائِش (فا): سبک عقل .
طائف: طواف کننده . شهری نزدیک مکه مکرمه .
طائفه: قبیله . ج: طوائف .
طائل: فایده . تطویل بلا طائل: شرح وتفصیل بی فایده .
طاحُونه: آسیا . ج: طواحین .
طارِیٔ (فا): حادث . عارض .
طاعت: فرمانبرداری . بندگی .
طاعُون: بیماری که با تب شدید همراه است و غالبا" علاج ناپذیر میباشد .
طاغُوت: متجاوز و ستمگر . هر معبودی به جز خدای یگانه . ج: طواغیت .
طاغی: سرکش . ستمگر . ج: طُغاة .
طاق: قسمتی از ساختمان که بشکل قوسی است .
طاقت: توانایی .
طالِب (فا): خواستار . دانشجو . ج: طُلّاب و طَلَبه .
طالِح (فا): زیان کار و بدکار . ض: صالح .
طالع (فا): طلوع کننده . در اصطلاح اهل تنجیم و ستاره شناسان: آنچه از آثار کواکب موجب خوشبختی یا بدبختی کسی میگردد: طالع نیک و طالع بد .
طامّه: حادثه و پیش آمد عظیم . طامّةُ الکبری: قیامت .
طامِع (فا): طمعدار . آزمند .
طِبّ: پزشکی .
طِبابت: حرفه پزشک . این کلمه بدین صورت از ساخته های فارسی زبانان است مانند: قضاوت و خجالت . در فرهنگهای عربی طبابت بدین معنی نیامده است .
طَبْخ (م): پختن .
طَبع: طینت ، سرشت ، چاپ کردن کتاب ج: طِباع .
طِبق: موافق ، مطابق .
طَبق: ظرف پهن و مستدیر بزرگی که در آن در مهمانیها میوه و مأکولات میگذارند و پیشه وران دوره گرد کالای خوراکی یا غیر ــ خوراکی بر آن می نهند .
طَبَقه: درجه ، اشکوب: ساختمان چهار طبقه . ج: طَبَقات . طبقات الارض: قشرهای گوناگون و درونی زمین که دانشمندان زمین شناس از آن بحث میکنند .
طَبل: دهل . ج: طُبول .

طَبیب: پزشک. ج: أطِبّاء

طبیخ: پخته شده. نوعی از برنج مطبوخ.

طبیعت: سرشت. جهان. ج: طبائع.

طَبیعی: مربوط بامور طبیعت. عالم طبیعی: دانشمندی که در علوم محسوس مربوط به طبیعت کار میکند. در برابر عالم الٰهی که در علوم ماوراء طبیعت بحث میکند.

طحال: سپرز.

طحْن: آرد کردن گندم و جو در آسیا.

طحین: آرد.

طُرّ: طرف. طُرّاً: جمعاً، کلاً.

طُرّه: ناصیه، جبهه، حاشیه، طغرا.

طَرائِف (ج): چیزهای غریب و نادر و برگزیده. مف: طریف.

طَرّار: دزد چابک دست. جیب‌بر.

طراز: حاشیهٔ جامه که بپاره‌یی از زینتها آراسته شده است. نوع‌ونمونه: ازطراز اول.

طراوت: شادابی. تازگی.

طَرَب: شادی، لذتی که از کاری سرورانگیز پیدا میشود.

طَرْح: دور افکندن. عرضه داشتن.

طرْد: از خود دور کردن.

طَرْز: روش، هیئت.

طَرْف: گوشه، طرف عین: گوشهٔ چشم.

طَرَف: جانب. ناحیه. ج: اطْراف.

طُرْفه: بدیع. نیکو، نغز. ج: طُرَف.

طَرْفه: لمحه: طرفةُالعین: یک لحظه.

طَرّی: نرم، تازه.

طرید: دور افکنده. مطرود.

طَریف: نیکو، نغز. ج: طرائف.

طَریق: راه، روش. ج: طُرُق.

طریقه: روش، کیفیت، راه، مسلک‌ومذهب. ج: طرائق.

طعام: خوردنی. غذا. ج: اطْعمه.

طَعْم: مزه

طُعْمه: خوراک.

طعْن: نکوهش کردن.

طعْن و طعْنه: ضربت با نیزه، سرزنش.

طغام: فرومایه و فرومایگان.

طُغْراء: نشانه‌یی که برنامه‌ها و منشورهای پادشاهی رسم میشده است.

طُغیان: سرکشی.

طَفْره: از موضوعی بی‌مناسبت وارد موضوع دیگری شدن. در فلسفه: از مرحله‌یی بی آنکه طی مراتب شود، وارد مرحلهٔ بالاتر شدن. فی‌المثل: از پله نخستین نردبان پا را در پله دهم گذاردن. ازین جهت میگویند: طفره مُحال است.

طِفْل: کودک. ج: اَطْفال.

طُفولیّت: کودکی.

طُفَیلی: مهمان‌ناخوانده. انگل (جاندارانی که از گیاهان یا جانداران دیگر ارتزاق می‌کنند)

طِلاء: قطران‌وآنچه‌را برروی چیزی بمالند. بچه آهو. طَلْی: چیزی‌را به‌آب زراندودن. طلاء در فارسی امروز بمعنی زر استعمال میشود.

طَلاق: گسیختگی و فسخ پیوند زناشویی.

طُلایه: آنچه را برروی‌جسم دیگری بمالند.

طِلایه: جلوداران لشکر

طَلَب: خواستن ـ فراخواندن.

طِلِسْم: عمل یا نوشته‌یی که ساحران بگمان خود برای دفع یا ایجاد شرانجام میدهند.

طَلْعَت: دیدار. نیکو طلعت: نیکومنظر.

طَلِق: گشاده، آزاد. طَلِقُ‌اللسان: گشاده زبان.

طَلَل: تپه. باقیمانده آثار ساختمان. ج: اَطْلال.

طُلوع: نمایان شدن. ظاهرشدن خورشید.

طَلیعه: مقدمه، طلیعه لشکر: پیشقراول. ج: طَلائِع

طَمّاع (صغ): بسیار آزمند.

طُمَأْنینه: آسایش فکر. سکون.

طَمَع: حرص، آز.

طَناب: ریسمان

طُنْبور: از آلات موسیقی.

طَهارت: پاکیزگی.

طَوّاف: کاسب دوره‌گرد و طبق‌کش.

طُور: نام کوهی مقدس که موسی درآنجا با خدای بمناجات برخاست.

طَوْر: حال. کیفیت. ج: اَطْوار.

طَوْع: میل، رغبت. ض: کُرْه

طوفان: انقلاب در دریا یا در هوا.

طَوْق: قلاده. گردن بند. ج: اَطْواق.

طُول: درازا. ض: عرض.

طَوْل: بخشش. بی‌نیازی، قدرت.

طُومار: نامه بلندی که بپیچیده میشود. ج: طوامیر.

طَوِیَّت: نیّت، ضمیر، سرشت. ج: طوایا.

طویل: دراز. ض: قصیر.

طویله: اصطبل.

طَیّ: ضمن، بپیچیدن، نوردیدن.

طَیّاره (صغ): هواپیما، پروازکننده.

طِیب: خوشبو، نیکو.

طَیِّب (صش): پاکیزه. حلال. نیکوخلق. ض: خبیث.

طَیْر: پرنده و پرندگان.

طَیَران: پرواز.

طِیَرَه: سبکی و کم‌خردی.

طَیْش: کم‌خردی و تندخویی.

طَیْف: خیال، پرتو.

طَیْلَسان: جامهٔ سبزی که برخی از مشایخ و صوفیه و رهبان می‌پوشیده‌اند.

طِین: گل ساخته شده برای اندود کردن.

طِینَت: سرشت، طبع.



ظ(ظاء): هفدهمین حرف الفبا ، درحساب جُمّل (ابجد) برابر نهصد ۹۰۰.

ظافر (فا): پیروز ، غالب .

ظالم (فا): ستمگر ، بیدادگر ج: ظلمه و ظُلّام .

ظاهر (فا): آشکار ، در علم نحو اسمی که ضمیر نیست . ض: باطن و ضمیر

ظَبی و ظبیه: آهو ــ غزال ج: ظباء .

ظَرف: هرچه در آن چیزی نهند ، آوند . ج: ظُروف .

ظریف (صش): نیکو هیات ، نازک اندام ، خوش گفتار . ج: ظُرفاء .

ظُفُر: ناخن . ج: اَظفار . جج: اظافیر .

ظَفَر: پیروزی ، غلبه .

ظِلّ: سایه ، در ظلّ کسی بودن: در تحت حمایت او قرار داشتن . ج: ظِلال .

ظَلام: تاریکی ، اول شب .

ظَلّام (صغ): بسیار ستمگر .

ظِلف: سم گاووگوسفند . ج: اظلاف .

ظُلم: ستم ، تعدی ، جور .

ظَلماء: تاریکی شدید .

ظلمت: تاریکی ، نبودن نور . ج: ظلمات .

ظلیل: سایه‌دار .

ظلیم: مظلوم ، ستمدیده .

ظماء: تشنگی .

ظمآن: تشنه .

ظنّ: گمان ، طرف را حج اندیشه . حسن ظن: اندیشه خوب درباره دیگران . سوء ظن: بدگمانی درباره آنان . ج: ظنون .

ظنین: بدگمان ، کسی که دیگری را متهم گمان میکند .

ظهاره: رویه لباس . ض: بطانه

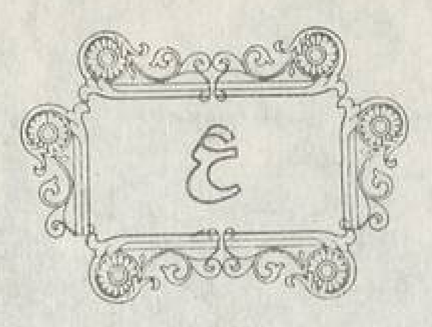
ظُهر: چاشت ، میان روز . نماز ظهر: نماز پیشین .

ظَهر: پشت . مقابل: بطن .

ظهور: آشکاربودن ، آشکارشدن . ض: خفاء

ظهیر: یاور ، پشتیبان .

ظهیره: میان روز .



ع (عین): هجدهمین حرف ازحروف الفبا. در حساب جُمَّل برابر هفتاد ۷۰.
عائِب (فا): عیبجو.
عائِد (فا): راجع، عبادت کننده.
عائِذ (فا): پناه جوینده.
عائِق (فا): مانع، بازدارنده. ج: عَوائِق.
عائِله: خانواده که تحت تکفل پدرخانواده هستند.
عابِث (فا): بیهوده‌گرای.
عابد (فا): پرستنده، پارسا.
عابر (فا): گذرنده، رونده، عابر سبیل: کسی که بدون توقف از راهی برود.
عاتِیّ (فا): جبار ج: عُتات.
عاج: دو نیش استخوانی فیل که درساختن مصنوعات ظریفه بکار برده میشوند.
عاجِز (فا): ناتوان. درمانده، ج: عَجَزه.
عاجِل: اکنون، بی‌درنگ، ض: آجل.
عاجِله: این جهان.
عاد: نام یکی از اقوام بائِدهٔ عرب.
عادت: خوی راسخ. ج: عادات.
عادل (فا): دادگر. ج: عُدول
عادِیّ (فا): تجاوز کننده، متعدی. ج: عُدات. (ریشه عدوان)

عادِی: (منسوب به عادت) معمولی. ج: عادیّات.
عاذِل (فا): سرزنش کننده.
عار: عیب.
عارِض (فا): طاری، وارد، دادخواه، چهره.
عارِف (فا): دانا، واقف به دقایق وحقایق، عرفان مسلک. ج: عُرَفا.
عارِیّ (فا): برهنه. فاقد. ج: عُرات.
عارِیَه (فا): زن برهنه. ج: عَواری.
عارِیَه: آنچه از دیگران بشرط بازپس‌دادن گرفته شود. ج: عواری
عازِم (فا): آهنگ‌کننده، اراده کننده.
عاشِر و عاشِره: دهمین.
عاشِق (فا): شیدا، گرفتارعشق. دوستدار از صمیم دل. ج: عُشّاق
عاشُوراء: دهم ماه محرم.
عاصِر: فشار دهنده، عصاره‌گیرنده.
عاصِف: باد تند.
عاصِمه: پایتخت، مرکزکشور. ج: عَواصِم.
عاصِیّ (فا): گناهکار، عصیان‌گر. ج: عُصاة
عاطِفه: شفقت، مهربانی، گرایش، ج: عواطِف.
عاطِل (فا): بیکار.

عافِیَت: تندرستی . صحت کامل .
عاقّ: فرزندی که پدر یا مادر یا هر دو از وی بیزاری جویند و از خود برانند . عاقِّ والِدَیْن .
عاقِر: قطع کنندهٔ چهار دست و پای شتر . زن یا مردی که فرزند نزاید .
عاقِبَت: پایان ، انجام . ج: عَواقِب .
عاقِد (فا): آن‌که صیغهٔ عقد اجرا کند .
عاقِل (فا): خردمند . بخرد ، حکیم . ج: عُقَلاء .
عاکِف (فا): مقیم .
عالَم: جهان . دنیا . ج: عَوالِم
عالِم (فا): دانا . ج: عُلَماء
عالَمیان (ج): جهانیان ، مردم دنیا (منسوب به عالَمی)
عالی (فا): بالا ، والا ، بلند .
عام: سال . ج: اَعْوام
عامّ: همگانی ، شامل . ض: خاص .
عامَّه: همگی . جمع . ج: عَوامّ
عامِد (فا): آن کس که دارای اندیشه‌واراده قبلی برای انجام دادن کاری باشد .
عامِر (فا): آباد . دائر .
عامِل (فا): انجام دهندهٔ کار . حاکم . والی . ج: عُمّال و عَمَلَه و عامِلین .
عامی: بیسواد . درس ناخوانده . عامی بحت و بسیط: بسیار نادان و بیسواد
عاهَت: آفت . ج: عاهات .
عایِدی: بهره ، محصول ونتیجهٔ ملک ، درآمد . ج: عایدات و عَوایِد .
عَباء: کساء ، رداء: جامه‌ی گشادکه علمای دین و برخی دیگر از مردم بر روی جامه‌ها می‌پوشند .
عِبارت: جمله ، سخن . ج: عبارات .
عَبَث: بیهوده .
عَبْد: بنده . ج: عِباد و عَبید .
عِبْرانی و عِبْری: یهود . لغت یهود .
عِبْرَت: پند گرفتن .
عُبُودِیَّت: بندگی .
عَبُوس (صش): ترشروی .
عَتَبه: دربندوپیشگاه درخانه . ج: عَتَبات و اَعْتاب .
عِتْرَت: فرزندان و خویشاوندان نزدیک . عترت طاهره: اهل بیت پیغمبر اکرم (ص)
عِتْق: آزاد کردن بنده .
عتیق: قدیم . کهنه: بیتُ‌العتیق . خانهٔ کعبه .
عَتیقَه: اشیاء نفیس قدیمی . ج: عَتائِق .
عَثْرَت: لغزش . ج: عَثَرات .
عُثور: آگاهی ، برخورد .
عُجْب: کبر ، خودبینی ، غرور .
عَجَب: شگفت . بالْعَجَب: شگفتا !
عَجُز: دنبال هر چیز . بَرْدُالعَجُز: سرمای آخر زمستان .
عَجْز: بیچارگی ، ناتوانی .
عِجْل: گوساله . عِجْلَه: یک گوساله .
عُجْمَه: نارسایی زبان ، ناتوانی در گفتار .
عَجَم: غیرعرب ، فارسی ، ایرانی . مملکت عجم: کشور ایران .
عَجَمی: منسوب به عجم ، ایرانی ، یک‌فرد غیر عربی .

عَجُوز و عَجُوزه: زن پیر و فرتوت.
عَجُول: آن کس که در کارها شتاب دارد.
عَجیب: شگفت‌انگیز. ج: عَجائِب
عَجین: آرد باب آمیخته و بیشتر به معنی مطلق آمیختگی بکار میرود.
عَدّ: شمارش، شمردن.
عِداد: نظیر، مثل، شماره، در عِداد دیگران: نظیر آنان،
عَدّاد: شماره‌گر، آمارگر.
عَدالت: داد. انصاف.
عَداوت: دشمنی.
عُدَّه: استعداد، تجهیز.
عِدَّه: گروه، جماعت، مقدار.
عَدَد: شماره ج: اَعْداد
عدس: یکی از حبوبات که با غذا پخته و خورده میشود.
عدسی: در فیزیک: قطعه‌یی از بلور یا ماده شفاف دیگری که غالباً بدو سطح کروی یا کروی و مستوی منتهی میشود و در صنعت عکاسی و نظیر آن بکار میرود.
عَدْل: داد. دادگری. ض: ظلم و جور
عِدْل: مانند، لنگه‌بار. عِدْلَیْن (تث): دو لنگهٔ بار.
عَدْلِیّه: دادگستری. وزیرعدلیه: (اصطلاح سابق) وزیر دادگستری
عَدَم: نیستی. ض: وجود ج: اَعْدام
عَدَن: نام یکی از کشورهای کوچک عربی
عَدُوّ: دشمن. ج: اَعْداء. جج: اَعادی. ض: صدیق.
عُدْوان: دشمنی
عُدُول: بازگشتن، اعراض. انصراف.
عَدید و عَدیده: بسیار. پرشماره.
عَدیل: شبیه، نظیر.
عَدیم: معدوم، فاقد.
عَذاب: درد، رنج، شکنجه، کیفرخدایی.
عِذار: گونه، رخ.
عَذْب: گوارا.
عُذْر: پوزش.
عَذْراء: دوشیزه. لقب حضرت مریم. ج: عَذاری.
عَذْل: سرزنش کردن.
عُذُوبَت: شیرینی، گوارایی.
عَرابی: اعرابی.
عَرّاده: ارّابه.
عَرّاف: پیشگو، آن‌کس که ازپاره‌یی علامتها از گذشته و آینده خبر دهد.
عِراق: کشوری که در غرب ایران واقع شده و رودهای دجله و فرات خاک آن را سیراب میکند. مشاهدمتبرکه چندتن ازامامان‌شهید در آنجا قرار دارد.
عَرَب: مردمی که از نژاد سامی هستند و مسکن اصلی آنان در شبه جزیره عربستان در کنار شرقی دریای سرخ قرار دارد. شهر قدیمی‌ومقدس‌آن مکّه‌است که پیغمبر بزرگوار اسلام از آنجاست. عرب عاربه و عرب
عَرْباء: عرب خالص که به نژادهای دیگر آمیخته‌نشده‌باشند. عربِ مُسْتَعْرِبه و مُتَعَرِّبه: اعرابی که زبان و نژادشان خالص نیست.
عَرَج: لنگی.
عَرْش: تخت، اورنگ، عرش الهی: ملکوت

اعلی .

عَرصه: فضای خانه، زمینی که در آن ساختمانی نباشد. ج: عَرَصات .

عَرْض: پهنا ـ ض: طول. سخن گفتن با فروتنی در نزد بزرگتران .

عرض حاجت: طلب آن .

عِرْض: آبرو. آنچه مایهٔ حفظ شرف وحیثیت انسان میشود. ج: اَعْراض.

عَرَض: آنچه وجودش بستگی بوجود دیگری دارد. ض: جوهر. ج: اَعْراض.

عُرْضه: آنچه در دیدگاه برای دیدن گذارده میشود. عرضه کردن: نشان دادن. این کلمه درفارسی عَرَضه گفته میشود. باعُرْضه: با نفوذ، با جربزه.

عَرَضی: آنچه وجودش قائم بدیگری است: ض: ذاتی.

عَرْعَر: از درختان بی‌ثمر که نموش بسرعت انجام می‌یابد.

عُرْف: آنچه در میان مردم رواج دارد. گاهی در برابر شرع آورده میشود: حاکم شرع، حاکم عرف.

عِرْفان: شناخت. مکتب عـرفان: مکتب شناخت خدا و جهان از راه پاکیزگی نفس و صفای دل نه از راه استدلال و برهان.

عُرْفی: منسوب به عرف. امور و مسایل عرفی: مسائلی که مردم میان خود حل و فصل مکنند.

عِرْق: رگ. شاهرگ. عِرْق النَسا: بیماری عصبی که دردی شدید از ناحیهٔ کمر تا زانو پیدا میشود. ج: عُروق.

عَرَق: خوی. ترشحی که بر اثر حرارت یا خستگی بر روی بدن ظاهر میشود.

عُروه: دستگیره کوزه، آنچه بدان برای نگهداری خود چنگ، زنند.

عَروس: زنی‌که درروزهای نخستین زناشویی بسرمیبرد.

عَروض: میزان سنجش شعر. علم عروض: دانشی که در آن از چگونگی شعر و اوزان صحیح آن گفتگو میشود.

عَروضی: دانشمندی که بقواعد علم عروض آگاه است.

عُرْیان: برهنه. ج: عُرات

عَریض: پهن. ض: طویل.

عَریضه: نامه، دادخواست، معروضه. ج: عرائض

عَریق: خالص، ریشه‌دار.

عَرین: کنام. جایگاه شیر و دیگر درندگان، بیشه و نیزار.

عِزّ: بزرگی.

عَزاء: سوگواری

عَزَب: مرد و زنی که هنـوز زن و شوی نگرفته‌اند. ج: عُزّاب. در عرف بیشتر به مرد اطلاق میشود.

عِزَّت: بلندی مقام، بزرگی نفس، عزیز بودن.

عِزْرائیل: ملک الموت.

عَزْل: برکنار کردن از منصب و مقام.

عُزْلَت: کناره‌گیری، گوشه‌گیری.

عَزْم: اراده، تصمیم.

عَزیز: گرامی. محبوب. کمیاب. ج: اَعِزّه

عَزیمت: آهنگ، اراده. ج: عزائم

عُسر: سختی ، تنگدستی . مضیقه .
عُسرَت: سختی ، تنگدستی . فقر .
عَسَس: پاسدار شب .
عَسکَر: لشکر . ج : عَساکِر .
عَسَل: انگبین که از موم خانه‌ٔ زنبور عسل بدست می‌آید .
عَشاء: غذای شب .
عِشاء: اول شب . نماز عشاء : نمازخفتن که پس از نماز مغرب انجام میشود .
عَشّار: عشریه بگیر . مامور دریافت عشریه .
عُشب: گیاه تازه . ج : اَعشاب
عُشر: ده یک . $\frac{1}{10}$.
عِشرَت: آمیزش ، خوشی .
عَشر و عَشَره: ده .
عَشَرات (ج): مرتبه‌ٔ اعداد از ده تا صد . مف : عَشَره .
عِشرون و عِشرین: بیست .
عِشق: دوستی شدید ، شیفتگی .
عِشوه: نازودلال . فریب .
عَشیره: قبیله . ج : عَشایِر .
عَشیق: عاشق ، معشوق .
عَصا: چوبدستی .
عِصابه: دستاری که غالبا" هنگام ناخوشی و درد سر بسر می‌بندند .
عَصّار: روغن کش . کسی که بوسیله‌ٔ آسیا ، روغن حبوبات میگیرد .
عُصاره: فشرده ، شیره . ج : عُصارات .
عِصام: دسته ، دستگیره . نام مردی خود ساخته که این مثال جاری در باره‌ٔ او گفته شده است : کُن عِصامیّا" ولاتکن عِظامیّاً .

عَصَب: پی . ج : اَعصاب .
عُصبه: جماعت .
عَصَبی: تندخو . آتشین مزاج .
عَصَبیّت: شدت علاقه‌ٔ انسان بخاندان یا نژاد یا عقیده‌ٔ خود و نظایر آنها که از حد منطق و عقل بدور باشد .
عَصری: موافق اوضاع و احوال زمان .
عُصفور: گنجشک . ج : عَصافیر .
عِصمَت: دوری‌ازخطاوگناه . معصوم بودن .
عِصیان: سرکشی ، گناه کردن .
عَصیر: شیره .
عُضال: سخت ، مشکل .
عَضُد: بازو ، یاور .
عُضله: حادثه ، پیش‌آمدسخت ، معضله .
عَضَله: ماهیچه ، ج : عَضَلات این کلمه در فارسی عَضُله (بضم ضاد) تلفظ می‌شود .
عُضو: اندام ، هریک از اجزاء بدن ، فرد و جزء . ج : اَعضاء
عُضویّت: جزء گروهی شدن ، شرکت .
عَطاء: بخشش . ج : اَعطیه .
عَطّار: فروشنده عطر . فروشنده‌ٔ پاره‌یی از خواروبار و ادویه .
عُطارِد: تیر (یکی از سیّارات‌هفتگانه‌به‌عقیده قدماء)
عِطر: موادخوشبو که‌از راه تقطیر یا عصاره‌ـ گیری بدست می‌آید .
عَطسه: عطسه . اشنوسه .
عَطشان (صش): تشنه . ض : جَوعان (گرسنه
عَطف: میل و گرایش . توجه .
عِطف: جانب .

عَطوف: مهربان.
عَطِیّه: بخشش، هدیه. ج: عَطایا.
عَظائِم (ج): امور سترگ: عَظائِمُ‌الامور. مف: عظیمه.
عُظام: بزرگ، عظیم.
عِظام (ج): استخوانها، بزرگان. مف: عَظْم و عَظیم.
عِظه: پند. ج: عِظات (ریشه: وعظ)
عَظْم: استخوان. ج: عِظام.
عِظَم: بزرگی. ض: صغر.
عَظَمت: بزرگی، شکوه. ج: عَظَمات.
عَظیم: بزرگ، سترگ. ج: عُظَماء و عِظام
عِفاف: پاکدامنی.
عِفّت: پاکدامنی، ترک شهوات. عفت‌کلام: پاکی سخن از زشتی و دشنام.
عِفْریت: دیو. ج: عَفاریت.
عِفْریته: ماده دیو. زن زشت و بدخوی.
عَفِن (صش): گندیده، بدبو.
عَفْو: بخشیدن گناه و جرم.
عَفیف: پاکدامن.
عُقاب: از پرندگان شکاری که دارای پنجه و منقاری قوی است و به اوج‌گرفتن طول پرواز مشهور است. ج: عِقْبان جج: عَقابین
عِقاب: کیفر، مجازات.
عَقار: ملک، آب‌وزمین‌وخانه. ج: عَقارات
عِقال: زانوبندشتر، ریسمان گونه‌یی که عربان روی پارچه‌یی بدور سر می‌بندند وآن را چفیه عقال(کوفیه)می‌گویند.
عَقِب: دنبال، اولاد. ج: أعْقاب.
عُقْبیٰ: جهان دیگر. آخرت. ض: دنیا.
عَقَبه: گردنه، راه سخت کوهستانی. ج: عَقَبات.
عَقْد: بستن. پیمان لازم‌الاجراء میان‌دوتن برای‌معامله یا ازدواج‌ونظایر آنها ج: عُقود.
عِقْد: گردن‌بند. ج: عُقود.
عُقْده: گره. عقدهٔ نفسانی: کینه و خشمی‌که دردرون انسان از تصورکوچک‌بینی و عقب‌ماندگی خودو بزرگی و پیشرفت دیگران‌پیدا می‌شود.
عَقْرَب: کژدم. ج: عَقارِب
عَقل: خرد. ج: عُقول.
عَقْلی: آنچه با نیروی باطن و عقل دریافت می‌شود. ض: حِسّی.
عُقْم: نازایی، سترونی.
عُقوبت: مجازات، کیفر. ج: عُقوبات.
عُقود (ج): بندها. عقود در اعداد: ده، بیست، سی... نود.
عَقور: جانوردرنده وهار. بیشتر دربارهٔ سگ گفته می‌شود.
عَقیب: دنبال، تالی.
عَقیده: آنچه‌فکر بدان‌بستگی‌دارد، اندیشهٔ قطعی. ج، عَقاید.
عَقیق: یکی از سنگهای زیوری و نفیس که رنگ‌آن‌سرخ است وبیشتربرای نگین‌انگشتری بکار می‌رود.
عَقیقه: گوسفندی که با آداب دینی و سنتی خاص بقصد خیرات و حفظ‌کودک از امراض‌و آفات ذبح و از گوشت آن غذایی پخته و بدیگران اطعام می‌شود.
عَقیله: بانوی عاقله و بزرگوار. ج: عَقائِل

عَقیم: سترون، نازا.
عُکاز: عصایی که در قسمت پائین آن آهنی نصب و بر آن تکیه می‌شود.
عُکاظ: از بازارهای عصر جاهلی عرب که در مکه‌مکرمه تشکیل می‌شد وهرسال شعرا درآنجا قصاید خود را میخواندند.
عُکَره: مختلط ودرهم بودن. این کلمه غالباً در فارسی ردیف عمله آورده می‌شود: عمله و عکره و مقصود کسان و اطرافیان است.
عَکس: ضد، خلاف. صورت فوتوگرافی که از انسان و اشیاء برداشته می‌شود. ج: عُکوس
عُلیٰ: بلندی، ارتفاع.
عَلاء: بلندی، بزرگی.
عِلاج: چاره، مداوا.
عَلاف: فروشنده علوفه‌ها.
عَلاقه: پیوستگی، دلبستگی، تعلق. ج: عَلاقات و عَلائِق.
عَلامه(صغ): بسیار دانا.
عَلامت: نشانه. ج: عَلائِم و عَلامات.
عَلانیه: آشکار. ض: سِرّ.
عَلاوه: اضافه، زیاد.
عِلَّت: ناخوشی، سبب، جهت. عِلَّةُالعِلَل: سبب تام واصلی. حروف علت در عربی: و، ا، ی. ج: عِلَل.
عَلَف: گیاه‌سبز. گیاه خوراک چهارپایان ج: عُلُوفه.
عَلَق و عَلَقه: زالو.
عُلقه: بستگی، تعلق.
عِلم: دانستن، دانش. ج: عُلوم.
عَلَم: درفش، رایت. ج: اَعلام.

عَلَن: آشکار.
عُلُوّ و عِلو: بلندی، بلندمرتبه‌یی.
علوی: منسوب به علی علیه‌السلام. مث: علویّه.
عِلوی: برینی، آسمانی. ض: سِفلی.
علیّ: بلند، والا. یکی از نامهای خدا، نام امیرالمؤمنین امام اول شیعیان (ع).
عُلیا: (مؤنث‌اعلیٰ): بلندتر. ض: سُفلیٰ.
عَلیق: علوفه چهارپایان.
عَلیل: بیمار.
عَلیم: بسیاردانشمند. یکی از نامهای‌خدا.
عِلیّون (جمع عِلّی): نام‌جاهای‌اعلای‌بهشت.
عَمّ: عمو (برادر پدر). ج: اَعمام وعُمومه.
عَمیٰ: کوری.
عِماد: ستون، پشتیبان. ج: عُمُد.
عمارت: ساختمان، ساختن، بِنا.
عِمامه: دستارمخصوصی‌که‌سرگذارده‌می‌شود. ج: عَمائم.
عَمّه: خواهر پدر. عَمّة. ج: عَمّات.
عُمده: مهم، اساسی. ج: عُمَد.
عُمر: زندگی، سِنّ. ج: اعمار.
عُمری: آنچه‌درملکیت واختیاردیگری‌گذارده شود که در طول عمر از آن استفاده کند.
عُمران: آبادی.
عُمَران (تث): ابوبکر و عمر.
عُمره: حج استحبابی‌که در تمام سال‌میتوان انجام داد.
عُمق: گودی، ژرفا. ج: اَعماق.
عَمَل: کار. ج: اَعمال.
عَمود: ستون. گرز. ج: اَعمِده و عُمُد.

خط عمودی: خطی که بر خط دیگر قائم باشد.
عُموم: همه. ض: خُصوص.
عُمومی: همگانی. ض: خُصوصی.
عَمید: پایه، رئیس.
عَمیق: ژرف، گود.
عَمیم: شامل. دارای عمومیت.
عَناء: رنج، تعب.
عُنّاب: عناب، میوه‌یی سرخ‌رنگ شبیه و اندازهٔ سنجد که معمولاً از خشک آن استفاده می‌شود.
عِنان: زمام، افسار. ج: اَعِنَّة.
عِنایت: اهتمام، توجه. ج: عِنایات.
عِنَب: انگور. ج: اَعْناب.
عَنْبَر: ماده‌یی خوشبو که در قدیم از عطریات محسوب می‌شده است.
عَنْدَلیب: هزاردستان، بلبل.
عُنْصُر: آخشیج، مادهٔ اصلیه و بسیط اجسام. ج: عَناصِر.
عُنْف: سختی، شدت. ض: رفق.
عُنْفُوان: آغاز، بیشتر با کلمهٔ جوان استعمال می‌شود: عنفوان جوانی.
عُنُق: گردن. ج: اَعْناق.
عَنْقاء: پرندهٔ موهوم که وجود خارجی ندارد معادل: سیمرغ و رخ در زبان فارسی.
عُنْقُود: خوشه. ج: عَناقید.
عَنْکَبوت: کارتَنَک، عنکبوت.
عُنْوان: هر سخن یا چیزی که شناسانندهٔ موضوعی باشد: عنوان‌کتاب. ج: عَناوین
عَنید: مخالف، دشمن.
عَنیف: شدید.
عَهْد: دوره و زمان، پیمان. عهد عتیق یا عهدقدیم: کتابهای مقدس که پیش ازظهور حضرت مسیح‌نوشته شده است (تورات). عهد جدید: کتب مقدس که‌بعد از مسیح جمع‌آوری شده (انجیلها). ج: عُهود.
عُهْدِه: ذمه، مسئولیت. کفالت.
عَوایِد (ج): منافع، درآمد. مف: عائده.
عَوامّ (ج): تودهٔ مردم. عامه‌مردم که‌بیشتر آنان کم دانش هستند. مف: عامّة. ض: خواص.
عِوَج: کجی.
عُود: چوب. یکی از آلات‌موسیقی، چوب درختی خوشبو که به‌جهت بخور خوش‌آن می‌سوزانند. ج: اَعْواد.
عَوْد: برگشتن، رجوع.
عَوْذ: پناه آوردن.
عَوْرَت: هرچیزی که از گفتن آن شرم آید، آنچه‌از اندام انسان که پوشیدن آن ازانظار بایسته‌است. درعرف قدیم‌کنایه از زن بوده است. ج: عَوْرات.
عَوْرَتینه: کنایه از زن.
عِوَض: جانشین، بدل.
عَوْن: یاور، یاوران. ج: اَعْوان.
عَویص: امر یا سخنی مشکل و پیچیده.
عَویل: شیون، فریاد.
عَیّ (صش): گنگ، عاجز از بیان مقصود.
عَیّاب (صغ): آن‌کس که عیب دیگران بسیار گوید.
عِیادَت: دیدار از بیمار.
عِیاذ: پناه بردن.
عِیار: سنجش. زر یا سیم خالص که درطلا

ونقره‌ٔ مخلوط وجود دارد.

عَیّار: عیار و عیاران کسانی بوده‌اند که جمعی را دور خود فراهم می‌کرده و از راه دستبرد بکاروانیان و پولداران اندوخته و مقامی پیدا می‌کرده‌اند. بیشتر عیاران ضعفا و بینوایان رامتعرض نمی‌شدند و پاره‌یی از صفات جوانمردان در آنان یافت می‌شده است.

عَیّاش (صغ): آنکس که در زندگی راه خوش‌ـ گذرانی و تن‌پروری را برگزیده است.

عِیال (ج): اهل‌بیت نانخوران بزرگ خانواده مف: عَیِّل.

عِیان: آشکار.

عَیْب: نقص. نقیصه. ج: عُیُوب.

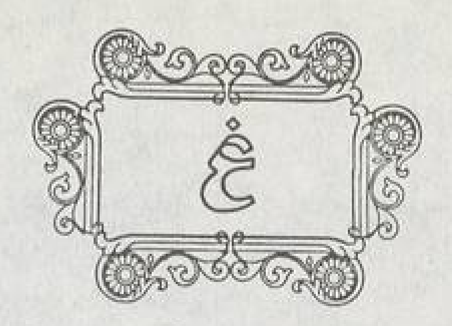
عَیْبه: جامه‌دان. صندوق.

عَیْد: جشن ج: اَعْیاد.

عَیْش: حالت زندگی. در فارسی مرادف با شادی و عشرت استعمال می‌شود.

عَیْن: چشم، ذات، چشمه، ج: عُیُون، اَعْیان.

عَیُّوق: ستاره سرخ رنگ نورانی که در دنبال مجموعه‌ٔ پروین دیده می‌شود.



غ (غین): نوزدهمین حرف الفبا، معادل با هزار در حساب جُمَّل (ابجد).

غائِب (فا): پنهان از دیده. ض: حاضر. ج: غائبین.

غائِله: پیش‌آمد ناگوار، حادثه. شر. ج: غَوائِل.

غائی (منسوب به غایت): نهائی.

غابَه: بیشه. نیزار. ج: غابات.

غابِر: گذشته. ماضی.

غادِر (فا): خیانتکار. ج: غَدَره.

غاذِی و غاذِیه (فا): غذادهنده.

غار: سم، مغاره، شکاف کوه.

غارَت: چپاول، یغما. ج: غارات.

غازی: (فا): جنگجو، پیکارکننده. ج: غُزات.

غاشِم: ظالم. غاصب.

غاشِیه: روپوش زین.

غاصِب (فا): آن‌کس که‌بزور وستم مال‌دیگران بگیرد.

غالِب (فا): پیروز. بیشتر: غالب اوقات.

غالِیّ (فا): گران. غُلُوّکننده. ج: غُلات.

غالِیه: چند بوی خوش درهم آمیخته.

غامِض (فا): پیچیده، مشکل، مبهم. ج: غَوامِض.

غاوِیّ (فا): گمراه. ج: غاوین‌وغُواة.

غایَت: نهایت. منتهی: در غایت کمال. ج: غایات.

غُبار: گرد.

غَباوت: کودنی، کم‌هوشی.

غَبْراء: زمین. خاک.

غِبطه: رشک.

غَبْن: گول‌خوردن و زیان دیدن درمعامله. غبن فاحش: زیان بسیار.

غَبِیّ: (صش): گول، کودن، کم‌هوش.

غَثّ: ضعیف و لاغر. غث و سمین سخن: کم‌بها و پربهای آن.

غَدُ: فردا.

غَداء: صبحانه، غذائی که هنگام صبح میخورند.

غَدّار (صغ): بسیار خلاف‌کننده، نابکار، بیوفا.

غُدْوَه: بامداد، صبحگاه.

غَدیر: برکهٔ‌آب. غدیرخم: محلی در میان‌راه مکه‌ومدینه که پیغمبر اکرم (ص) پس از آخرین حج، بر روی بلندی از جهاز شتران، علی (ع) را بمقام ولایت از جانب

خدا معرفی فرمود .

غِذاء : خوراک . خوردنی و آشامیدنی . ج : اَغْذِیه .

غَرّاء : نیکو ، عالی . شیوا : درخشان .

غُراب : کلاغ . ج : غِرْبان ، اَغْرِبه .

غَرامت : تاوان .

غَرْب : باختر ، سمت مغرب کرهٔ زمین . ض : شرق .

غَرْبال : الک ، غربیل ، غربال .

غُرْبَت : دوری از وطن .

غُرّه : اول ماههای عربی ، سفیدی پیشانی اسب . ج : غُرَر .

غِرّه : مغرور و ناآزموده ، فریفته .

غَرْس : کاشتن .

غَرَض : هدف ، مقصود . ج : اَغْراض .

غَرْغَره : آب یا دوای مایع را در گلو گردانیدن .

غُرفه : حجره ، اطاق . ج : غُرَف و غُرُفات

غُروب : پنهان شدن خورشید در افق .

غُرور : خودبینی ، نخوت .

غَریب : دور از وطن . عجیب و نادر . ج : غُرَباء .

غَریبه : بیگانه ، از مردم دیار دیگر .

غَریزه : طبیعت ، خوی فطری ، قریحه . ج : غَرائِز .

غَریق : فرو رفته در آب ، مغروق .

غَریم : طلبکار ، بدهکار . ج : غُرَماء .

غَزال و غَزاله : آهو . ج : غِزْلان

غَزّال : بافنده . غزالی منسوب بدان .

غَزَل : نوعی از انواع شعر که بیشتر مشتمل بر تخیلات و مضامین لطیف عشقی است .

غَزْوَه : جنگ . در تاریخ اول اسلام بیشتر بجنگهایی که پیغمبر اکرم در آن شرکت فرموده است گفته می شود . ج : غَزَوات .

غَزیر : بسیار ، فراوان .

غَسّال : شوینده ، در عرف فارسی زبانان به مرده شوی گفته می شود .

غُساله : آبی که بفشار از جامهٔ شسته شده بیرون می آید .

غَسْل : شستن ، پاکیزه کردن با آب .

غُسْل : شست وشو . شست وشوی خاص بدن که جزء اعمال دینی است مانند : غسل جمعه .

غِشّ : آلودگی ، نادرستی ، اشیاء دیگری که ممزوج بمادهٔ خالص اصلی گردد .

غِشاء : پرده . پوشش . ج : اَغْشِیه .

غَشّام (صغ) : بسیار ستمگر .

غَشُوم : ظالم ، غاصب .

غَصْب : چیزی را بناحق گرفتن ، چیز بناحق گرفته شده .

غُصّه : حزن ، اندوه . ج : غُصَص .

غُصْن : شاخهٔ درخت . ج : اَغْصان .

غَضَب : خشم .

غَضْبان (صش) : خشمناک .

غُضْروف : استخوان نرم ، مانند استخوان بینی .

غَضُوب : پرخشم ، زودخشم .

غِطاء : پرده ، پوشش . ج : اَغْطِیه .

غَفّار (صغ) : بسیار بخشنده . (از نامهای خداوند) .

غَفْلَت : بی توجهی ، فراموشی .

غَفُوّ (صش) : بخشنده . (از نامهای خداوند) .

غَفیر : بسیار ، جمعی غفیر : گروهی کثیر .

غُل: پای‌بند، قید، زنجیر و چوبی که در قدیم بپاودست وگردن مُجْرِمان می‌بسته‌اند. ج: اَغْلال.

غِلّ: غش.

غَلاء: گرانی.

غُلاظ: غلیظ، زمخت.

غِلاف: نیام: غلاف شمشیر، هرپوششی که چیزی را درون آن جای دهد: غِلاف‌کتاب.

غُلام: بنده، برده، پسربچه. ج: غِلْمان.

غَلّه: جو و گندم. ج: غَلّات.

غَلَس: تاریکی آخر شب.

غَلَط: اشتباه، نادرست، خطا. ج: اَغْلاط

غِلْظَت: خشونت، زمختی.

غلیظ: زمخت. ج: غِلاظ.

غَلیل: تشنگی شدید. کسیکه بسیار تشنه است، حرارت ناشی از دوستی یا از اندوه.

غَمّ: اندوه. ج: غُموم.

غَمّاز (صغ): آن‌کس که با چشم اشاراتی به منظور عیبجوبی دارد. سخن‌چین.

غَمام: ابر.

غِمْد: غلاف شمشیر. ج: اَغْماد و غُمود.

غَمَرات (ج): سختیها، ناخوش‌آیندها، گردابها و آب‌انبوه. مف: غَمْره.

غَمْز (م): دست‌مالیدن، اشاره کردن، غمز درباره‌کسی: بداندیشیدن ونیت شرداشتن درباره او.

غَمْس: فروکردن در زیرآب.

غَمْض: بهم‌گذاشتن‌چشم. غمض‌عین: چشم‌پوشی، درگذشت از خطا.

غُموضت: پیچیدگی، اشکال.

غِنیٰ و غَناء: بی‌نیازی، ثروتمندی.

غِناء: آواز طرب‌انگیز.

غُنّه: آوایی‌که از سقف دهان وبینی‌بیرون آید.

غُنْج: عشوه و دلال.

غَنَم: گوسفند. ج: اَغْنام.

غَنِیّ: ثروتمند. ج: اَغْنِیاء.

غَنیمَت: آنچه در جنگ بدست آید، چیزی که برایگان بهره شود. ج: غَنائِم.

غَوائِل (ج): پیش‌آمدها، حوادث ناگوار. مف: غائِله.

غَوّاص: کسیکه‌حرفه‌اش فرورفتن در آب‌است برای‌یافتن‌گوهرهای‌دریائی وچیزهای‌قیمتی دیگر نظیر اسفنج.

غوایَت (م): گمراهی.

غَوْث: یاری کردن.

غَوْر: فرو رفتن.

غَوْغاء: فریاد وآوای درهم‌آمیخته انبوه مردم، جمعیت‌درهم‌آمیخته از مردم‌شرجو.

غُول: جانور خیالی که بگمان عامه مردم گاهی در بیابانها متعرض انسان می‌شود ج: اَغْوال و غِیلان.

غَوِیّ: گمراه، پیرو هوای نفسانی.

غِیاب: پنهان شدن، پنهانی.

غِیاث: یاری رسان، پناه‌دهنده.

غَیْبَت: پنهانی.

غِیْبَت: پشت سرکسی سخنی گفتن که او را خوش نیاید.

غَیْث: باران

غَیْر: دیگران. ج: اَغْیار.

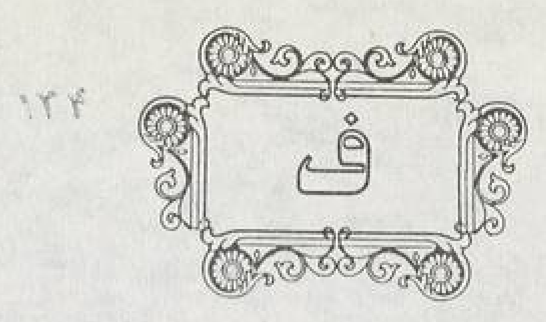
غَیرُ: (علامت استثناء) : جز، مگر.

غَیرَت: حمیت، تعصب برای ناموس.

غَیظ: خشم شدید.

غَیُور: با غیرت.

۱۲۴



ف (فاء) : بیستمین حرف از حروف الفباء معادل هشتاد ۸۰ در حساب جُمَّل (ابجد).

فائِده : سود، بهره، نتیجه. ج: فَوائِد.

فائِق : (فا) : بالا، نیکو، برتر.

فاتِح (فا) : گشاینده، فتح‌کننده.

فاتِحه : آغاز هرچیز، سورهٔ فاتحه: سورهٔ حمد. مجلس فاتحه: مجلس سوگواری. ج: فَواتِح.

فاتِن (فا) : فریبنده، مفتون‌کننده.

فاجِر (فا) : فاسق، زناکار، گناهکار. ج: فَجَرَه وفُجّار.

فاجِعه : مصیبت، پیش‌آمد اندوهبار. ج: فَواجِع.

فاحِش : آنچه تجاوز از حد اعتدال بکند. زبان فاحِش: زبان بسیار.

فاحِشه : زن‌بدکار، روسپی، بسیار زشت ج: فَواحِش.

فاخِر : خوب و نغز.

فار و فاره : موش.

فارِس (فا) : اسب‌سوار. سوارکار ج: فَوارِس و فُرسان.

فارِسی : شیرازی، ایرانی. زبان‌فارسی: زبان دَرِی.

فارِغ (فا) : آسوده، بیکار. فارغ‌البال: آسوده خاطر.

فارِق (فا) : جداکننده، فرق‌گذارنده.

فازِع (فا) : ترسان.

فاسِد (فا) : تباه، نادرست. ض: صالح

فاسِق (فا) : گناهکار، بدکار. ج: فُسّاق.

فاشِیْ (فا) : آشکار. (در فارسی: فاش)

فاصِل و فاصِله : جداکننده، حدفاصل: مرز میان دوچیز. ج: فَواصِل.

فاضِل (فا) : صاحب فضیلت، بافضل، باقیمانده. ج: فُضَلاء.

فاطِر (فا) : خالِق (ازاسماء خداوند).

فاطِن (فا) : باهوش، دارای فطانت.

فاعِل (فا) : انجام‌دهنده‌کار. ج: فَعَله

فاقه : نیازمندی، فقر.

فاقِد (فا) : نادار، فاقد علم: بی‌دانش. فاقد مال: بی‌ثروت.

فاکِهه : میوه. ج: فَواکِه.

فالِج : کسیکه به‌مرض فلج گرفتار باشد.

فالُوذَج : (مع) پالوده.

فانُوس : چراغدان مخصوصی که در سابق برای‌روشنایی‌هنگام راه‌روی‌در شب بکاربرده میشد.

فانِیْ (فا): از بین‌رونده، نابود شونده.
فُؤاد: قلب، دل. ج: اَفئِده.
فُواق: سکسکه، بادگلو.
فِئَه: جمعیت، گروهی از مردم ج: فِئات.
فَتیٰ: جوان، جوانمرد. ج: فِتیان و فِتیَه
فَتاة: دختر جوان. ج: فَتَیات.
فَتّاح (صغ): بسیارگشاینده(ازاسماءخداوند)
فَتّان (صغ): بسیار فریبنده.
فَتح: گشودن، گشایش، پیروزی در جنگ. ج: فُتُوح. جج: فُتوحات.
فَتحه: زبر (یکی از حرکات سه‌گانه حروف)
فَترَت: مدت سکون بین دو زمان.
فَتق: بیماریی‌که از پاره شدن پرده‌صفاق و بیرون آمدن امعاء درون آن پیدا می‌شود.
فَتک: حمله‌کردن‌از کمین بکسی بقصدکشتن. این عمل‌در اسلام بسبب حدیثی از پیغمبر اکرم (الایمانُ قَیّدُالفَتـک)نهی شده‌است. (امروز آن را ترور گویند).
فِتنه: آفت‌وگرفتاری، حادثه وبلاء، آزمایش. مایه دلربایی و شیفتگی. ج: فِتَن
فُتویٰ: رأی‌وعقیده‌ٔحاکم شرع‌درباره مسائلی دینی. ج: فَتاویٰ.
فُتُوَّت: جوانمردی، رادمردی.
فَتیله: ریسمان‌ونواری نخی که‌درچراغهای روغنی‌ونفتی برای اشتعال بکار برده‌میشود.
فُجاءَة: ناگهانی. موت فجاءة: مرگ ناگهانی.
فَجر: روشنایی صبحگاهان.
فُجُور: گناه کردن، بدکاری.
فَجیعه: مصیبت، امرناگوار و ناهنجار. ج: فَجائع.

فَحّاش (صغ): آن‌کس که بسیار دشنام دهد و سخن ناشایست برزبان‌آرد.
فَحّام: ذغال فروش، سازندهٔ ذغال.
فُحش: سخن ناهنجار، دشنام.
فَحشاء: زناکاری، کار زشت و پلید.
فَحص: پژوهش، جستجو.
فَحل: نرینهٔ‌هرحیوان ج: فُحول. فحول شعراء: شعرای نامدار و بزرگ.
فَحم: ذغال.
فَحواء: محتوی. فحوای سخن: محتوی و مفاد آن.
فَخّ: دام برای شکار.
فَخّار: سازندهٔ‌آجر و سفال، فروشنده‌آن.
فَخامت: شکوه.
فَخِذ: ران. ج: اَفخاذ.
فَخر: بزرگی، مُباهات.
فَخم: شکوهمند.
فَدیٰ وفِدیٰ: قربان. جان بفدایت، فدایت شوم.
فِداء: بخشیدن مال یا چیز دیگری دربرابر خلاص اسیری.
فِدائی: کسیکه‌جانش‌را در راه کسی‌یاهدفی حاضر باشد نثار کند.
فِدیه: آنچه در برابر خلاص شدن اسیری عوض داده شود.
فَذلَکه: خلاصه و مجملی از مفصل.
فَرّ: فرار. کروفر: حمله و برگشت.
فُرات: نام یکی از دو رود بزرگ که‌درخاک عراق جاری است. به‌معنی مطلق نهر و آب شیرین و گوارا نیز استعمال می‌شود.

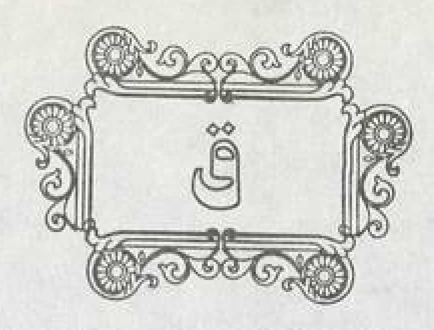
فُرادیٰ: یکان‌یکان. نماز فرادی: نمازی که در مسجد بجماعت خوانده نشود.
فَرّار (صغ): بسیار گریزنده.
فِراسَت: تیزهوشی. علم فراست: دانشی که از سیمای ظاهر انسان و حیوان به صفات و خصایل درونی وی می‌توان پی‌برد.
فِراش: بستر.
فَرّاش: خادم و مأمور دیوانی.
فَراشه: شب‌پره، پروانه.
فَراغ: آسودگی، مشغول نبودن بکار.
فَراغت: وسعت‌یافتن، جزع و اضطراب. این کلمه‌در فارسی بمعنی فراغ استعمال‌می‌شود.
فَراق: دوری.
فَرج: عورت مردان و زنان. ج: فُروج.
فُرجَه: گشایش، خلوص از گرفتاری وهم‌وغم.
فَرَح: شادی، سرور.
فَرِح (صش): شادان.
فَرد: واحد، یگانه، طاق (در برابر جفت) ج: اَفراد.
فِردَوس: بهشت، بوستان. ج: فَرادیس.
فُرس: قوم ایرانی.
فَرَس: اسب. ج: اَفراس
فَرسَخ (مع): فرسنگ. (تقریبا" معادل شش کیلومتر).
فَرش: آنچه برروی‌زمین خانه گسترده میشود مانند: گلیم، قالی، قالیچه، زیلو و غیره. فضای‌وسیع از زمین. ج: فُروش.
فُرصَت: وقت‌مناسب ج: فُرَص.
فَرض: واجب. پایه‌یی برای استدلال فکری درمسأله‌یی هرچند خود آن قطعی ویقینی نباشد.
فَرَضیّه: مسأله‌یی که هنوز قطعیت آن‌بثبوت نرسیده است.
فَرع: قسم، بخش غیراصلی. ض: اصل. ج: فُروع.
فِرعَون: لقب‌پادشاهان‌قدیم مصر. ج: فَراعِنه
فَرعی: غیراصلی.
فَرق: جدا کردن، خطی که‌موی‌سر را دوشاخه می‌کند. فرق سر: بالای سر.
فُرقان: هرچیزی که میان حق و باطل راجدا کند. یکی از نامهای قرآن کریم.
فُرقه: اختلاف، جدایی.
فِرقه: طائفه، گروه. ج: فِرَق.
فَرقَد: ستاره‌یی که نزدیک قطب شمال است و کاروانیان‌را راهنماست. ستاره دیگری‌نیز کم‌نورتر در نزدیک آن قرار دارد و آن دورا فَرقَدان یا فَرقَدَین می‌گویند.
فُروسیّت: سوارکاری. مهارت در اسب‌سواری.
فِریَه: دروغ، دروغ بستن.
فَرید: یگانه، بی‌مانند. ج: فَرائِد
فَریده: یگانه، گوهر نفیس ج: فَرائد
فَریسه: آنچه را شیر و درندگان دیگرشکار می‌کنند.
فَریضه: واجب، اعمال‌واجبه‌مانند‌نماز وروزه. ج: فَرائِض.
فَریق: طائفه، گروه، جماعت.
فَریقَین (تث): دوگروه، دو فرقه، دولشگر.
فَزَع: ترس، یاری‌خواستن.
فَساد: زشتی، پلیدی، نادرستی.
فُستُق (مع): پسته.

فُسحَت: گشادگی، وسعت.
فَسخ: شکستن، باطل کردن: فسخ عزیمت، فسخ معامله.
فُسطاط: نام قدیمی مصر در صدر اسلام، چادر و خیمهٔ مویی.
فِسق: گناه کردن، عمل زشت انجام دادن.
فَسیح: وسیع.
فَشَل: سستی، عدم کامیابی.
فَصّ: نگین انگشتری. ج: فُصُوص.
فَصاحت: شیوایی، درست بودن سخن و نداشتن تعقید.
فِصح: در نزد مسیحیان جشن یادبود رستاخیز مسیح (ع) و در نزد یهودیان جشن خارج شدن آنان از مصر.
فُصحیٰ: زبان اصیل عربی که بروفق قواعد ادبی سخن گفته شود.
فَصد: گشودن رگ بوسیله نیشتر برای گرفتن خون که بروفق عقیدهٔ قدما این عمل یکی از راههای معالجه مریض یا پیشگیری مرض بوده است.
فَصل: جدا کردن ضد وصل. یکی از عناوین و بابهای کتاب و نوشته، فصل میان حق و باطل: حدّ میان حقّ و باطل. ج: فُصول. فُصول اربعه: چهارفصل سال.
فَصیح: نیکوبیان، دارای فصاحت. ج: فُصَحاء.
فَضاء: ساحت، هوا، مکان بی‌سقف ودیوار.
فَضاحَت: رسوایی.
فَضّال (صغ): بسیارفاضل، دارای فضل بسیار.
فِضَّه: نقره، سیم.
فَضل: برتری، فرهنگ.
فُضُول: مازاد، بقیه، کسی که در امور غیر مربوط بوی دخالت می‌کند. به این معنی در عربی فضولی می‌گویند.
فَضیحَت: رسوایی. ج: فَضایِح.
فِطام: بازگرفتن بچه شیرخوار از شیر.
فَضیلت: درجه عالی درفضل، برتری ج: فَضایِل.
فطانت: هوشمندی.
فِطر: عید فطر، جشن مسلمانان در اول ماه شوال که ماه رمضان تمام می‌شود.
فِطرت: طبع انسان که با آن آفریده شده است، سرشت.
فِطرِیَّه: مقدار پول یا غله‌یی که پس از تمام شدن ماه‌رمضان برای هر فرد خانواده بعنوان زکات بدن به محتاجان واجد شرط بایدداده شود.
فَطِن (صش): باهوش، با فطانت.
فَطیر: نان ورنیامده.
فَظّ: مردخشن بدخوی.
فَظیع: ناشایست و زشت، امری فظیع: کاری که بدی و شناعت آن از حد تجاوز کند.
فَعّال (صغ): پرکار.
فَعّالیَّت: جنب و جوش، تحرک.
فِعل: کار، یکی از انواع سه‌گانه کلمات در علم صرف و نحو. ج: اَفعال
فَعَله (ج): کارگر، این کلمه مانند کلمات عَمَله وطَلَبه که جمع عامل و طالب هستند درفارسی بمعنی مفرد استعمال می‌شود. مف: فاعل.
فُقّاع: شرابی که از جو یا میوه گرفته می‌شود.
فُقّاعی: فروشنده فُقّاع.

فَقْد و فُقْدان: از دست دادن، نداشتن.
فَقْر: ناداری.
فِقْره: مهره، بخش. ج: فِقَرات. فقرات ظهر: مهره‌های پشت.
فَقَطْ: کلمهٔ تخصیص و انحصار مانند: ازمیان جانداران فقط انسان دارای خرد است.
فِقْه: فهم. علم فقه: علم باحکام شرعی از راه ادله تفصیلی.
فَقِید: گم شده، از میان رفته، مفقود.
فَقِیر: نادار، نیازمند. ج: فُقَرآء.
فَقِیه: عالم باحکام شرع. ج: فُقَهآء.
فَکّ: گشودن، زفر، فکّ اسفل و فکّ اعلی: زفرزبرین و زفر زیرین دهان.
فُکاهی (منسوب به فُکاهَه): شوخی، مطایبه، مزاح. ج: فُکاهِیّات.
فِکْر: اندیشه، خرد. ج: اَفْکار.
فَلات: بیابان وسیع، دشت. ج: فَلَوات.
فَلاح: رستگاری.
فَلّاح: برزگر، زارع، دهقان.
فَلاحَت: برزیگری، زراعت.
فُلان: کلمهٔ مبهم کنایه از انسان یا از اشیاء، فلان‌کس، فلان چیز، فلانی.
فَلَج: بیماری که مانع تحرک عضوی از بدن یا همهٔ اعضا می‌شود.
فِلِزّ: نام گوهرهای معدنی از قبیل: آهن، مس، فولاد و غیره... ج: فِلِزّات.
فَلْس: سکه‌ای کم ارزش، پولک پشت ماهی. ج: فُلُوس
فَلْسَفه: حکمت، علم فلسفه: پژوهش در مبادی و علل اولی اشیاء و کوشش در فهم حقایق جهان.
فَلَق: هنگام دمیدن روشنایی صبح. ض: شفق.
فُلْک: کشتی.
فَلَک: مدار ستارگان، آسمان، چرخ برین. ج: اَفْلاک.
فَمْ: دهان. ج: اَفْواه. (ریشه: فُوه).
فَنّ: هنر، قسم و نوع. ج: فُنون و اَفْنان.
فَناء: نیستی. ض: بَقاء
فِناء: پیشگاه، دربند در خانه.
فَنّان (صغ): صاحب فن یا فنون گوناگون. هنرمند.
فَهّامه (صغ): بسیار فهمیده، با فهم ودانا.
فَهْد: یوزپلنگ.
فَهْم: هوش، ادراک، فهمیدن.
فَهیم (صش): دارای فهم.
فَوّاره: آبی که بسرعت و فشار از لوله بالا جستن می‌کند.
فُواق: بادگلو.
فَوْت: مرگ، نابودی، از بین رفتن.
فَوْج: گروه، دسته‌یی از لشکر. ج: اَفْواج.
فَوْر: سرعت، بدون تأخیر. فی‌الفور: بی درنگ.
فَوْز: رستگاری.
فُوطه: لنگ حمام.
فَوْق: بالا، زبر. ض: تحت.
فَوْقانی: زبرین، بالایی. ض: تحتانی.
فَیْء: سایه، غنیمتی که از دشمن در جنگ بدست لشکر اسلام می‌افتد.
فِیرُوزَج (مع): فیروزه.
فَیْصَل و فَیْصَلَه: قطع، داوری میان حق و

باطل.
فَیْض: ریزش، بخشش.   ج: فُیوض. جج: فُیوضات.
فَیَضان: ریزش بسیار.
فیل (مع): پیل   ج: اَفْیال.

فیلسوف: حکیم، دانشمند علوم الهی و طبیعی. از ریشهٔ یونانی: فیلوس = دوستدار و سُفیا = حکمت و دانش.
فَیْلَق: لشکر گُشْن و انبوه.   ج: فَیالِق.



ق (قاف) : بیست و یکمین حرف الفباء معادل ۱۰۰ در حساب جُمَّل (ابجد) .

قائِد (فا) : پیشوا ، رهبر ج : قُوّاد .

قائِل (فا) : گوینده . (ریشه : قَوْل) .

قائِل (فا) : آن‌کس‌که‌خواب قیلوله کند (خواب اندک پیش از ناهار) (ریشه قَیْل) .

قائِم (فا) : ایستاده . قائم بذات : متکی بخود . (ریشه : قیام) .

قائِمه : پایه و ستون . ج : قَوائِم . قوائم چهارپایان : دستها و پاهای آنان .

زاویهٔ قائمه : زاویه‌یی که دوضلع آن بریکدیگر عمود باشند .

قائِم‌مَقام : جانشین در مناصب عالیه .

قابِض (فا) : جمع‌کننده ، داروی قابض ضد داروی مسهل . قابض ارواح : ملک‌الموت .

قابِل (فا) : پذیرنده ، پذیرا ، دربرابر : فاعل

قابِله : ماما . ج : قَوابِل .

قابِلیَّت : استعداد ، پذیرش .

قاتِل (فا) : آدم‌کش .

قاتِم : سیاه .

قادِر (فا) : توانا . قادر مطلق : خدای‌توانا .

قاذُورات (ج) : چیزهای پلید و نامطبوع . سرگین (مف) . قاذُوره .

قار : قیر ، ماده سیاه‌رنگ که از نفت استخراج می‌شود .

قارِیْ (فا) : قرائت‌کننده . قاری‌قرآن : خواننده قرآن . ج : قُرّاء .

قارَّه : دراصطلاح جغرافی : سرزمین وسیعی از جهان که براثر مرزهای طبیعی و سیاسی ازسایر قطعه‌های‌زمین مجزاشده است . مانند : قارهٔ‌اروپا ، قارهٔ آمریکا .

قارُورَه : ظرف شیشه‌یی ، بطری . ج : قَوارِیر .

قاسِم (فا) : قسمت‌کننده . قاسم‌الارزاق (از نامهای خداوند) : روزی دهنده .

قاسِی (فا) : سخت و خشن ، قساوت پیشه (ریشه : قساوت) .

قاصِد : پیک ، پیغام‌برنده و پیغام‌آورنده .

قاصِر : ناتوان ، نادان از انجام دادن وظیفه .

قاصِی : دور . ض : دانی .

قاضِی : داور ، حاکم . ج : قُضات .

قاطِع (فا) : برنده . سخن قاطع : کلام قطعی و بی‌تردید . قاطِعُ‌الطریق : راهزن . ج : قُطّاع

قاعِد (فا) : نشسته . ض : قائم

قاعِده : دستور ، قانون ، عادت‌ماهیانهٔ زنان ج : قَواعِد .

قافِله : کاروان . ج : قَوافِل .

قافیه: آخرین کلمهٔ بیت دوم شعر. ج: قَوافِیْ.
قاقُم: از حیوانات جونده که پوست آن دارای مویی بسیار نرم و مانند پوست سمور گران قیمت است.
قال: گفته‌های آشفته و پراکندهٔ مردم. این کلمه غالباً با کلمهٔ قیل یا مقال ردیف می‌شود: قیل و قال، قال و مقال.
قالِب: ابزاری که برای ساختن مصنوعاتی از قبیل کفش و ظروف و جواهر و مجسمه بکار می‌رود (ظاهراً معرب کالبد است).
قامَت: اندام.
قامُوس: دریا، لغتنامه، کتاب لغتی که فیروزآبادی نوشته است. ج: قَوامیس.
قانِع: راضی بآنچه دارد، خرسند بمقدارکم. ض: حریص
قانُون: قاعده، ضابطه، یکی از آلات موسیقی. ج: قَوانین. (ریشه: کانون یونانی).
قاهِر (فا): چیره، مسلط.
قاهِره: پایتخت مصر.
قَباء: جامه‌یی که برروی سایر جامه‌ها پوشیده می‌شود.
قَباله: سند معامله، سند ازدواج.
قُبّه: گنبد. ج: قُبَب.
قُبح: زشتی. ض: حسن.
قَبر: گور ج: قُبور.
قُبَّره: پرنده‌یی کوچک.
قَبَس: اخگر آتش.
قَبض: گرفتن، سند پرداخت مالی. ج: قُبوض
قَبضه: تصرف. در قبضه است: در تصرف و اختیار است. قبضهٔ شمشیر: دستهٔ آن

قُبُل: عورتِ پیشین. ض: دُبُر.
قَبل: پیش ض: بعد.
قِبَل: نزد، جهت.
قُبله: بوسه.
قِبله: جهت خانهٔ کعبه که نمازگزار بدان سمت نماز می‌گزارد.
قَبُول: پذیرفتن.
قَبیح (صش): زشت.
قَبیل: گروه، نوع و نمونه، ازین قبیل.
قَبیله: طائفه، عشیره. ج: قَبائِل.
قِتال: نبرد، جنگ.
قَتل: کشتن.
قَتیل: کشته شده، مقتول. ج: قَتلیٰ.
قُحّ: خالص.
قَحط: کمیابی ارزاق.
قَداسَت: طهارت و تقدس در امور دین.
قُدّام: پیش، جلو. ض: خَلْف.
قَدح: نکوهش و عیب‌کردن. ض: مدح.
قَدَح: کاسهٔ بزرگ.
قَدْر: درجه، اندازه، شأن.
قِدْر: دیگ. ج: قُدور.
قَدَر: آنچه را خداوند مقدر فرموده است. قضا و قدر. ج: اَقدار.
قُدرَت: توانایی برانجام دادن یا انجام ندادن کاری.
قُدس: طهارت و پاکیزگی، بیت‌المقدس.
قُدُس: روح‌القدس، جبرائیل.
قَدَم: پا، گام. ج: اَقدام.
قِدَم: قدیم بودن ض: حُدوث.
قُدْوه: سرمشق و پیشوا بودن.

قُدُّوس: (از نامهای خداوند) پاک بودن از هرنقص و عیب.
قدیر: (از نامهای خداوند) توانا بهرکاری.
قِدّیس: بسیار مقدس.
قدیم: باستانی، کهنه. ج: قُدَماء
قدیمی: کسانی که پیرو سنن و آداب گذشته هستند. اشیاء کهنه ومربوط به زمانهای گذشته.
قَذِر: چرکین.
قِرائت: ازروی کتاب خواندن. قرائت قرآن: تلاوت آن.
قَرابَت: خویشاوندی، نزدیکی.
قَراح: آب خالص.
قَرار: ثبات، آنچه رأی قاضی در حکمی بر آن ثبوت یافته است.
قُراضه: خرده‌یی از زر یا جامه و نظایر آنها که پس از جدا شدن بروی زمین می‌افتد.
قِران: نزدیکی دوچیز بهم. قِرانُ السَّعدَیْن: نزدیکی دوستاره که‌موافق‌عقیده منجمان کاری که در ساعت نزدیکی آنها انجام شود قرین سعادت است.
قُرآن: کتاب آسمانی مسلمانان که بوسیله وحی‌بر پیغمبر گرامی اسلام نازل شده‌است.
قُرب: نزدیکی. ض: بعد.
قُربان: فدا. عیدقربان: عیداضحی (دهم ماه‌ذیحجه)که یکی از اعیاد بزرگ مسلمانان است و در آن روز حاجیان در مراسم حج گوسفند یا شتری قربانی می‌کنند.
قُربانی: گوسفند یاشتر و گاوی که در راه‌قرب بخدا کشته و گوشتش به مردم محتاج داده شود.

قُربَت: نزدیکی، آنچه موجب نزدیکی‌بخدا می‌شود از عبادات و کارهای پسندیده.
قَربوس: دستگیره‌زین اسب، کوهه‌زین.
قُرّه: قُرّةالعین: نورچشم (قُرّه: سردی‌وخشکی که هنگام شادی در چشم پدید آید).
قَرْح: زخم، جراحت. ج: قُروح.
قُرحه: جراحتی که در آن چرک پیدا شده است.
قِرد: میمون، بوزینه. ج: قِرَده و قُرود.
قُرَشی: منسوب به قریش.
قُرص و قُرصه: گرده‌نان. واحدی برای‌دارو- های ترکیبی که باشکال نخود و لوبیاوعدس و نظایر آنها ساخته می‌شود.
قَرض: بدهی. قرض گرفتن: مالی از دیگری گرفتن که پس از مدتی برگردانده شود. ج: قُروض.
قِرطاس: کاغذ. ج: قَراطیس.
قَرع: کوبیدن، کوبیدنِ در.
قُرعه: طریقی‌برای تعیین بهره‌و سهم وحقی که‌میان چندتن‌مشترک است برضای صاحبان حق. درفارسی بامصدرکشیدن‌و زدن‌استعمال می‌شود. قرعه کشی.
قِرن: مانند، کفو، حریف. ج: اَقران.
قَرن: زمان، عصر. مدت سی‌سال دراصطلاح قدما و مدت صدسال در عرف امروز. شاخ. ذُوالقَرنَین: اسکندربگفته‌برخی از مفسران. ج: قُرون.
قَرَنفُل: درختی که غنچه‌اش در پاره‌یی از داروها و عطریات بکار می‌رود.
قَرَوی: منسوب به قریه: دهاتی، روستایی.

قَریب: نزدیک. ج: اَقرِباء = خویشاوندان.
قَریه: ده، دهستان.
قَریحه: طبع، خوی، سرشت، استعداد. ج: قَرائح.
قُرَیش: از قبائل اصیل و بزرگ عرب که پیغمبر بزرگوار اسلام از آن قبیله است. قُرَشی منسوب بدان.
قَرین: یار، همدم، نزدیک. ج: قُرَناء.
قَرینه: اماره، دلیل، زوجه. ج: قَرائن.
قَسْر: جبر، کره، حرکت قَسْری: حرکت اجباری.
قِسْط: عدل، بخش و حصه. ج: اَقساط.
قِسْطاس: ترازو. (کلمه رومی است).
قِسْم: جزء، بخش، نوع. ج: اَقسام.
قَسَم: سوگند. ج: اَقسام.
قِسمت: نصیب، بهره، جزء. ج: قِسَم.
قِسّیس: کشیش.
قَسیم: قسمت کننده.
قِشْر: پوست، رویه. ج: قُشور. ض: لُبّ (مغز).
قِشْری: سطحی، کم تعقل، ظاهربین.
قَصّاب: گوشت فروش.
قَصّاص: قصه‌گوی.
قِصاص: کیفر مجرم بمانند جرمی که مرتکب شده است.
قَصَب: نی، قصب مصری: نام پارچه‌یی که در مصر بافته می‌شده است.
قَصَبه: ده بزرگ، مرکز چند آبادی. قَصَبَةُ الریه: مجرای تنفس. قصبةالانف: استخوان بینی. ج: قَصَبات.
قِصّه: داستان، حکایت، حدیث. ج: قِصَص.
قَصْد: غرض، مقصود، نیت.

قَصْر: کاخ. ج: قُصور.
قُصْویٰ: منتهی، دورترین. غایَةُالقُصْویٰ: دورترین هدف. (مونثِ اَقْصیٰ).
قُصور: کوتاهی.
قَصِّی: دور، بعید. ض: قریب.
قَصیده: نوعی از شعر که از شش و بگفته بعضی از شانزده بیت متجاوز و همه ابیات دارای یک قافیه باشد. بیتُ‌القصیده: شاه شعر قصیده. ج: قَصائِد.
قَصیر (صش): کوتاه. ج: قِصار.
قَضاء: داوری کردن، حکم کردن، انجام دادن، سرنوشت محتوم (قضاوقدر). نماز قضاء: نماز که در وقت خود انجام نشود و نمازگزار در وقت دیگری آن را انجام دهد.
در عرف فارسی زبانان کلمه قضاوت بجای قضاء بکار برده میشود ولی در عربی بدین صورت نیامده است. ج: اَقْضِیه.
قَضِیّه: مسأله، حادثه. در علم منطق: کلام تامی که از مسند و مسندالیه ترکیب یافته و فی‌نفسه قابل صدق و کذب باشد. ج: قَضایا
قَطار: رده، واگنهای راه‌آهن. قطار شتر: شماره‌یی از شتران که پشت سرهم می‌روند.
قُطْب: محور. در اصطلاح جغرافی: دو طرف انتها یا دو رأس کره زمین. یکی قطب شمال و دیگری قطب جنوب (قطبَیْن). پیر و مرشد. ج: اَقطاب.
قُطْر: ناحیه. خط مستقیمی که مرکز دائره را بدو طرف آن وصل می‌کند. ج: اَقْطار.
قَطِران: روغنی سیاه‌رنگ که از برخی اشجار

از قبیل کاج و سروکوهی گرفته می‌شود و بر بدن شتران که گر می‌شوند میمالند.

قَطْره: چکه آب و باران. ج. قَطَرات.

قَطْع: بریدن. قطع کتاب: اندازهٔ طول و عرض آن.

قِطْعه: پاره‌ای از چیزی. در شعر: چند بیت‌که دارای یک قافیه و غالباً میان هفت تا ده بیت می‌باشد. ج: قِطَع.

قَطْف: چیدن میوه.

قُطْن: پنبه.

قَعْده: نشست، مجلس.

قَعْر: ژرفا، عمق.

قَفا: پشت گردن. قفایی: پشت گردنی.

قَفْر: زمین قفر: زمین خالی از آب و گیاه و جانوران.

قَفَص (مع): قفس

قُفْل: قفل. ج: اَقْفال.

قَفیز: واحدی برای سنجش زمین (باندازهٔ صدوچهل و چهار ذراع).

قِلادَه: گردن‌بند. ج: قَلائِد.

قُلامه: تراشهٔ قلم و ناخن.

قَلْب (م): زیرو رو کردن، معکوس کردن.

قلب: دل. ج: قُلوب.

قِلَّت: کمی جمع قلت در عربی: جمعی که‌افرادش‌میان سه‌تا نه باشد. ض: کثرت.

قَلْع (م): کندن، از بیخ درآوردن.

قَلْع: سرب.

قَلْعه: مجتمعی از خانه‌های مردم یک ده که در میان حصاری بهم پیوسته است. قلعهٔ جنگی: حصاری‌مستحکم که‌هنگام حملهٔ دشمن لشکریان از آنجا بدفاع برمیخیزند. ج: قِلاع.

قَلَق (م): اضطراب و نگرانی.

قَلِق (صش): مضطرب و نگران.

قَلَم: خامه، کلک. ج: اَقْلام.

قَلَنْسُوَه: نوعی‌کلاه‌که‌بیشترکشیشان‌وکاهنان بسر می‌نهند.

قَلِیّه (پخته‌شده): تکه‌یی از گوشت پخته‌شده این کلمه در فارسی قَلْیه تلفظ می‌شود.

قَلیل: کم، اندک. ض: کثیر.

قِمار: هر بازی که در آن برد و باخت شود.

قُماش: انواع پارچه، نوع و سنخ.

قِماط: چند پارچهٔ نو یا کهنه که کودک‌شیرخوار را درآن می‌پیچند و با بندی محکم می‌بندند.

قَمَر: ماه آسمان. ج: اَقْمار.

قُمْری: پرنده‌ی‌نیکومنظروخوش‌آوازی ازخانواده کبوتران.

قَمْع: کوبیدن، زبون‌کردن.

قَمْقام: سید و سرور بخشنده.

قُمْقُمَه: ظرف‌مخصوصی که مسافران وسربازان درآن آب‌آشامیدنی خود را ذخیره‌می‌کنند.

قَمیص: پیراهن، پارچه‌سفید مخصوص‌پیراهن و برخی جامه‌ها.

قَنات: کاریز. ج: قَنَوات.

قِناع: پارچه‌یی که زنان بدان سر خود را می‌پوشانند، مقنعه.

قِنْدیل: چراغ آویز (از ریشه لاتینی).

قَنْطَره: پل. ج: قَناطِر.

قَنُوع (صش): بسیار قانع.

قُنُوت: از مستحبات‌نماز. در رکعت دوم پس

از پایان حمد و سوره و پیش از رکوع دستها بلند و با فروتنی دعا خوانده می‌شود که در فارسی دعای دست می‌گویند.

قَهّار: بسیارغلبه کننده، با جبروت (از اسماء خداوند).

قَهر: چیره‌شدن، دور کردن، در برابرآشتی نیز آورده می‌شود: قهر و آشتی.

قَهقَریٰ: برگشت بعقب.

قَهقَهه: خندهٔ بلند.

قَهوه: هم بردانهٔ خام وهم بر جوشاندهٔ آن اطلاق می‌شود. دانهٔ آن از باقلا کوچکتراست ودرخت آن در جزیرة‌العرب وآمریکای‌جنوبی وجود دارد. . می.

قُواره: پارچه‌بریده باندازهٔ یک دست‌جامه. این کلمه در عرف فارسی بفتح اول تلفظ می‌شود.

قَوّال: خواننده، نیکوسخن، بسیارگو.

قِوام: اعتدال و استواری، نظام و رکن.

قُوت: روزی، خوراکی. ج: اَقوات.

قُوَّت: نیرو، قدرت و طاقت. ض: ضعف ج: قُویٰ.

قَوس: کمان، خمیده، قوس‌قزح: کمان رستم که هنگام بارندگی و آفتاب در آسمان ظاهر می‌شود.

قَول: گفتار، سخن، عقیده و رأی: قول‌حکما ج: اَقوال.

قَوم: خویشاوند، قبیله، مردم. ج: اَقوام.

قَویم: راست، استوار.

قِیادَت: رهبری، پیشوایی.

قِیاس: قاعده، در منطق: گفتاری مرکب از چندقضیه‌که‌ازثبوت آنها، ثبوت قضیه دیگری که آن را نتیجه میگویند، حاصل شود.

قِیاسی: مسأله و گفتاری که از روی قاعده به صحت یا بطلان آن حکم شود. ض: سَماعی.

قِیام: ایستادن، برپاخاستن، نهضت.

قِیامَت: رستاخیز.

قَید: بند، شرط، بی‌قید و شرط.

قیر: مادهٔ سیاهرنگی‌که ازنفت بدست‌می‌آید.

قیراط: واحدی برای وزن کردن اشیاء گران‌قیمت از قبیل زر و سیم.

قیطان: رشته‌یی‌که از نخهای ابریشمی بافته می‌شود. این کلمه در فارسی بفتح اول تلفظ می‌شود.

قیل و قال: داد و فریاد.

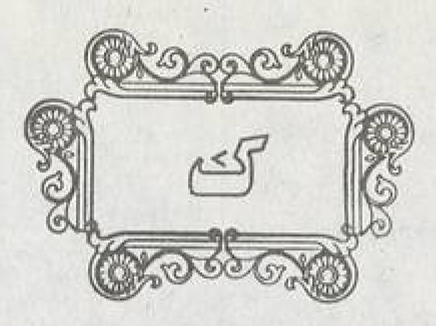
قَیلوله: خواب‌واستراحت اندک پیش‌ازظهر.

قَیِّم: کفیل، عهده‌دار، سرپرست، پربها.

قیمَت: بها. ج: قِیَم.

قَیمومَت: کفالت، سرپرستی.

قَیّوم: همیشه پایدار (از اسماء جلاله).



ک (کاف) : بیست‌ودومین حرف از حروف الفباء. درحساب جُمَّل (ابجد) معادل بیست.

کائِن (فا) : موجود، حادث.

کائِنات : موجودات دنیا.

کابُوس : خواب وحشتناک.

کاتِب (فا) : نویسنده، دبیر. ج : کُتّاب وکَتَبَه.

کاتِم (فا) : پنهان‌کننده. کاتم‌سر : پنهان‌کنندهٔ راز.

کاذِب (فا) : دروغگو.

کارِه (فا) : بیزار، کراهت‌دارنده.

کاسِب (فا) : پیشه‌ور. ج : کَسَبَه.

کاسِد : بی‌رونق، کم‌رواج.

کاشِف (فا) : پیداکننده، کشف‌کننده. ج : کاشفین.

کاظِم (فا) : فروبرنده خشم، اغماض‌کننده.

کافَّه : همه، عموم.

کافِر : بی‌دین، منکر خدا. ج : کُفّار، وکَفَرَه.

کافُور : مادهٔ خوشبوی سفید رنگی که از درخت کافور گرفته می‌شود.

کافِیْ (فا) : بسنده، باندازهٔ احتیاج. ج : کُفات.

کامِل (فا) : تمام، بی‌نقص، یکی از بحورشعر.

کـانُون : آتشدان، مرکزوپایه. دوماه از ماههای رومی : کانون اول. کانون دوم.

کاهِل : میانسال، تنبل. در عربی این کلمه بصورت کَهْل است و کاهل بمعنی شانه (کتف) و پشت می‌باشد.

کاهِن : آن‌کس که مدعی پیشگویی وعلم غیب است. عالم یهودونصارا. ج : کَهَنَه.

کَأْس : جام پر. ج : کُئُوس.

کَبِد : جگر. ج : اَکْباد.

کِبْر : غرور، خودبینی.

کِبَر : بزرگی درسن. ض : صِغَر.

کُبْریٰ : بزرگتر (برای‌زن). درمنطق نام : یکی از دو قضیهٔ مقدمهٔ قیاس، قضیهٔ دیگر را صُغریٰ گویند. صغری و کبری چیدن : کنایه از تهیه مقدمات است برای اثبات مطلبی.

کِبْریاء : عظمت و جبروت.

کِبْریت : مادهٔ گوگردی. چوبهای باریکی که سرآنها آلوده‌به گوگرداست و برای افروختن آتش بکار می‌رود. کبریت احمر : کیمیا.

کَبْکَبَه : جماعتی که بههمراه یا در رکاب امیر و بزرگی می‌روند. این کلمه غالبا" به کلمه دَبْدَبَه ردیف می‌شود.

کَبیر : بزرگ ج : کِبار و کُبَراء. ض : صغیر.

کَبیسَه : منجمان‌در هرچهارسال شمسی‌درماه

شباط رومی یک روز برسال اضافه می‌کرده‌اند وآن را کبیسه (از ریشه کبیشتای عبری) می‌ــ خوانده‌اند. عربی آن نَسِیئی است (۱).

کِتاب: نامه، مکتوب. کتاب آسمانی: قرآن کریم. کتاب مقدس: انجیل. اهل کتاب: پیروان کتب آسمانی. ج: کُتُب.

کُتّاب (ج): نویسندگان، این کلمه در عربی بجای مکتب و آموزشگاه استعمال می‌شود. در فارسی نیز گاهی با این معنی آمده است: "معلم کُتّابی دیدم در دیار مغرب..." گلستان سعدی. باب هفتم. مف: کاتِب.

کِتابَت: نوشتن، نویسندگی.

کَتّان: پارچه‌یی کاز الیاف ساقه گیاه مخصوصی بافته و ازدانهٔ آن روغن چراغ گرفته میشود.

کَتِف: شانه. ج: اَکتاف.

کِتف: کَتِف.

کَتم: پنهان کردن، پنهانی.

کِتمان: پنهان کردن.

کَتوم (صش): رازدار.

کَتیبه: گروهی از لشکر. ج: کَتائِب. آنچه برحاشیهٔ مساجدومشاهدمتبرکه‌و ساختمانهای بزرگ نویسند.

کَثافَت: انبوهی، این کلمه در فارسی به‌معنی پلیدی و نجاست استعمال می‌شود.

کَثرت: فراوانی، بسیاری. ض: قِلَّت.

کَثیر: فراوان، بسیار. ض: قلیل.

کَثیف: انبوه. در فارسی: آلوده، پلید.

کَحّال: چشم‌پزشک.

کُحل: سرمه.

کَحلاء: زن سیاه‌چشم. (موئث اَکْحَل).

کَدّ: کاری که با سختی انجام شود. زحمت کشیدن برای فراهم آوردن روزی.

کَدِّ یمین و عرق جبین: کنایه از کارهای پرــ مشقت بوسیله دست و بازو که موجب رنج بازو و عرق پیشانی می‌شود.

کَدِر (صش): تیره، تار. ض: صافی.

کُدُرَت (م): تیرگی.

کُدورَت: تیرگی و سردی که‌میان دو یا چند تن پیدا شود. غم و رنج. ج: کُدورات.

کذا، کذلک: هم‌چنین، بدین‌گونه.

کَذّاب (صغ): بسیار دروغگو.

کِذب: دروغ گفتن، دروغ.

کَذوب (صغ): بسیار دروغگو.

کُرّ: در شرع مقداری از آب پاک که از تماس با شیءنجس متجنس نمی‌شود. (به مساحت مکعب: سه‌وجب‌و نیم در سه‌وجب ونیم به‌شبرِ انسان معتدل‌القامه).

کَرّ: حمله کردن. کرّو فرّ درجنگ: هجوم و

---

(۱) " چون مدت سیر یک دورهٔ زمین (و بقول قدما آفتاب) ۳۶۵ روز و ۵ ساعت‌و ۴/۹ دقیقه و کسریست.

معمولاً" سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هرچهار سال یک روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود..." برهان‌قاطع ج. سوم. باهتمام دکتر معین.

برگشت .

کِراء : کرایه ، اجرت .

کَرّار : بسیار حمله‌کننده . کرّار غیرفرّار : لقب حیدرکرار امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام .

کُرّاس وکُرّاسه : جزئی از کتاب ، مجموعه‌یی کمتر از کتاب ، دفتر .

کَرامَت : بزرگواری ، کاری فوق‌العاده که از اولیاءالله صادر می‌شود . ج : کَرامات .

کَراهَت : بی‌میلی ، ناخوش‌آیندی .

کَراهِیَت : کراهت

کَرَب : رنج و مشقت . ج : کُروب .

کُربَت : کرب .

کَرّت : نوبت ، بار ، دفعه ، درعربی بمعنی حمله کردن‌درجنگ . ج : کَرّات .

کُرَه : هرجسم مستدیر . ج : کُرات و اُکَر .

کَرَم : بخشش ، رادی .

کُره و کَره : مجبوری و بی‌میلی . ض : طوع

کُرَوی : منسوب به کره ، گرد .

کَرّوبیان (ج) : ملائکه‌عرش‌اعلی مف : کَرّوب .

کریم : بزرگوار ، بخشنده ، رادمرد . ج : کِرام و کُرَماء .

کَریه : ناپسند ، ناخوش‌آیند ، زشت .

کِساء : عباء ، جامه‌یی‌که‌در روی لباسها پوشند . ج : اَکسِیَه .

کِسالت : تنبلی ، بیکاری .

کَسب : بازرگانی ، پیشه‌وری .

کَساد : بی‌رونقی‌بازار ، رایج نبودن معامله .

کَسر : شکستن ، شکستگی ، خرده ، درحساب : عددناتمام مانند : $\frac{1}{3}$ ، $\frac{3}{5}$ و غیره . ج : کُسور .

کَسره : یکی از حرکات سه‌گانه کلمات که درزیر حرف قرار دارد و علامتش این است : ـِ

کِسری (مع) : خسرو لقب پادشاهان ایران پیش ازاسلام ، بیشتر به انوشیروان و خسروپرویز اطلاق می‌شود . ج : اکاسِره .

کِسروی : منسوب به کسری .

کَسِل : سست ، بیحال ، تنبل .

کِسوَت : پوشش ، جامه ، لباس .

کَشّاف (صغ) : بسیار کشف کننده .

کَشف : نمایان کردن ، پیدا کردن ، جستجو کردن .

کَشکُول : ظرفی‌ازچوب‌با شکل ونقش مخصوص که دراویش بدوش آویزند وآنچه را از پول وجنس از مردم فراهم کنند در آن‌ریزند . نام کتابی از شیخ‌بهائی که مشتمل برمطالب گوناگون است .

کَظم : خودداری ، نگهداری نفس . کظم غیظ : خودداری از خشم .

کَعب : دو استخوان برجسته دوطرف پا ، ته هرچیزی ، بُجُل که‌کودکان‌باآن بازی‌می‌کنند ج : کِعاب .

کَعبه : خانه‌ٔخدا درمکه مکرمه ، بیت‌الحرام .

کَفّ (م) : خودداری کردن ، بازداشتن .

کَف : میان و پهنه دست و پا . ج : اَکُفّ .

کَفّاره : آنچه‌برای‌ارتکاب کاری برخلاف‌شرع ، باید انجام داده شود از قبیل صدقه‌دادن‌و روزه‌گرفتن و بنده‌آزاد کردن . ج : کَفّارات .

کَفاف : آنچه‌انسان را از دیگران‌بی‌نیازکند .

کِفایَت : بسنده کردن ، بی‌نیازشدن ، کافی بودن .

کُفو : مانند ، نظیر ، همال . ج : اَکفاء

کَفّه : هر صفحه مستدیر . کفه‌ٔترازو : پله آن .

کُفر : بی دینی ، انکار خدا . ض : ایمان .
کُفران : حق‌نشناسی ، ناسپاسی .
کَفَل : سرین انسان و حیوان .
کَفَن : پارچه‌یی که‌بدن مرده‌را‌بدان‌می‌پوشانند . ج : اکفان .
کُفو : کفوء .
کَفیل : ضامن ، عهده‌دار ، سرپرست . ج : کُفَلاء .
کُلّ : همه ، همگی ، تمام . ض : جزء .
کَلّ : باربردوش دیگران ، تحمیل بر دیگران .
کَلال : خستگی ، واماندگی .
کَلام : گفتار ، جمله ، سخن . علم کلام : دانشی که در آن از مبانی دین : توحید و نبوت و امامت و غیره با ادله عقلی گفتگو می‌شود .
کَلب : سگ . ج : کِلاب .
کَلَب : بیماری هاری که بسگ عارض می‌شود .
کَلِب (صش) : سگ مبتلا به هاری .
کَلبَتان و کَلبَتَین : انبری که آهنگران آهن سرخ‌شده رابدان میگیرندهم‌چنین گازانبری که بدان دندان فاسد را از بن درمی‌آورند .
کِلّه : خیمه و چادر ، پشه‌بند . کله‌خضراء : آسمان .
کُلفَت : زحمت و مشقت .
کَلِمه : لفظ معنی‌دار . کَلِمةُالله : حضرت عیسی .
کُلّی : شامل ، دارای افراد . در منطق : هر مفهومی‌که‌مشتمل برافرادی‌باشد مانندانسان و گیاه . ض : جزئی .
کُلّیاتِ خَمس : درمنطق‌عبارت است ازجنس ، نوع ، فصل ، عرض خاص ، عرض عام .
کُلیَه : قلوه . کُلیَتَین (تث) : هر دو کلیه .
کَلیل : ضعیف ، ناتوان ، کند .
کَلیم : هم‌سخن . کلیم الله : لقب‌حضرت‌موسی .
کَمّ : چند . ض : کیف . کَمّ متصل : آنچه از اندازه که‌بهم پیوسته باشد چون درازاو‌پهنا کَمّ منفصل : آنچه گسسته باشد چون : اعداد .
کَمّیّت : چندی . ض : کیفیت .
کَمال : تمامی ، رسایی .
کَمَد : حزن و غم شدید .
کَمین : مراقبت‌پنهانی . کمین‌کردن : درجایی پنهان شدن بقصد حمله به‌دشمن یا شکار .
کَنّاس : روبنده ، جمع‌کننده زباله و قاذورات .
کَنز : گنج . ج : کُنوز .
کَنَف : جانب ، ناحیه . در کنفِ فلان : درزیر حمایت او . ج : اَکناف .
کُنه : ذات ، جوهر ، اصل .
کُنیَه : نامهای مردم که در آغاز آن اَبْ یااُمّ می‌باشد : ابوعلی ، ام‌کلثوم .
کَنیسَه : عبادتگاه یهودیان و مسیحیان . ج : کَنائِس .
کِهانَت : پیشه کاهن ، پیشگویی کردن .
کَهرَباء : (مع : کاهربا) مغناطیس .
کَهف : شکاف در کوه که مردم بدانجا پناه میبرند . ج : کُهوف .
کَهل : میانسال (بین‌سی‌وپنجاه‌سال)ج : کُهول .
کُهولَت : میانسالی‌و پیری .
کَوثَر : نام نهری در بهشت .
کُورَه : آبادی . مجتمع چندآبادی . ج : کُوَر .
کُوز (مع) : کوزه .
کَوسَج (مع) : کوسه .
کوفه : تل شنی‌سرخ رنگ و مستدیر . شهر معروف عراق .

کُوفِیّ: منسوب به شهر کوفه. در عرف کنایه از مردم بی‌وفا. خط کوفی: یکی از انواع قدیمی خط عربی.

کَوْکَب: ستاره. ج: کَواکِب

کَوْکَبه: جماعتی انبوه که بزرگی را همراهی کنند.

کُوم و کُومه: تل خاکی، قطعه زمین مرتفع.

کَوْن: هستی، عالم وجود. ج: اَکْوان.

کِیاست: زیرکی.

کَیّال: کسی‌که پیشه‌اش وزن کردن است.

کِیان: طبیعت، وجود.

کَیْد: مکر، فریب.

کِیس: کیسه.

کَیِّس (صش): زیرک ج: اَکْیاس.

کَیْفَ: چگونه است؟ کیف‌حالُک؟ حالت چگونه است؟

کَیْف: چگونگی هرچیز در برابر کم. در عرف عامه به‌معنی سرور و خوشی استعمال می‌شود.

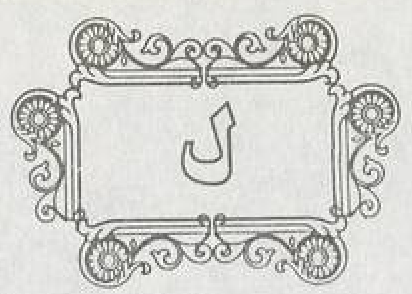
کَیْفِیَّت: صفت و حالت، چگونگی.

کَیْل: ظرف و وسیله‌یی که با آن اشیاء وزن می‌شود.

کِیْلَه: مقداری از خوراک معین برای انسان یا حیوان. کَیْل.

کِیمیاوی و کِیمیائی: منسوب به کیمیا.

کِیمیا: ماده یا موادی که برخی از پیشینیان گمان می‌کردند با اعمال خاصی که استادان فن آگاه بودند پاره‌یی از فلزات، خاصه مس را طلا می‌کند.



ل (لام): بیست و سومین حرف الفبا معادل عدد سی در حساب جُمَّل (ابجد)

لائِح: آشکار، هویدا.

لائحه (فا): پیشنهاد یا طرح یا دفاعی که بصورت مدلل در مجالس شوری یا در وزارتخانها یا در دادگاههای دادگستری تقدیم می‌شود.

ج: لوائح.

لائِق (فا): شایسته، مناسب.

لائِم (فا): سرزنش کننده. ج: لُوّام (ریشه: لَوْم).

لات: نام بتی در عرب جاهلی.

لاجِئ (فا): پناهنده. ج: لاجِئون و لاجِئین.

لاحِق (فا): پیرو، ملحق شونده.

لازِم (فا): بایسته، واجب.

لازِمه: نتیجه و امری که خواهی نخواهی همراه امر دیگری باشد. لازمهٔ این کار چنین است.

ج: لَوازِم.

لاژوَرْد (مع): لاجورد.

لاعِب (فا): بازی کننده.

لاعِن (فا) لعنت‌کننده.

لامِع (فا): درخشان

لانِهایَت (لا+نهایت): بی‌پایان، بی‌نهایت

لاهوت: الَهی، عالم لاهوت عالم اعلی.

ض: نا سُوت.

لُؤلُؤ: دُرّ، گوهر ج: لآلِیِ.

لُؤم: پستی، دنائت.

لَئیم: فرو مایه، پست. ج: لِئام. ض: کریم.

لُبّ: خالص، مغز، عقل خالص ج: اَلْباب

ض: قشر

لُباب: برگزیده از هرچیز، خالص.

لُبادَه: جامه‌ی بلند که برروی جامه‌ها پوشند. این کلمه درفارسی لَبّاده بر وزن کَبّاده تلفظ می‌شود.

لِباس: هر نوع جامه و پوشش ج: اَلْبِسه.

لَبْث: درنگ، توقف.

لَبْس: اشتباه کاری، خَلْط و اشتباه.

لَبَن: شیر (در مکالمات عربی امروز ماست را لبن و شیر را حَلیب گویند.) ج: اَلْبان.

لَبیب (صش): عاقل، دانا ج: اَلِبّاء

لَبَّیْک: در جواب از کوچک به بزرگ و در مقام تعظیم و تبجیل و هنگام پاسخ بنده به خداوند بجای آری و بلی گفته می‌شود. برای ادای احترام بیشتر بصورت تکرار می‌آورند: لَبّیک لَبّیک.

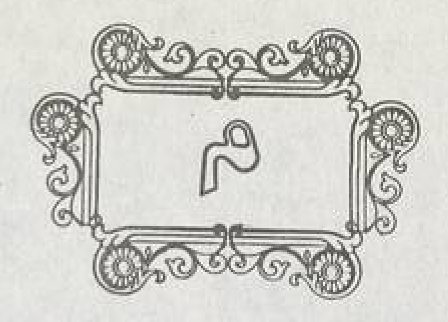
لِثَه: گوشت اطراف دندانها.

لَجّ و لَجاجت و لِجاج: پافشاری در امری، درست یا نادرست از روی تعصب و عناد.

لُجام (مع): لگام .
لُجَّه: جای فراوانی آب دریا ، گرداب ج :لُجَج
لَجُوج: لجباز .
لِحاظ: نظر ، جهت .
لِحاف: روانداز هنگام خواب .
لَحاق: پیوستن ، ملحق شدن .
لَحَد: شکافی در داخل گور که مرده را آنجا می‌نهند .
لَحْظه: دمی ، زمان کوتاهی . ج : لَحَظات .
لَحْم: گوشت . ج : لُحُوم .
لَحْن: آوا ، آهنگ . لحن موسیقی : آهنگی که ازروی قواعدودستگاه نواخته‌شود . ج :اَلْحان
لِحْیَه: ریش ج : لِحیٰ
لَحِیْم: ماده فلزی که زرگران و مسگران جای شکافته یا سوراخ شده فلزات را بوسیله آن جوش می‌دهند .
لَخْلَخَه: ترکیبی از مشک و عنبر و کافور که قدمابجهت تقویت دماغ ترتیب میداده‌اند .
لَذَّت: خوشی ، شادی . ج :لَذّات ض : اَلَم
لَذِیْذ: خوشمزه ، گوارا .
لَزِج: چسبان ، چسبنده .
لُزُوجَت: چسبندگی .
لُزوم: وجوب ، بایستگی . عنداللزوم :هنگام ضرورت .
لِسان: زبان ، لغت . زبان فارسی . ج :اَلْسِنه وَاَلْسُن .
لَسِن (صش): زبان‌آور ، فصیح و بلیغ .
لِصّ: دزد ج : لُصوص .
لَطافت: تازگی ، نرمی ، مهربانی .
لُطف: مهربانی ،عنایت‌و توفیق :بلطف‌الٰهی ج :اَلْطاف .
لَطیف: ظریف ، نرم و ملایم .
لَطیفه: نکته ادبی ، گفتاری نغز ج : لَطائِف
لُعاب: آبی که از دهان سرازیر شود .
لَعِب: بازی .
لَعْل: از گوهرهای قیمتی .
لَعَلَّ: شاید ، امید است .
لَعْن: نفرین کردن .
لَعْنَت: نفرین ، عذاب .
لَعین: نفرین شده ، زشت و مطرود .
لُغَت: زبان رایج میان قومی . کتاب لغت : فرهنگی‌که‌درآن معانی‌لغات‌آورده‌شده‌است .
لُغَز: مُعَمّیٰ ، چیستان (سخنی که معنی آن به وسیله رموزوکلیدی‌مخصوص فهمیده می‌شود). ج : اَلْغاز .
لُغَوی: منسوب‌به‌لغت ،دانشمندلغوی :محققی که درباره معنی و ریشه لغات‌کارمی‌کند .
لَفّ: پیچیدن .
لفافَه: آنچه بدور بسته‌یی می‌پیچند .
لَفْظ: کلمه ، سخنی که از دهان بیرون آید . ج :اَلفاظ .
لَفِیف: درهم‌پیچیده .
لِقاء: دیدار ، ملاقات .
لَقاح: بهم‌پیوستن دومایه‌نر وماده درجاندار و نبات برای باروری و تولیدمثل . گُشن .
لَقَب: نامی‌که پس از نام نخستین به مردم می‌دهند و بیشتر اوقات صفت شایسته‌ای‌را می‌رساندوگاهی صفت نکوهیده‌یی را مانند : انوشیروان عادل و یزدگرداثیم ج : اَلقاب .
لُقَطه: آنچه در راه یافته شود و صاحب آن

معلوم نباشد .
لَقلَقه : (آواز لک‌لک) لقلقهٔ زبان : سخنانی برزبان‌راندن‌که‌مقصود و معنایی درست‌نداشته باشد .
لُقمه : آنچه از خوراک‌به‌اندازه گنجایش‌دهان جدا می‌شود .
لَقْوَه : نوعی از بیماری فلج که موجب‌کندی‌و لرزش دست و گاهی کج شدن عضوی از بدن می‌شود .
لکِنْ : اما ،ولی . این کلمه در فارسی با اماله الف بصورت لیکن هم تلفظ می‌شود .
لُکنَت : گرفتگی در زبان هنگام سخن گفتن .
لَمح (م) : دید ، نگاه . لمح‌البصر : یکنگاه .
لَمْحَه : لحظه ، باندازه نگاهی .
لَمس : دست مالیدن ، مس کردن .
لمعه : نور ، تابش .
لَمعان : درخشیدن .
لَهَب : زبانه آتش .
لَهْجَه : لغت ، چگونگی ادای سخن . لهجهٔ محلی : زبان محلی ج : لَهَجات .
لَهْف : حزن و تأثر .
لَهیب : حرارت آتش .
لِواء : علم ، پرچم ج : اَلْوِیه .
لَوازِم (ج) : اشیاء مورد حاجت و ضرورت . مف : لازِمه .
لَوّام (صغ) : بسیار سرزنش کننده .
لَوّامَه : نفس‌لوامه : ضمیر انسان‌که‌او را ازانجام دادن کار بد سرزنش‌می‌کند .

لَوث : آلودگی ، آمیختگی حقیقت به باطل : فلان موضوع لوث شد .
لَوح : صفحه پهنی‌از سنگ یا از چوب ونظایر آنها ،لوح قبر ج : اَلْواح .
لَوْذَعِیْ : باهوش ، زیرک .
لَوز : بادام .
لَوْزینَه : (ترکیب فارسی عربی) : حلوای مغز بادام . ظاهراً همان است که امروز باقلوا میگویند .
لَوزِی : یکی از اشکال مربع در هندسه ،شبیه شکل بادام .
لَولا (لَوْ + لا) : اگرنه .
لَوم (م) : سرزنش کردن .
لَون : رنگ ، شکل . ج : اَلْوان .
لَیث : شیر درنده . ج : لُیُوث .
لیف : پوست درخت خرما و برخی دیگراز نباتات . ج : اَلْیاف . کیسه‌یی از پارچه یا الیاف‌نرم‌که‌درگرمابه‌باصابون ببدن‌میکشند .
لیقَه : گلوله‌یی‌از ابریشم یا نخ که دردواتهای مرکبی می‌نهند .
لَیل‌ولَیله : شب‌.لیل‌ونهار : شب‌وروز ج : لَیالِی .
لَیلیٰ : نام برای زن . الف مقصوره‌آخر این کلمه در فارسی بیاء تبدیل و لَیلیٰ تلفظ می‌شود .
لین و لِینَت : نرمی .
لَیِّن (صش) : نرم . لیّن‌العریکه : دارای‌خلق و خوی نرم .



م (میم): بیست و چهارمین حرف الفبا ـ در حساب جُمَّل (ابجد) معادل چهل.
ماء: آب. **ماءُالوَرْد**: گلاب. **ماءُالوَجْه**: آبرو ماءُالحَیات: منی ج: مِیاه.
مِائَه: صد (۱۰۰) ج: مِئات.
مائِت: نزدیک به مرگ، قریب‌الموت.
مائِده: سفرهٔ گسترده که در آن طعام نهاده شده است. طعام. ج: مَوائِد.
مائِع: روان، آبکی ج: مائِعات. ض: جامد.
مائِل: خواهان. مایل براست: متوجه به راست.
ماتَم (مَأْتَم): سوگواری.
ماتِن: نویسنده اصل و متن کتاب در برابر شارح و مُحَشّی.
ماجِد (فا): دارای مجد و بزرگی.
ماجَرىٰ (ما + جری): آنچه در جریان است. ماجری‌جو: حادثه‌جو.
ماجِن (فا): کسیکه شوخی و مزاح می‌کند.
مادّه: اصل هرچیز که از آن ترکیب می‌شود. ج: موادّ.
مادّی: (منسوب به‌ماده) آنچه ارتباط به‌ماده دارد. در مقابل روحی و معنوی. عالِمِ مادی: عالِمی که غیر از عالَم مادّه بعالَم دیگری عقیده ندارد.
مارِد: عصیانگر، سرکش. ج: مَرَدَه.
مارِستان (مع): بیمارستان.
مارِق: روگردان از دین. ج: مارِقُون ومارِقین.
ماسّ (فا): لمس‌کننده.
ماشِطه (فا): آرایشگر، مَشّاطه.
ماشِیْ (فا): پیاده‌رو. ج: مُشات.
ماشِیه: چهارپای اهلی. ج: مَواشی.
ماضِیْ: گذشته. فعل ماضی: فعلی که‌برزمان گذشته دلالت می‌کند.
ماکِر (فا): فریب‌دهنده، مَکّار.
مالْ: دارایی، ملک. ج: اَمْوال.
مالِح: شور، نمکین.
مالِک (فا): دارنده، صاحب‌ملک. ج: مُلّاک.
مالِیخُولیا: نوعی بیماری دماغی، صرع. این کلمه تصحیف شده مالنخولیاست که ریشهٔ آن یونانی‌است به‌لاتین: Melancholia
مانِع (فا): بازدارنده، منع‌کننده.
ماهِر (فا): حاذق، آزموده در کار خود. ج: مَهَره.
ماهِیَّت: ذات، اصل، حقیقت. ج: ماهِیّات
مَآب: برگشت، رجوع.
مُواسات (م): نیکی کردن، همدردی، دیگری

را بر خود گزیدن .

مُؤامَره (م) : دسیسه‌چینی ، توطئه . سگالش دو یا چند تن برخلاف دیگری .

مُؤَبَّد : جاویدان ، بی‌انتها ، ابدی .

مِئَة : ماءه (صد) .

مُؤتَمَر : مجلس مشاوره و بحث . مؤتمرعلمی : کنگره علمی .

مُؤَثِّر : نفوذ کننده ، اثرکننده .

مَأثُره : کارنیک ، اثرنیکو . ج : مَآثِر .

مَأثَم و مَأثَمه : گناه . ج : مَآثِم .

مَأثور : منقول ،حدیث مأثور : حدیث روایت شده .

مَأخَذ : مرجع ، منبع ،سند و کتابی که از آن مطلبی گرفته شود . ج : مَآخِذ .

مُؤَخَّر : آخر ، دنبال . ض : مقدم .

مَأخوذ : گرفته شده . مأخوذ بحیا : کسی که بسبب شرم از حق خود یا از انجام کاری صرف‌نظر می‌کند .

مُؤَدّیٰ (مل) : مفاد ، معنی ، خلاصه و نتیجه

مُؤَدّی (فا) : انجام دهنده ، اداکننده .

مُؤَدَّب (مل) : تربیت شده ، با ادب .

مُؤَدِّب (فا) : ادب آموز ، معلم .

مَأدُبه : مهمانی برای اطعام عروسی یا جشن یا مهم دیگری

مِئذَنه : گلدسته ، مناره اذان .

مَأذون : رخصت‌یافته ، مجاز .

مُؤذی (فا) : آزاردهنده ، اذیت‌کننده .

مَأرَب : قصد ،میل ، حاجت . ج : مَآرِب .

مُؤَرِّخ (فا) : تاریخ‌نویس ، واقعه‌نگار .

مَأساة : فاجعه ، حادثه دردناک .

مُؤَسِّس (فا) : بنیانگذار .

مُؤَسَّسه (مل) : بنگاه ، شرکت ، کانون ،مانند : مؤسسهٔ علمی ، مؤسسهٔ بازرگانی .

مَأسوف : مورد تأسف و اندوه . مأسوفٌ‌علیه : متوفیٰ ، مرده .

مَأکَل : خوراکی . ج : مَآکِل .

مَأکول : خوردنی . مأکول‌و مشروب : خوردنی و آشامیدنی .

مُؤَلَّف (مل) : فراهم شده ،تألیف شده ،کتاب و تألیف .

مُؤَلِّف (فا) : تألیف‌کننده ، نویسنده کتاب ، فراهم‌کننده .

مُؤلِم (فا) : دردآور ، المناک .

مَألوف : مأنوس ، آشنا ، معهود .

مَأمَن : ایمنگاه ، پناهگاه ، جای امن .

مُؤمِن : باایمان ، ایمان‌آورنده ، مسلمان . ض : کافر . ج : مُؤمِنون و مُؤمِنین .

مَأمور : فرمانبر ، دستورگیرنده .

مَأموریَّت : فرمانی که برای انجام کاری بعهده کسی گذارده شود .

مَأموم : آن‌کس که به پیشنماز (امام جماعت) اقتدا می‌کند ودر پشت‌سر او نماز می‌خواند .

مُؤَنَّث : مادینه . ض : مذکر .

مَأنوس : مألوف ، انس یافته .

مَأویٰ : جای زندگی ، مسکن .

مَؤونَت : مخارج و قوت زندگی .

مُؤَیَّد (مل) : تقویت شده ، تایید یافته .

مُؤَیِّد (فا) : تقویت‌کننده ،تاییدکننده .

مُباح : روا ، جایز ، یکی از احکام پنجگانه

برای هر مکلف در اسلام : حرام ، حـــلال ، مستحب ، مکروه ، مباح .
مُبادَرَت (م) : پیشی گرفتن برای انجام کاری .
مُبادَلَه (م) : جابجاکردن ، عوض وبدل کردن .
مُبارِز : جنگجو ، حریف نبرد .
مُباشِر : کسی که بی‌واسطه کاری را انجام می‌دهد . کسی که در برابر دریافت مزد ، کارهای دیگری را انجام می‌دهد .
مُباشَرَت (م) : انجام دادن کاری بنفســه و بی‌واسطه .
مُبالات (م) : اهتمام ، توجه . بی‌مبـالات : بی‌دقت و کم توجه .
مُبالَغه (م) : اصرار ، افراط ، زیاده‌روی .
مُباهات (م) : افتخار ، به حسب و نسب‌خود بالیدن .
مُبایَعَت (م) : بیعت کردن .
مُبْتَدا : آغاز شده . در علم نحو : یکی از دو رکن جمله که در معانی و بیان مسندالیه ودر منطق موضوع نامیده می‌شود . رکن دیگـر را خبر و مسند و محمول می‌گویند .
مُبْتَدِع (فا) : بدعت‌گذار ، مبتکر .
مُبْتَذَل (مل) : عامیانه ، همه‌کس‌دان . سخن مبتذل : کلام بی‌ارزش .
مُبْتَسِم (فا) : طلب‌کننده ، جوینده .
مُبْتَکِر (فا) : نوآور ، ابتکارکننده .
مُبْتَلیٰ (مل) : گرفتار مصیبت ، دچار بلیه .
مَبْحَث : درس ، موضوع مورد تحقیق و بحث . ج : مَباحِث .
مَبْدَأ : اصل ، آغاز . مبدأ المبادی : خداوند . ج : مَبادِی .
مُبَذِّر (فا) : اسراف‌کننده ، ولخرج .

مَبَرَّت : بخشش در راه خدا ، خیرات ، نیکوکاری ج : مَبَرّات .
مُبَرِّر (فا) : مجوز .
مَبْرَز : مستراح ، جای قضای حاجت .
مُبْرَم (مل) : محکم ، استوار ، قطعی .
مُبَشِّر (فا) : بشارت‌دهنده .
مُبْصِر (فا) : مراقب .
مُبْصَر (مل) : قابل دیدن ، دیده شده . ج : مُبْصَرات .
مُبْطِل : فاسدکننده ، باطل‌کننده . ج : مُبْطِلات .
مَبْعَث : برانگیختن ، زمان برانگیختن . عید مبعث : روز ۲۷ ماه رجب که پیامبر بزرگوار اسلام در مکه‌مکرمه به پیغمبری برانگیخته‌شد و مسلمانان آن روز را جشن می‌گیرند .
مَبْکیٰ : جای گریه .
مُبْکِی (فا) : گریه‌آور .
مُبَلِّغ : تبلیغ‌کننده . مبلغ دینی : عالمان دینی که مبانی دین را برای پیروان همان دین یا پیروان دین دیگر یا بی‌دینان بیان و آنان را بدین خود دعوت می‌کنند .
مَبْنا : اساس ، اصول . ج : مَبانِی .
مَبْلَغ : حدونهایت هرچیز مقداری نامعین از پول . ج : مَبالِغ .
مُبْهَم (مل) : پیچیده ، نامعلوم . ج : مُبْهَمات
مُبَوَّب : تقسیم شده به فصول و ابواب .
مَبِیت : خوابگاه ، مسکن .
مُبِید (فا) : هلاک‌کننده ، ویران‌کننده .
مُبَیَّضه (مل) : پاکنویس . ض : مُسَوَّده .
مُبِین (فا) : آشکار .
مُبَیِّن (فا) : آشکارکننده .
مُتاخِم (فا) : نزدیک ، مجاور . ظن متاخم‌ـ بیقین : گمان نزدیک بیقین .

مَتاع: کالا، اسباب ووسایل زندگی. ج: اَمتِعه.
مَتانَت: سنگینی، وقار.
مَتاوِله (ج): در لبنان و سوریه شیعیان را متاوله می‌گویند. مفرد آن مُتَوالی است.
مُتَأَخِّر (فا): دنبال، اخیر. زمان متأخر: زمان اخیر.
مُتَأَسِّف (فا): افسرده. در مورد عذرخواهی: متأسفم.
مُتَأَهِّل (فا): مرد یا زنی که ازدواج کرده است.
مُتَبادَل (مل): مشترک، متقابل.
مُتَجانِس (فا): همجنس، شبیه یکدیگر.
مُتَجَلّی (فا): آشکار، جلوه‌کننده.
مُتَجَمِّد (فا): آن‌کس که در اندیشه خود چه درست چه نادرست پابرجاست و تغییرناپذیر است.
مُتَحَرِّک (فا): جنبنده، حرکت‌کننده، فعال.
مُتحَف: موزه (جای اشیای نفیس و قدیمی) ج: مَتاحِف.
مُتَحَوِّل (فا). متغیر.
مُتَحَیِّر (فا): سرگردان، حیران.
مُتَخَرِّج (فا): فارغ‌التحصیل از مدرسه عالی.
مُتَخَیِّله: خیال.
مُتَداخِل (فا): تو در تو، داخل در یکدیگر
مُتَداوَل (مل): رائج، معمول میان مردم.
مُتَرادِف (فا): مرادف: در علم ادب: دو لغت که دارای یک معنی باشند. چون: مهر وخور و انسان و بشر.
مُتَراکِم: انبوه.
مُتْرَف (مل): ثروتمند متنعم اسراف‌کار، کسی که در رفاه و عیش فراخ است.

مَتْرُوک: واگذار شده، رها شده، ترک‌شده.
مُتَزایِد (فا): افزون‌شونده پی‌درپی. روبافزونی
مُتَزَلِّف (فا): ظاهرساز، متملق.
مُتَزَوِّج: متأهل.
مُتَساهِل (فا): سهل‌انگار.
مُتَّسِع (مل): وسیع، گشاده.
مُتَشابِه (فا): همانند. آیات متشابه، آیاتی که معانی آنها روشن نیست.
مُتَشَبِّث (فا): آن‌کس که برای رسیدن به‌هدف به‌هر وسیله‌یی چنگ می‌زند و سماجت می‌کند.
مُتَشَرِّد (فا): آواره.
مُتَشَرِّع (فا): آن‌کس که به احکام و دستورات دین عمل می‌کند.
مُتَشَنِّج: آشفته، ناآرام.
مُتَصَرِّف (فا): آن کس که ملک یا چیزی در تصرف و اختیار دارد.
مُتَصَنِّع (فا): متکلف. نویسندهٔ متصنع: نویسنده‌یی که به زحمت و تکلف چیز نویسد نه از روی طبع و روانی.
مُتَضامِن (فا): دو یا چندتن که ضامن کسی می‌شوند وهریک از دیگری نیز ضمانت می‌کند.
مُتَضَلِّع (فا): پرمایه وعمیق. متضلع درعلوم و فنون: مُتَبَحِّر در آنها.
مُتَطَبِّب (فا): آن‌کس که هنوز بدرجه طبابت نرسیده است.
مُتَعارَف (مل): عادی، معمولی.
مُتَعاقِب (فا): پی‌درپی.
مُتَعاقِدان و مُتَعاقِدَیْن (تث): دو طرف قرارداد و عقد.
مُتَعَبِّد (فا): آن‌کس که جنبه تقلیدش درامور

دینی برجنبهٔ تعقل غلبه دارد.

مُتعَه: زنی که بسبب عقد شرعی برای مدت محدودی با شرایط خاصی بزوجیت مرد درمی‌آید. عقد متعه یا منقطع در برابر عقد دائم است.

مُتَعَدِّد (فا): دارای افراد بسیار، گوناگون.

مُتَعَذِّر (فا): کاری که انجام یافتن آن عادةً مشکل است. اگر کاری قابل انجام نباشد، آن را محال و اگر برحسب عادت سخت و ممتنع باشد آن را متعسر و متعذر گویند.

گویند.

مُتَعَلِّق (فا): پیوسته، مرتبط، وابسته.

ج: مُتَعَلِّقات.

مُتَعَمِّد (فا): کسی که کاری را از روی عمد و اراده قبلی انجام دهد.

مُتَعَهِّد (فا): تعهدکننده، کسی که خود را ملتزم بانجام دادن کاری کند.

مُتَعَیِّش (فا): خوشگذران.

مُتَفَنِّن (فا): کسی که هرچندگاه به‌فنی رو می‌آوردو در یک رشته چه در امور عادی‌وچه در امور علمی ثابت نیست.

مُتَقارِب (فا). بهم نزدیک، یکی از بحور شعر در عروض.

مُتَّقِی (فا): پرهیزگار.

مُتَّکا: بالش، تکیه‌گاه.

مُتَکَلِّف (فا): آن‌کس که در هرکاری خود را بیش از اندازه به زحمت می‌اندازد.

مُتَکَلِّم: سخنگو

مِتْلاف (صغ): آن کس که بر اثر اسراف و ولخرجی بسیار اموال خود را تلف میکند.

مُتَلَبِّس: پوشندهٔ لباس

مُتَلاطِم: آشفته، طوفانی

مُتَلَوِّن: آن کس که پی در پی عقیده عوض میکند و برنگهای گوناگون درمی‌آید. مُتَلَوِّن المزاج.

مُتَمَکِّن: دارنده، دارای امکان و اختیار.

مُتَمَلِّق: چاپلوس.

مُتَمَنِّیات (ج): آرزوها، خواسته‌ها.

مَتْن: اصل، متن کتاب: اصل آن در برابر شرح و حاشیه. ج: مُتون

مُتَناسِب: موافق، هم‌آهنگ.

مُتَناسِق: منظم، با ترتیب و نظم.

مُتَناوَل (مل): در دسترس، معمولی و رایج.

مُتَنَزَّه: جای نزهت و تفریح، نزهتگاه.

مُتَنَعِّم (فا): آن کس که در نعمت و فراوانی زندگی کند.

مُتَنَفِّس (فا): نفس‌کش، زنده.

مُتَنَوِّع: گوناگون

مُتَهَتِّک: پرده‌در، بیشرم.

مُتَهَجِّد (فا): آن کس که اعمال دینی‌را بخوبی انجام می‌دهد و نمازشب‌می‌گزارد.

مُتَواری: پنهان، فراری.

مُتَوازِی (فا): برابر، در هندسه: دوخط متوازی: دوخط مستقیم که هرگز یکدیگر را قطع نکنند.

مُتَواضِع (فا): فروتن.

مُتَوافِر (فا): بسیار، فراوان.

مُتَوالِی (فا): دنبال یکدیگر، پشت سرهم.

مُتَوَسِّط (فا): معتدل، متوسط القامه: نه کوتاه نه بلند.

مُتَوَضّا: جای وضو گرفتن و تطهیر و شست و شو در مساجد و امکنه متبرکه.
مُتَوَفّیٰ (مل): وفات‌یافته، مرده، درگذشته.
مُتَوَقِّد (فا): روشن، برافروخته.
مَتین: استوار، باوقار.
مَثابه: مثل، نظیر.
مَثار: انگیزه، مایهٔ برانگیختن.
مِثال: نمونه، شبه، فرمان ج: اَمْثِله‌ومُثُل.
مَثانه: مجرای ادرار.
مُثْبَت (مل): اثبات شده. ض: منفی
مُثْبِت (فا): اثبات‌کننده.
مُثْرِی (فا): ثروتمند
مِثْقال: واحدی‌برای‌وزنهای‌کم. هر شانزده مثقال برابر یک سیر و هرمثقال تقریباً" پنج گرم میباشد.
مِثْل: مانند، نظیر. ج: اَمْثال
مَثَل: سخنی‌که برزبانهاافتد. ضربُ‌المَثَل: جمله‌یی‌منظوم‌یامنثورکه مردم در محاورات سخن خود را بدان بیارایند یا بدان گفتهٔ خود را تائید کنند. ج: اَمْثال.
مُثْلَه: بریدن گوش و دماغ و سایر اعضاء دشمن پس از کشتن او. این عمل در شرع مقدس اسلام نهی شده است.
مُثَلَّث (مل): سه‌گوش. سه‌ضلعی.
مُثَمَّن (مل): هشت‌گوش، هشت‌ضلعی
مُثَنّیٰ (مل): تثنیه.
مَثْنیٰ: دو تا دو تا.
مَثْویٰ: منزل و جایگاه. قبر و آرامگاه.
مَثوبَه: پاداش، ثواب، اجر. ج: مثوبات.
مُجابِهه (م): روبرو، مُواجِهه.

مُجادَله: بحث و جدل کردن، نزاع‌کردن.
مُجاز (مل): مأذون، اجازه یافته.
مَجاز: لفظی‌که در معنی‌اصلی‌خود استعمال نشود چنانکه از شیر، شجاع اراده کنند. ض: حقیقت.
مُجازات: کیفر.
مُجازِف (فا): گزافگو. (ریشه: گزاف‌فارسی)
مَجال: فرصت، مهلت.
مُجالَست (م): همنشینی.
مُجامَعت (م): آمیزش زن و شوی. باهم جمع شدن.
مُجامَله (م): تعارف و چرب‌زبانی.
مُجانَبَت (م): دوری کردن، بیگانگی.
مَجّان: رایگان.
مَجّانی: رایگانی.
مُجانَست (م): هم‌سنخی، هم‌جنسی.
مُجاوَرَت (م): همسایگی.
مُجْبَر (مل): ملزم شده، مجبور.
مُجْبِرِه (فا): فرقه‌یی از فرق اسلامی‌که‌انسان را در همهٔ‌کارها و ترک‌کارهامجبورمی‌دانند.
مَجْبور: بی‌اختیار، ملزم.
مَجْبول: آن کس‌که از روی فطرت و سرشت کاری انجام دهد.
مُجْتَمَع: مرکز اجتماع گروهی از مردم برای شور و بررسی در امور اجتماعی. مرکزتجمّع.
مَجْد: بزرگی، عظمت.
مُجِدّ (فا): کوشا، ساعی.
مُجَدِّد: نوآور، مصلح، تجدیدکننده.
مُجَدَّد: تازه شده. مجدداً: از نو.
مَجْذوب: کشیده شده، شیفته.

مَجْذور: حاصل ضرب عددی در خودش، مثلاً ۹ مجذور ۳ میباشد.
مَجْذوم: آن کس که بیماری جذام دارد.
مَجْری: محل جریان. مجرای آب، مجرای امور: گردش کارها. ج: مَجاری.
مُجَرَّب: از آزمایش بیرون آمده، تجربه اندوخته.
مُجَرِّب: آزمایش کننده.
مَجَرَّه: کهکشان.
مُجَرَّد: برهنه، خالص و محض، معنوی، غیرمتأهل.
مَجْروح: زخمی، جراحت یافته.
مُجْرا (مل): انجام یافته، اجراشده.
مُجْرِی (فا): انجام دهنده، اجراکننده.
مُجْزِی (فا): کافی، مجزی‌تکلیف: رافع تکلیف.
مَجَسّ و مَجَسّه: جایی که پزشک برای یافتن درجهٔ حرارت بدن لمس میکند. جای نبض.
مُجَسَّم (مل): نمایان. موضوعی را مجسم کردن: روشن و آفتابی کردن.
مُجَسَّمه (مل): تندیس.
مُجَعَّد (مل): درهم، پیچیده، موی‌مجعد.
مُجَفَّف (مل): خشک‌شده. آب‌گرفته‌شده.
مَجَلّه: نشریهٔ هفتگی یا ماهیانه یا فصلی.
مُجَلَّد (مل): یکی از اجزاء کتابی که دارای چند جزء (جلد) است.
مُجَلِّد (فا): جلدکننده کتاب.
مَجْلِس: جای‌نشستن، مجلس‌شوری: محلی که نمایندگان برگزیدهٔ مردم درآنجا برای شور و گفتگو جمع میشوند. ج: مَجالِس
مِجْمَرَه: آتشدان، منقل.

مُجْمَعٌ علیه: متفقٌ علیه. امری که همگان در آن اتفاق دارند.
مَجْمَع: جای اجتماع.
مَجْموع: فراهم شده ازچندین چیز. مجموع آراء: همگی آراء.
مَجْموعه: تالیفی که از چند کتاب یا رساله یا دیوان در یک نسخه‌گردآوری‌شده‌باشد. در عرف به ظرف پهن مدور و بزرگی که معمولاً از مس ساخته میشود و گاهی دارای نقش و نگار است و در آن غذاهای گوناگون را برای چیدن در سفره می‌نهند، گفته میشود.
مَجْنون: دیوانه. ج: مَجانین، دارُالمجانین: تیمارستان.
مَجْهول: گمنام، شناخته نشده.
مَجوس: زردشتی.
مُجَوَّف (مل): میان خالی.
مُجَوْهَرات: جواهر و زیورها، گوهرنشان.
مُحابات (م): میل، انحراف. بی‌محابا: بدون ترس، بی‌رودربایستی، بدون‌انحراف از حق (در فارسی ت مصدری حذف شده است مانند: مدارا بجای: مدارات).
مُحارِب: جنگ‌کننده.
مُحاسَبه (م): حساب کردن.
مُحاسِب (فا): حسابگر.
مَحاسِن (ج): زیبائیها، حسنها. در عرف به‌ریش هم گفته می‌شود. مف: حُسْن.
مُحافِظ (فا): نگهبان.
مُحاق: شبهای آخر ماههای قمری که ماه بسیار ضعیف دیده میشود. در محاق فرو

رفتن: در تاریکی و ظلمت قرار گرفتن.
مُحال: غیرممکن.
مَحال و مَحاله: چاره. لامَحاله: لابد، ناگزیر.
مُحامات (م): دفاع کردن، حمایت کردن.
مُحامِیْ (فا): وکیل، مدافع.
مُحاوَره (م): گفتگو. ج: مُحاوَرات.
مُحاوَله (م): کوشش. ج: مُحاولات.
مُحِبّ: دوستدار.
مَحَبَّت: دوستی.
مِحْبَره: دوات، مرکبدان.
مَحْبَس: زندان. این کلمه در عربی بکسر با هموزن مجلس است. ج: مَحابِس.
مُحْتاج (فا): نیازمند، فقیر.
مُحْتاط (فا): با احتیاط، دوراندیش.
مُحْتال (فا): حیله‌گر، مکار.
مَحْتِد: اصل، ریشه. کریمُ‌المَحْتِد: اصیل، نجیب.
مُحْتَرِز: پرهیزکننده.
مُحْتَرِف: پیشه‌ور.
مُحْتَرَم (مل): با احترام، این کلمه بیشتر در مکاتبات و محاورات بعنوان تأدب و بزرگداشت مرسوم شده است. دوست محترم دانشمند محترم. ج: محترمین.
مُحْتَسِب (فا): در سابق مامور موظفی بوده است که از جانب حکومت برای رسیدگی به نظامات شهر و امر بمعروف و نهی از منکر معین میشده است. شغل وی را احتساب میگفته‌اند.
مُحْتَضَر (مل): آن‌کس‌که نزدیک بمرگ است.

مُحْتَمَل (مل): ممکن.
مُحْتَویٰ (مل): مضمون، مفاد و معنی. محتوای کتاب: مطالب و معانی آن.
مَحْتوم: ناگزیر، حتمی.
مَحَجَّه: وسط راه، راه مستقیم، شاهراه.
مَحْجَر: نرده.
مَحْجُور: کسی که از تصرف در اموالش منع شده است. ممنوع.
مُحَدَّب (مل): سطح برآمده، کوژدار. خلاف مقعر.
مُحْدَث (مل): تازه، بی‌سابقه.
مُحَدِّث (فا): گوینده و نویسندهٔ حدیث، راوی، مخبر.
مَحْدُود: دارای مرز و حد معین. متناهی.
مَحْذُور: آنچه مایهٔ ترس و بیم است.
مِحْراب: جایگاه‌نمازامام‌جماعت‌درمساجد.
مُحَرِّر (فا): نویسندهٔ کسی یا روزنامه و موسسه‌یی. مطلق نویسنده.
مُحَرِّض (فا): انگیزاننده، تحریک‌کننده.
مُحَرِّک (فا): تحریک‌کننده، وسیلهٔ حرکت ماشینها. قوهٔ محرکه.
مَحْرَم: در اصطلاح شرع: زنی که بواسطهٔ خویشاوندی سببی یا نسبی با مردی حرام است که با وی ازدواج کند مانند عمه‌وخاله و مادر زن. اینگونه مردوزن رخصت دارند با یکدیگر سخن گویند و رخسار هم را ببینند. زن و شوی را نیز محرم یکدیگر گویند. محرم اسرار: دوست نزدیک و مورد اعتماد. ض: نامحرم. ج: مَحارِم.
مُحْرِم (فا): آن‌کس‌که هنگام گزاردن‌وظیفهٔ

حج اسلام لباس مخصوص احرام می‌پوشند و اعمالی در مدت احرام بروی حرام میشود.

مُحَرَّم (مل): نخستین ماه از سال قمری (ماه محرم) حرام شده و ناروا.

مَحْرُوم: بینوا، آن کس که خیر و نفعی بوی نرسد.

مُحْزِن (فا): اندوه‌آور، محزون‌کننده. ض: مُفْرِح و مُفَرِّح.

مَحْزُون: اندوهگین، غمناک.

مُحْسِن (فا): جوانمرد، نیکوکار، راد.

مَحْسُوب: حساب شده.

مَحْسُوس: آنچه بحواس ظاهری ادراک میشود. ض: معقول. ج: محسوسات.

مُحَشّیٰ (مل): کتابی که برآن حاشیه نوشته باشند.

مُحَشّی (فا): حاشیه‌نویس برکتب و نامه‌ها.

مَحْشَر: محل اجتماع مردم. روزمحشر: روز رستاخیز.

مُحْصَن (مل): مرد متأهل.

مُحْصَنه (مل): زن شوهردار. زنای محصنه: زنا با زن شوهر دار.

مَحْصُور: در حصار گرفته شده. حصاری. محدود.

مَحْصُول: بهره، نتیجه، غله. ج: محصولات.

مَحْض: خالص، ناب.

مَحْضَر: حضور، پیشگاه، محضر نوشتن و محضر کردن: گواهی نوشتن، استشهاد. ج: مَحاضِر.

مِحَفّه: هودج، کجاوه، تخت‌روان مخصوص زنان.

مَحْفَظه: صندوق یا کیسهٔ بزرگی از چرم یا از پارچه برای نگهداری اشیاء بهادار.

مَحْفِل: مجلس، محل اجتماع دوستان برای دید و بازدید یا مقامات رسمی برای شور و مذاکره. ج: مَحافِل

مَحْفُوظ: نگه‌داری شده، ایمن مانده.

مَحْفُوف: پر، احاطه شده.

مَحْق (م): محو کردن، از میان بردن.

مُحِقّ (فا): برحق، بر صواب(مصدر: اِحْقاق).

مُحَقَّق (مل): اثبات شده، قطعی و واضح.

مُحَقِّق (فا): پژوهشگر، تحقیق کننده. (مصدر: تحقیق)

مِحَکّ: سنگی که با آن غش زر و سیم را بدست می‌آورند.

مُحْکَم (مل): استوار.

مَحْکَمه: مجلس داوری: محکمهٔ استیناف. ج: مَحاکِم.

مَحْکوم و محکومٌ علیه: کسی که بزیان او حکم صادر شده است. ض: حاکم ومَحْکومٌ له

مَحَلّ: جا، اقامتگاه، موضع.

مَحَلّه: کوی، برزن، ناحیه. ج: مَحَلّات.

مُحَلِّل (فا): حلال‌کننده، مجوز.

مَحْلُوج: پنبهٔ زده شده.

مَحْلُول: حل شده.

مَحْمَدت: آنچه مایهٔ ستایش شود، ستایش.

مَحْمِل: هودج، کجاوه.

مَحْمُود: ستوده خصال.

مَحْمُول: بار. در منطق: خبر یا مسند. در برابر موضوع.

مَحْمُوم: تبدار.

مِحْنَت: بلیه، مصیبت. ج: مِحَن.
مُحَنَّک (مل): تجربه‌اندوخته، ماهروخبیر.
مَحْو (م): از میان بردن، زایل کردن.
مِحْوَر: استوانه‌یی‌که برگردآن‌چیزی‌بگردد. محور زمین: خط مستقیم فرضی که زمین بر مدار آن میچرخد.
مُحَوَّطه (مل): حیاط، فضا، باغچه.
مَحْیا: زندگی. ض: مَمات.
مَحِیص: چاره، گریزگاه.
مُحِیط: فراگیرنده، منطقه‌وسرزمین، دریای محیط: اقیانوس‌کبیر.
مُحِیل: مکّار، حیله‌گر، حواله کننده. در عربی ازین ماده، مُحْتال بمعنی حیله‌گر آمده است.
مُخّ: مغز، دماغ.
مُخابَره (م): از راه تلگراف و تلفون خبر رساندن. ج: مُخابَرات.
مُخاط: آبی که از بینی ترشح میشود.
مُخاطَب (مل): طرف گفتگو، طرف خطاب.
مُخاطَبه (م): بایکدیگرسخن گفتن، مکالمه ج: مُخاطَبات.
مُخاطَره (م): خطر، در خطر افتادن. ج: مُخاطَرات.
مَخافَت: ترس.
مُخالَفت (م): معارضه، ضدیت، ض: موافقت.
مَخاوِف (ج): چیزهای‌ترسناک‌مف: مَخُوف.
مَخایِل (ج): نشانه‌ها، امارات، گمانها. مف: مَخِیله.
مَخْبَأ: پناهگاه.

مُخْبِر (فا): خبرگزار، خبر دهنده، آگاه کننده.
مَخْبَر: آنچه از درون و باطن خبر میدهد در برابر منظر که حکایت از ظاهر و سیما میکند.
مُخْتار (فا): صاحب اختیار. آن کس که از روی قصد و اختیار کاری انجام دهد.
مُخْتار (مل): برگزیده شده، انتخاب شده. ج: مُختارات.
مُخْتال (فا): متکبر و خودبین. (ریشه: خُیَلاء)
مُخْتَبِی (فا): پنهان، مختفی.
مُخْتَرِع (فا): کسی که نخستین بار چیز تازه‌یی ابداع کند.
مُخْتَصّ: ویژه، مخصوص. ج: مُختَصّات.
مُخْتَصَر (مل): موجز، خلاصه. ض: مفصل
مُخْتَفِی (فا): پنهان.
مُخْتَل: آشفته، درهم و برهم.
مُخْتَلِط (فا): آمیخته، درهم، مدارس مختلط: مدارسی که پسر و دختر با هم هستند.
مُخْتَلِف (فا): گوناگون، متنوع.
مُخْتَلَف فیه (مل): آنچه درباره آن اتفاق نظر نیست. ضد متفقٌ علیه.
مُخْتَلَق (مل): مجعول، ساختگی.
مَخْتُوم: پایان یافته، خاتمه یافته.
مَخْتُون: کودک ختنه شده.
مِخَدّه: بالش.
مُخَدِّر (فا): سست‌کننده، تخدیرکننده ج: مُخَدِّرات: موادی که مایه سستی و نارسائی

در فکر و جسم میشوند مانند افیون و بنگ .
مُخَدَّره (مل) : زنی که در پرده و حجاب باشد . ج : مُخَدَّرات . در قدیم بعموم زنان گفته میشد .
مَخْدُوش : دست خورده ، خدشه یافته ، نا ــ معتبر .
مَخْدُوم : آقا ، سرور . ض : خادم .
مَخْذُول : یاری نشده .
مُخْرِج (فا) : بیرون آورنده .
مَخْرَج : جای بیرون آمدن . ض : مَدْخَل . ج : مَخارِج .
مَخْرُوط : در هندسه شکلی که از قاعده مستدیری شروع میشود و هرچند ارتفاع یابد باریک میشود تا به نقطه رأس برسد .
مَخْزَن : گنجینه ، انبار . ج : مَخازِن .
مَخْزُون : آنچه در مخزن نهاده شود . نهفته و پنهان .
مُخَصِّص (فا) : تخصیص دهنده ، مخصوص کننده .
مَخْصُوص : ویژه ، خاص .
مُخَضَّب (مل) : رنگ شده به حنا و خضاب .
مُخَطَّط (مل) : دارای خطوط گوناگون .
مَخْطُوبه : دختری که نامزد شده است .
مَخْطوط و مَخْطوطه : کتابی که با دست نوشته شده است . ج : مَخْطوطات .
مُخْطِئ (فا) : خطاکار .
مُخَفِّفه (فا) : سبک کننده مانند : دلایل مخففه جرم .
مُخِل (فا) : اخلال کننده .
مِخْلاف (صغ :) : کسی که بسیار خلف وعده میکند . (ریشه : خلف)
مِخْلَب : چنگال حیوانات و پرندگان . ج : مَخالب .
مُخَلَّد (مل) : جاوید .
مُخَلَّع (مل) : خلعت یافته .
مَخْلُوط : درهم آمیخته . مخلوط معمولاً" به چیزهای درهم آمیخته‌یی گفته میشود که قابل تفکیک باشند همچون : نخودولوبیا . و مَمْزوج اشیائی است که از هم جدا نشوند چون سرکه و آب .
مَخْلوق : آفریــده شـده ، مردم و سایر جانداران .
مَخْلوقات (ج) : موجودات .
مُخَمَّس : پنج ضلعی .
مَخْمَل : پارچه ابریشمی پرزدار . در عربی مُخْمَل بضم میم گفته میشود .
مَخْمُور : مست .
مُخَنَّث (مل) : پسر یا مرد زن صفت .
مَخُوف : ترسناک .
مُخِیف (فا) : ترساننده ، هول‌انگیز .
مُخَیِّله (فا) : قوه خیال که موجب تصور و تجسم اشیاء در ذهن میشود .
مُخَیَّم : جایی که چادرها در آنجا نصب میشود .
مُدّ : واحدی برای وزن مایعات .
مَدّ (م) : کشیدن ، بالا آمدن آب دریا (در برابر جزر)
مَداخِل (ج) : منافع ، درآمد . مف : مَدْخَل .
مُداخله (م) : دخالت‌کردن درکارد یگران .
مِداد : مرکب ، قلمی که با مایهٔ سیاه یا

رنگهای دیگر داخلش برای نوشتن بکار میرود .

مَدار : گردش . مدار کار : آنچه انجام یافتن بدان بستگی دارد . مدار زمین : دایرهٔ فرضی که جهت حرکت انتقالی زمین را معین میکند .

مَدارِج (ج) : پله‌ها ، درجه‌ها . مف : مدرَج

مَدارِک (ج) : اسناد و گواهینامه‌ها . مف : مُدرَک

مُداعَبه (م) : شوخی کردن ، مزاح .

مُدافَعه (م) : دفاع کردن .

مُداقّه (م) : دقیق شدن ، دقت کردن .

مُدام : همیشگی ، می .

مُداهَنه (م) : چرب زبانی ، ریاکاری ، ظاهر سازی .

مُداوا (م) (اصل مُداواة) : معالجه ، درمان کردن .

مُداوَمت (م) : ادامه دادن ، استمرار .

مُدَبِّر (فا) : تدبیرکننده ، دارای رای و تدبیر .

مُدبِر (فا) : بدبخت ، بداقبال (مصدر : اِدبار) .

مُدَّت : لختی از زمان ، برهه‌یی از زمان ، وقت .

مَدح : ستایش ، ثناء . ض : ذم .

مِدحَت : مدح .

مَدخَل : دخول ، جای دخول ، مقدمه . ج : مَداخِل .

مَدَد : یاری .

مَدَر : خاک خالص بی ریگ ، شهرها و دهستانها .

مُدِرّ (فا) : بول‌آور .

مُدَرَّب (مل) : تجربه‌اندوخته ، آزمون شده .

مُدَرِّب (فا) : تربیت کننده .

مُدَرَّج (مل) : دارای درجات ، درجت‌بندی شده .

مَدرَس : جای درس دادن . (اطاق مخصوص درهر مدرسه که استاد درآنجا بدرس دادن میپردازد .)

مُدَرِّس (فا) : استاد ، معلم .

مَدرَسه : محلی که طالبان علم درآنجا سکنی دارند و درس میخوانند . ج : مَدارِس .

مُدرِکه (فا) : درک کننده ، قوهٔ مدرکه . ج :

مُدرِکات : حواس پنجگانه در نزد قدما .

مَدرُوس : کهنه ، مندرس ، متروک .

مُدَّعیٰ‌به (مل) : مورد دعوی . آنچه بر سر آن میان دو یاچندتن دعوا و مرافعه است .

مُدَّعیٰ علیه (مل) : کسی که به علیه او دعوی اقامه شده است .

مُدَّعی (فا) : کسی که بعلیه دیگری اقامه دعوی کرده است .

مَدعُوّ : خوانده شده ، دعوت شده ، میهمان .

مِدفَع : وسیلهٔ دفاع ، توپ . ج : مَدافِع .

مَدفَن : گور ، آرامگاه ، جای دفن .

مَدفُوع : دفع شده . در عرف بیشتر به براز و پلیدی که از انسان خارج میشود میگویند . ج : مَدفُوعات .

مَدفُون : مرده که درگورگذارده شود . بخاک سپرده شده .

مُدَقِّق (فا) : تیزنظر ، باریک‌بین .

مَدقُوق : کسی که بمرض دِقّ (سل) گرفتار شده باشد .

مَدلُول : مفهوم ، معنی ، فحویٰ . ج : مَدالیل

مَدهُوش: بدهشت افتاده، هوش‌ازسررفته.
مُدَوَّر (مل): گرد، دایره شکل.
مُدَوَّن (مل): تنظیم یافته، مرتب شده، بصورت کتاب درآمده.
مُدَوِّن (فا): تنظیم کننده، مؤلف.
مَدِیح و مَدِیحه: مدح، ستایش، ج: مَدایِح
مَدِید: دراز، طولانی.
مُدِیر: اداره‌کننده، مسؤول اداره‌یاسازمانی.
مَدِینَه: شهر، نام مخصوص شهر یثرب پس از هجرت رسول‌اکرم بدانجا. منسوب بدان مدنی. مدینةالسلام: لقب‌بغداد. ج: مُدُن و مَدائِن.
مَدیُون: بدهکار ـ کسی که دینی بعهده دارد.
مَذاق: چشیدن، ذائقه.
مُذاکِره (م): گفتگو، بحث علمی میان دو یا چند تن.
مَذْبَح: جای ذبح چهارپایان. سلاخ‌خانه. کشتارگاه. ج: مَذابِح.
مُذَبذِب (فا): مردد میان دو کار. دو رو.
مَذعُور: ترسان، خائف.
مُذَکَّر (مل): نرینه. ض: مؤنث.
مُذَکِّر (فا): بیادآورنده، وعظ‌کننده.
مُذَکَّره: دفتر یادداشت وقایع روزانه.
مَذکُور: نامبرده شده، یاد شده.
مَذَمَّت: نکوهش.
مُذَمَّم (مل): نکوهش شده.
مَذمُوم: نکوهش شده، معیوب.
مُذنِب (فا): گناهکار، مجرم.
مَذهَب: طریقه، دین، روش و مکتب علمی یا سیاسی. ج: مَذاهِب.
مِذیاع: وسیلهٔ نشر اخبار، رادیو.
مُذِیع: گویندهٔ اخبار و برنامه‌ها در رادیو و تلویزیون. نشر دهنده و افشاکننده.
مُذَیَّل (مل): دارای‌دامن‌بلند، دارای‌شرح و دنباله در ذیل نامه و گفتاری.
مَرّ: گذشت، مرور.
مُرّ: تلخ ض: حلو.
مِراء: مجادله، خودنمایی دربحث ومذاکره.
مُرائی: خودنما، متظاهر بآنچه در وی نیست.
مُراجَعَت (م): بازگشت، رجوع. این کلمه در فارسی امروز بدو گونه تلفظ و استعمال میشود: مراجعت‌ومراجعه: در استعمال اول معنی بازگشت میدهد: مراجعت‌ازسفر. در استعمال دوم از آن رجوع اراده میشود. مراجعه به دادگاه، مراجعه به کتاب. ج: مراجعات که فقط بمعنی دوم می‌آید.
مَراحِل (ج): درجات، ادوار. مراحل حیات: دوران زندگی. مف: مرحله.
مُراد (مل): مقصود، مطلوب.
مُرادِف: مانند، مشابه. دو کلمه را با هم مرادف یا مترادف گویند که دارای‌یک‌معنی باشند چون: انسان و بشر.
مَرارَه: کیسهٔ صفراء. زَهره.
مُراسَله (مل): مکاتبه، نامهٔ ارسالی. ج: مُراسَلات.
مَراسِم (ج): آداب‌وسنن. آیین، تشریفات رسمی در شؤون اجتماعی. مف: مرسوم.
مُراعات (م): توجه‌کردن، رعایت کردن.

مُرافِق: رفیق.
مَرافِق (ج): آنچه یک خانه بر آن مشتمل است از: آشپزخانه و گرمابه و اطاقها و مجاری آب و ناودان و غیرها. مف: مَرْفِق
مُراقِب: ناظر، بازرس.
مُراقَبَت (م): با دقت توجه کردن و نگریستن در امری.
مَرام: مقصد، مسلک.
مُراهِق (فا): پسر بچه‌یی که سنش نزدیک رشد است.
مَرایا (ج): مناظر، دیدنیها. مف: مِرْآت.
مَرِیْء: گوارا، هنیئاً مریئاً: گوارا باد!
مَرْء: مرد، انسان. مث: مَرْأه
مَرْأیٰ: منظر. دیدگاه. ج: مَرائی
مِرْآت: آیینه. ج: مَرایا.
مَرْؤوس: کارمند، فرمانبر. در برابر رئیس که فرمانده است.
مَرْئِیّ: قابل دیدن، دیده‌شده. ج: مَرْئیات.
مُرَبّیٰ (مل): تربیت شده. حلوایی که از برخی میوه‌های جوشانده با شکر میسازند.
مِرْبَد: جای نگهداری شتران.
مَرْبِض: جای نگهداری چهارپایان. ج: مَرابِض.
مَرْبِط: جای بستن چهارپایان. ج: مَرابِط.
مُرَبَّع: چهار ضلعی متساوی الاضلاع.
مَرْبوع: چهارشانه.
مُرَبّی (فا): تربیت‌کننده.
مَرَّه: یک بار. ج: مَرّات.
مُرتاح (فا): فارغ البال، خشنود، قرین راحت و آسایش. (ریشه: راحت)
مُرَتَّب (مل): منظم، ترتیب یافته.
مَرْتَبه: مقام، منزلت. ج: مَراتِب.
مُرْتَبِط: پیوسته، مربوط.
مُرْتَزِقه: روزی‌خواران، جیره‌خواران.
مَرْتَع: چراگاه. ج: مَراتِع.
مُرْتَفَع (مل): جای بلند. ج: مُرْتَفَعات.
مُرْتَقیٰ (مل): جای بالا رفتن.
مُرْتَهَن (مل): آنچه در گرو گذارده شده است.
مُرْتَهِن (فا): گرو گیرنده.
مَرْثِیَه: آنچه در سوگواری مرده به نظم یا نثر گفته شود. ج: مَراثی.
مَرْج: مرغزار. ج: مُروج.
مَرْجان: گوهری سرخ رنگ که از دریا گرفته میشود.
مُرَجَّح (مل): یکی از دو یا چند طرف مساله‌یی که استوارتر بنظر میرسد، ترجیح یافته.
مَرْجَع: جای رجوع، مأخذ. ج: مَراجِع.
مَرْجوح: طرف موضوعی که رُجحانش کمتر است. ض: راجح.
مَرْجوع و مَرْجوعه: برگشت داده شده، نامهٔ ارجاعی.
مَرَح: شدت فرح و نشاط که گاهی بغرور و ناسپاسی منتهی میشود. بَطَر.
مَرْحَبا: آفرین.
مَرْحَله: مسافت یک روز. دوره، درجه. ج: مَراحِل.
مَرْحَمَت: بخشایش، لطف. ج: مَراحِم.
مَرْحوم: شادروان، مرحوم شدن: برحمت ایزدی پیوستن (کنایه از مرگ).

مَرَدّ: رجوع، برگشت.
مُرَدَّد (مل): دارای‌تردیدوشک، سرگردان.
مَرْدُود: پذیرفته نشده، رد شده، ض: مقبول.
مَرْزُوق: روزی شده.
مُرْسیٰ: لنگرگاه کشتی. ج: مَراسِی.
مُرْسَل (مل): فرستاده شده. رها شده: حدیث مرسل: خبری که نام راویان در آن حذف شده است. نثر مرسل: نثر روان و بدون اشتمال بر صناعات ادبی.
مُرْسَله: قلاده‌بلندی که زنان بر روی سینه برای زینت می‌نهند، گردن‌بند.
مَرْسُوم: معمول، متداول، فرمانی که حاکمان و والیان نویسند.
مُرْشِد: پیشوا و راهنما.
مِرْصاد: کمینگاه.
مَرْصَد: کمینگاه، رصدخانه. ج: مَراصِد.
مُرَصَّع: جواهر نشان.
مَرْصُوص: محکم، استوار.
مَرَض: بیماری. ج: اَمْراض.
مُرْضِع و مُرْضِعه (فا): زن شیرده.
مَرْضِیّ (مل): پسندیده.
مَرْعیٰ: چراگاه، جائی که آب وگیاه دارد. ج: مَراعِیْ.
مَرْعُوب: ترسیده.
مَرْعِیّ (مل): رعایت شده.
مَرْغوب: نیکو، پسندیده.
مِرْفَق: آرنج. ج: مَرافِق.
مَرْفوض: متروک.
مَرْقَد: آرامگاه.
مُرَقَّع: وصله شده، جامهٔ صوفیان. ج: مُرَقَّعات = برگهایی از کاغذ یا مقوای نفیس که بر روی آنها خطوط یا نقشهای زیبا نگارش یافته باشد.
مَرْقوم: نوشته شده. ج: مَراقیم.
مَرْقومه: نامه، مکتوب. ج: مَرْقومات.
مَرْکَب: چهارپای‌اهلی‌که‌برآن‌سوار میشوند. کشتی. ج: مَراکِب.
مُرَکَّب (مل): فراهم‌شده‌ازچندجزء. مادهٔ مایع سیاهی که برای نوشتن بکار میرود.
مَرْکَز: وسط دایره، محل و کانون عمدهٔ هر جا یا اجتماعی: مرکز شهر، مرکز کشور. ج: مَراکِز.
مَرْکُوب: چهارپایانی که برای سواری بکار میروند. آنچه بر آن سوار شوند.
مَرْمیٰ: جای تیرانداختن، هدف.
مَرَمَّت: اصلاح، تعمیر، ترمیم.
مَرْمَر: سنگ معدنی سفیدکه در ساختمانهای عالی بکار میرود.
مَرْهَم: دارویی که بصورت خمیر ترکیب وبر روی زخم مالیده میشود.
مَرْهُون: در گرو.
مُرُوَّت: جوانمردی.
مِرْوَحه: بادزن. ج: مَراوِح.
مُرُور: گذشت. مرور زمان.
مُرَوَّق (مل): پاکیزه و صافی.
مُرِیب: مشکوک، شبهه‌ناک.
مِرّیخ: بهرام، نزدیکترین‌سیّارات‌بخورشید. در شعر و ادب: مظهر خشم و خونریزی. مریخ خون‌آشام.

مُرید: اراده کننده، پیرو.
مَریض: بیمار. ج: مَرْضیٰ.
مَریَم: نام مادر حضرت عیسی (ع).
مِزاج: کیفیت ساختمان تن انسان از جهت سلامت و مرض و طبیعت خاص. ج: اَمزِجه.
مُزاح (م): شوخی میان دو یا چند تن.
مُزاح: شوخی.
مَزّاح (صغ): کسی که زیاد شوخی میکند.
مُزاحَمت (م): زحمت دادن.
مَزار: زیارتگاه. ج: مَزارات.
مَزاعِم (ج): گمانها، دعویها. مف: مَزعَم.
مُزاوَلت (م): استمرار در کاری، ممارست.
مُزایَده (م): در معرض افـزونی نـهادن، فروختن از راه مزایده آن است که کالا در معرض فروش گذارده شود و هر کس بها را بیشتر کند خریدار وی باشد. خ: مناقصه.
مَزبَله: جای زباله و آشغال. ج: مَزابِل.
مَزج: آمیختن.
مُزجاة: چیز کم و کم‌بها. بضاعتِ مُزجاة: مایهٔ کم.
مُزَخرَف (مل): بی‌ارزش و بی‌اعتبار. آنچه به آرایش و زینت صوری زیور یافته باشد.
مُزدَوَج (فا): فراهم شده از دو چیز مشابه. در علم بدیع: نوعی جناس که در آن دو کلمه هم‌سجع پشت سر هم آید مانند: به مهر چهر تو.
مُزدَوَجه: نوعی کلاه با رویه و آستر.
مَزرَعه: جای زراعت، آبادی. ج: مَزارِع.
مُـزعِج (فا): نگران‌کننده، ترساننده، درد آورنده.
مَزق: پاره کردن.
مَزکوم: مبتلی بزکام.
مَزَلَّت: لغزش، جای لغزش.
مِزمار: نی که در آن میدمند. ج: مَزامیر.
مُزمِن: قدیمی، کهنه. مرض مزمن: مرض کهنه که زمانی بر آن گذشته است.
مِزوَد: کیسه‌یی که در آن توشه وزاد گذارده میشود.
مُزَوَّر (مل): نادرست، چیزی که در آن جعل و تزویری شده باشد.
مَزیَّت: برتری، امتیاز. ج: مَزایا.
مَزیج: در هم آمیخته. ممزوج.
مَزید: زیادی، افزون.
مُزَیِّن (فا): آرایش دهنده.
مُزَیَّن (مل): آرایش یافته.
مَسّ: دست مالیدن، لمس‌کردن، بسودن.
مَساء: شامگاه، عصر. ض: صباح.
مَسائَت: بدی کردن.
مَسّاح: کسی که زمین را اندازه میگیرد.
مَساحَت: اندازه‌گیری زمین، اندازه‌و مقدار معینی از زمین.
مِساس: برخورد، بستگی.
مُساعِد (فا): یاور، موافق. هوا مساعـد است: هوا ملایم و خوب است.
مُساعَدَت (م): یاری کردن.
مَسافَت: فاصله، مقداری از راه.
مُسافِر: کسی‌که ازجایی به‌جای‌دیگر میرود.
مَسام: هریک از سوراخهای‌کوچک غیرمرئی بدن. ج: مَسامات.
مُساهِم (فا): دارندهٔ سهم، شریک.

مُساهَمَت (م): تعاون، اشتراک، سهم داشتن.
مُساوات (م): برابری.
مَساوِئ (ج): عیوب، نقائص. مف: سوء.
مَسأَلَه: پرسش، موضوع پیچیده‌یی که اهل فن با تفکر و یافتن راه حل میتوانند جواب آن را روشن کنند. ج: مَسائِل.
مَسأَلَت: درخواست، خواهش.
مَسْؤول: کسی که عهده‌دار کاری است و مَسْؤولِیَّت بعهدهٔ اوست.
مَسْؤولِیَّت: موظف بودن کسی دربرابر کاری که بر عهدهٔ اوست و مورد بازخواست قرار گرفتن اگر کار بدرستی انجام نشود.
مَسْبَعَه: زمینی که در آن سباع بسیارند، جایگاه درندگان.
مُسْتَأجِر: کرایه‌کننده، اجاره نشین.
مُسْتَبِدّ: خودکامه، آن کس که بی‌مشورت دیگران در کارها اقدام میکند.
مُسْتَثْنیٰ (مل): چیزی یا کسی که از حکم عامی بیرون شود. کم و نادر.
مُسْتَحْدَث (مل): نوظهور.
مُسْتَحْسَن (مل): نیکو، پسندیده.
مُسْتَحْضَر (مل): آگاه.
مُسْتَحِقّ (فا): سزاوار.
مُسْتَحِیل (فا): محال.
مُسْتَخْدِم (فا): خادم، کارمند.
مُسْتَدام (مل): بادوام، طولانی.
مُسْتَدْعِیٰ (فا): خواهشمند، خواهان.
مُسْتَدِیر (فا): دایره شکل، گرد.
مُسْتَدِیم (فا): مستمر، ادامه‌دار.

مُسْتَراح: جای آسایش، بیت‌الخلا.
مُسْتَشار: آن کس که مورد مشورت قرار میگیرد.
مُسْتَشْرِق: دانشمندی بیگانه که در علوم و فرهنگ مشرق‌زمین پژوهش کند، شرق‌شناس.
مُسْتَشْفیٰ (مل): بیمارستان.
مُسْتَعار: عاریه، نام مستعار: نام غیرحقیقی.
مُسْتَعْجَل (مل): فوری، با عجله.
مُسْتَعْمِر (فا): دولت مستعمر: دولتی که سرزمینها و منابع اقتصادی کشورهای دیگر را زیر نفوذ خود قرار میدهد.
مُسْتَعْمَرَه (مل): سرزمینی را که دولت مستعمر بتصرف درآورده است.
مُسْتَعْمَل (مل): کهنه، استعمال شده.
مُسْتَعْمِل (فا): استعمال‌کننده.
مُسْتَغَلّ (مل): ملکی که از راه اجاره دادن از آن بهره‌برداری میشود. ج: مُسْتَغَلّات.
مُسْتَفِیض: بهره‌گیرنده، فیض‌برنده، پراکنده و منتشر.
مُسْتَقْبِل: آینده، درعلم صرف‌ونحو: فعل مستقبل: فعل مضارع.
مُسْتَقَرّ (مل): برقرار شده، ثابت، استوار، قرارگاه.
مُسْتَقِلّ: خود بر خود حاکم، خودمختار.
مُسْتَقِیم: راست، خط مستقیم: کوتاه‌ترین فاصله میان دو نقطه.
مُسْتَنَد (مل): با اسناد، با دلیل. (ریشه: سند).
مُسْتَهَلّ (مل): آغاز، مطلع قصیده. (ریشه: هلال).
مُسْتَوِیٰ (مل): حالت یا درجهٔ چیزی که با

جز دیگر در همان نسبت باشد . هم سطح .
مُسْتَوِیْ (فا) : راست ، مستقیم ، معتدل .
مُسْتَوْدَع (مل) : جای نگهداری ، به امانت گذارده شده .
مُسْتَوْدِع (فا) : ودیعه گذارنده .
مَسْتُوْر : پوشیده .
مَسْتُورَه : زن پاکدامن و پوشیده . ج : مَسْتُورات .
مَسْجِد : جای‌گزاردن‌نماز‌وعبادت‌مسلمانان . ج : مَساجِد .
مُسَجَّل (مل) : مدون ، قطعی .
مَسْجُود : آنکه سجده میشود ، خداوند .
مَسْح : مالیدن دست برعضوی‌ازبدن . مسح در وضو : مالیدن رطوبت دست بر جلو سر و پشت پاها .
مَسْحُوْر : مجذوب ، جادو شده .
مَسْحُوْق : کوبیده شده ، نرم شده .
مَسْخَرَه : کسی یا امری که موجب خنده و سخریه شود . دلقک .
مُسَدَّس : شش پهلو ، ششلول .
مَسْدُود : بسته . ض : مفتوح .
مَسَرَّت : شادی ، سرور . ج : مَسَرّات .
مَسْرُور : شاد ، خوشحال .
مِسْطَبَه و مِصْطَبَهٌ : سکویی که بر روی آن می‌نشسته‌اند . جائی که فقیران‌وغریبان در آنجا گرد هم جمع میشدند .
مُسَطَّح : هموار ، صاف .
مِسْطَرَه : وسیله‌یی‌که‌کاتبان‌برای‌راست‌شدن خطوط بکار میبردند .
مَسْعَیٰ : کوشش و اهتمام . ج : مَساعِیْ .
مُسْعُط : انفیه‌دان .
مَسْعُود : خوشبخت ، سعادتمند .
مَسْقَط : جای‌فروافتادن ، محل سقوط . مسقط الرأس : زادگاه .
مُسَقَّف (مل) : سقف‌دار .
مِسْک (مع) : مُشک .
مُسْکِت (فا) : وادارکننده بسکوت . سکوت‌آور .
مَسْکَن : خانه ، منزل (در فارسی مَسْکَن بفتح کاف تلفظ میشود) ج : مَساکِن .
مَسْکَنَت : فقر و بیچارگی ، مستمندی .
مَسْکُوت : بسکوت برگزار شده . در عربی : کسی که به سکته دچار شده باشد .
مَسْکُون : دایر ، معمور . خانهٔ‌مسکون : خانه‌یی که در آن کسانی ساکن هستند .
مِسْکِین : مستمند ، فقیرپریشان . ج : مَساکِین .
مَسْلَخ : کشتارگاه ، سلاخ‌خانه . ج : مَسالِخ .
مُسَلْسَل : پی در پی . در اصطلاح جنگی : توپ مسلسل : توپی که گلوله‌ها از آن پشت سر هم دفع میشوند .
مَسْلَک : راه ، روش . ج : مَسالِک .
مُسْلِم : مسلمان . ج : مسلمین .
مَسْلُوک : معمول ، دایر . طریق مسلوک : راه آباد و دایر .
مَسْلول : بیمار مبتلی بمرض سل .
مُسَمّیٰ : نامیده شده . معنی .
مِسْمار : میخ . ج : مَسامِیر .
مُسَمَّط (مل) : شعرمسمط : شعری‌که بچند جزء یا بند قسمت میشود .
مَسْمَع : جایی‌که آوابدانجامیرسد . در مرأی و مسمع : در دیدگاه و آوارس .

مَسْمُوع: شنیده شده.
مَسْمُوم: کسی که زهر به تنش وارد شده.
مُسِنّ: کهنسال، دارای سن زیاد.
مُسْنَد: پیوسته بسند. خبری که سند و گوینده‌اش ذکر شود. در اصطلاح ادب: خبر
مَسْنَد: جایی که بر آن تکیه زنند. جای مخصوص نشستن امرا و بزرگان. ج: مَسانِد.
مُسْهِب (فا): کسیکه سخنش بدرازا میکشد.
مِسْواک: داندانشوی.
مُسَوَّدَه (مل): چرکنویس، پیش نویس (مصدر: تسوید)
مَسیح: کسیکه بر او روغن بمالند، لقب حضرت عیسی (جزءآداب عیسویان مالیدن روغن مقدس است به بدن کودکان هنگام تعمید).
مَسیحی: عیسوی، نصرانی.
مَسیر: طریق، مسافت.
مُسِیّس: با سیاست، با تدبیر.
مَسیل: مجرای سیل.
مُشاجَنه (م): مخاصمت، دشمنی.
مُشار: اشاره شده. نشان داده شده. مشارٌ بالبنان= مشهور نزد همگان.
مَشّاطه: آرایشگر.
مُشاع: ملک مشاع: ملک مشترک میان چند تن که هنوز تقسیم نشده است. ض: مفروز
مَشاعِر (ج): حواس. مف: مَشْعَر.
مُشاغَبه (م): برانگیختن شر.
مُشاغِب (فا): برانگیزانندهٔ شر.
مَشّاق: تعلیم دهندهٔ خط، مربی.
مَشام: بینی. این کلمه که از ریشهٔ شَمّ (بوییدن) است بدین صورت در فرهنگهای عربی نیامده و از ساخته‌های فارسی زبانان است.
مُشاهِد (فا): ناظر.
مُشاهَدَه (م): نگریستن.
مُشاهَرَه (م): مزد گرفتن ماهیانه. (ریشه: شهر = ماه)
مَشْؤُوم: نامیمون، میشوم.
مُشَبَّک: روزنه‌دار.
مُشَبِّهه: یکی از فرق اسلامی که خداوند را به مخلوق تشبیه کرده‌اند. صفت مُشَبَّهه در صرف: صفتی که دلالت بر حالات درونی و صفات ثابت میکند مانند: لئیم و کریم. و در فارسی: دانا و توانا.
مُشْتَبِه (مل): در شبهه افتاده. شبهه‌ناک.
مُشْتَرَک (مل): مالی یا چیزی که چندتن در آن شرکت‌دارند. شریک.
مُشْتَرِی: خریدار، سیّاره برجیس که یکی از سیارات هفتگانه در نزد قدماست.
مُشْتَقّ: جدا شده. در دستور زبان کلماتی که از یک ریشه جدا شده باشند. ض: جامد.
مُشْتَکیٰ عنه (مل): مدّعیٰ علیه، کسی که از وی شکایت و دعوی طرح شده است.
مُشْتَکِیْ (فا): مدعی، شاکی، دادخواه.
مُشْتَمِل (فا): دربردارنده، محتوی.
مُشَجَّر (مل): درخت‌دار، زمین پردرخت.
مَشْرَب: جای آشامیدن آب، ذوق و سلیقه، روش. ج: مَشارِب.
مَشْرَبه: تنگ آبخوری، پارچ.
مُشْرِف: بلند، محیط.

مَشْرِق : جایی که خورشید از آنجا طلوع می‌کند . مشرق زمین : خاور ج : مَشارِق . ض : مغرب .
مُشْرِق (فا) : تابنده ، فروزنده .
مَشْروب : آشامیدنی . ج : مَشْروبات .
مَشْروع : مجاز ، موافق شرع ، قانونی ، شروع شده .
مَشْعَل : آنچه از آتش افروخته به وسیلهٔ مواد نفتی برسرچوبی گذارده و با دست حمل شود تا در شب از نور آن بجای چراغ استفاده کنند . ج : مَشاعِل .
مُشَعْبِذ (فا) : شعبده‌باز .
مَشْغَله : کار ، گرفتاری . ج : مَشاغِل .
مَشْغوف : شیدا ، دیوانهٔ عشق .
مَشْغول : بکار پرداخته . ض : فارغ .
مَشْق : فرا گرفتن و تمرین کردن . آموختن : مشق خط ، مشق نظام .
مَشَقَّت : صعوبت ، زحمت . ج : مَشَقّات .
مِشْکاة : فانوس .
مُشْکِل : کار پیچیده و سخت . ج : مَشاکِل .
مَشْکور : مأجور ، سپاس شده .
مَشْکوک : مورد شک ، شبهه‌ناک .
مُشَمَّع (مل) : پارچه اندوده بماده‌یی که آب در آن نفوذ نکند ــ زفت .
مَشْمول : شمول یافته ، کسی که دستوری شامل حالش شود . مشمول سربازی : جوانی که به سن خدمت سربازی رسیده است .
مَشْموم : بوییدنی .
مَشْهَد : منظر ، جای شهادت یکی از ائمهٔ دین . ج : مَشاهِد . شهر مشهد : آرامگاه امام هشتم علیه السلام .
مَشْهود : دیدنی .
مَشْهور : بنام ، نامدار ، شهیر ، معروف ج : مَشاهیر
مَشوب : آمیخته ، شبهه‌ناک .
مَشْوَرَت و مَشورَت : رایزنی ، کنگاش .
مُشَوِّق (فا) : تشویق‌کننده ، محرک .
مَشوم : مَشْؤوم ، میشوم .
مُشَوَّه : بدریخت ، زشت‌شده .
مَشْوِیّ : بریان .
مَشیَّت : اراده .
مَشیب : پیری . ض : شَباب .
مَشید : بلند . قصر مشید : کاخ بلند و باشکوه .
مُشَیَّد (مل) : بلند ، استوار .
مُشیر : اشاره کننده .
مُصاب : مبتلی ، دچار .
مُصاحِب : یار ، همصحبت .
مُصادَرَه (م) : گرفتن اموال و املاک متهمان بدستور حکومت .
مُصادَفه (م) : برحسب اتفاق ، بهم برخوردن تصادف .
مُصارَعَت (م) : کشتی گرفتن .
مَصاعِب (ج) : دشواریها ، مشقات .
مَصافّ (ج) : آوردگاه ، جای صفوف جنگ . مف : مَصَفّ .
مُصالَحَه (م) : سازش ، صلح کردن .
مُصاهَرَت (م) : خویشاوندی از راه زناشویی .
مِصْباح : چراغ ج : مَصابیح .
مَصْبَغه : جای رنگریزی ، محل صباغی .
مُصَحِّح (فا) : کسیکه اغلاط کتاب و نامه را تصحیح می‌کند .
مُصَحَّح (مل) : تصحیح شده .
مُصْحَف : قرآن کریم . ج : مَصاحِف .

مُصَحَّف (م): دگرگون شده. کلمه‌یی که براثر اشتباه کاتبان از صورت اصلی بصورت دیگری تصحیف و تحریف شده باشد.
مِصْداق: شاهد، نمونه بارز در خارج ج: مَصادیق. ض: مفهوم.
مَصْدَر: جای صدور، ریشه، اصل. مصدر افعال: ریشهٔ افعال. ج: مَصادِر.
مُصَدَّر (مل): درصدر قرار یافته، آغاز شده.
مِصْر: شهر، کشور مصر. ج: اَمْصار.
مُصِرّ: پیگیر، اصرارکننده.
مِصْراع: نیمی از بیت شعر، یکی از دولنگهٔ در. ج: مَصاریع.
مُصَرَّح (مل): واضح، آشکار، تصریح شده.
مُصَرِّح (فا): تصریح‌کننده.
مَصْرَف: خرج، هزینه. ج: مَصارِف.
مَصْرُوع: مبتلی بمرض صرع. در نزد عوام: جن زده.
مَصْرُوف: آنچه خرج می‌شود.
مَصْطَبه و مِصْطَبة: سکوی کم‌ارتفاعی که بر آن می‌نشینند. مسطبه.
مُصْطَفیٰ: برگزیده، مختار. لقب پیغمبر اکرم (ص)
مَصْطَکیٰ: صمغ درختی که آن را مانند سقز در دهان میخایند.
مَصَفّ: جای صف، آوردگاه. ج: مَصافّ.
مَصْقُول: صیقلی شده، تابناک و پاکیزه شده.
مُصَلّیٰ: محل نماز. جای نماز همگانی: در شهرهای قدیم زمینی را در خارج شهر که غالبا روی تپه‌یی بود برای برگزاری نماز جمعه و نمازباران اختصاص می‌دادند و آن را مُصَلّیٰ می‌گفتند.

مُصْلِح: کسیکه سازش و اصلاح میان مردم می‌پردازد. کسی که در کیفیت اعتقادی دینی یا سیاسی مردم اصلاح و تجدیدی انجام می‌دهد.
مَصْلَحَت: خیر، صلاح. ج: مَصالِح.
مَصْلُوب: بدار آویخته.
مُصَمِّم (فا): دارای اراده و عزم ثابت، دارای تصمیم.
مَصْنَع: کارخانه. ج: مَصانِع.
مُصَنِّف (فا): نویسندهٔ کتاب، مؤلف.
مُصَنَّف (مل): کتاب نوشته شده، تألیف. ج: مُصَنَّفات.
مَصْنُوع: ساخته شده.
مُصَوِّب (فا): تصویب‌کننده.
مُصَوَّبه و مُصَوَّب (مل): تصویب شده، قانونی شده. ج: مُصَوَّبات.
مُصَوِّت و مُصَوِّته (فا): حروف مصوت، حروف آوادار مانند: آ، او، ای.
مُصَوَّر (مل): دارای تصویر.
مُصَوِّر (فا): از نامهای خداوند، صورت‌نگار.
مَصُون: محفوظ.
مُصِیب (فا): برحق، آن‌کس که به حق‌وراستی اصابت کرده است. ض: مُخْطِی.
مُصِیبَت: بلیه، گرفتاری، اندوه. ج: مَصائِب.
مَصِیر: گردش، عاقبت کار.
مَصِیف: ییلاق، جای زندگی تابستانی.
مُضادّ (فا): مخالف، دشمن.
مُضادَّت (م): مخالفت، دشمنی میان دو یا چند تن.
مُضارَبَه (م): در فقه: پرداختن مالی بدیگری برای معامله بنحوی که مقداری از منافع بر

حسب قرارداد بهرهٔ عامل و مابقی نصیب صاحب مال باشد.
مُضارِع (فا): مشابه، در علم صرف: فعلی که معنی حال یا استقبال را برساند. در عروض: یکی از بحور شعر.
مُضارَعت (م): مشابهت.
مُضاعَف (مل): دوبرابر.
مُضاف (مل): اضافه، پیوسته، در دستورزبان: اسمی که از نظر لفظ و معنی باسم دیگری پیوسته شود مانند: کتاب فریدون. اسم اول را مضاف و دوم را مضاف‌الیه گویند.
مُضایَقه (م): خودداری از انجام دادن خواسته دیگری. در تنگی قرار دادن.
مَضبُوط: درست، منظم، ضبط شده.
مَضجَع: آرامگاه. ج: مَضاجِع.
مُضحِک: خنده‌آور.
مُضِرّ: زیان‌آور.
مِضراب: ابزار کوچکی که آن را بتارهای ساز می‌کشند تا از آن آوا برخیزد، نوعی آلت صید مرغ و ماهی (دام).
مَضَرَّت: زیان. ج: مَضَرّات ض: منفعت.
مُضَرَّس (مل): دندانه‌دار.
مُضطَرّ: مجبور برانجام دادن کاری. بیچاره.
مُضطَرِب: نگران، آشفته خیال.
مَضغ: جویدن، خاییدن.
مُضغَه: قطعه‌یی از گوشت نارس، طور سیم از اَطْوار نطفه (نطفهٔ بسته شده).
مُضِلّ (فا): گمراه‌کننده.
مِضمار: میدان مسابقه اسب‌دوانی.
مَضمَضَه: آب در دهان گرداندن.
مَضمُون: مفاد، معنی، محتوای شعر. ج: مَضامِین
مِضیاف (صغ): کسی که مهمان بسیار دعوت می‌کند، مهمان‌دوست.
مُضیئی (فا): افروزنده، روشن‌کننده.
مَضیف: مهمانسرا.
مَضِیق: تنگنا، تنگه دریا میان دو خشکی. ج: مَضایِق.
مُطابِق: موافق، برابر.
مُطابَقَت (م): برابری، همسانی.
مَطار: فرودگاه، جای پرواز. (ریشه: طیر)
مَطاف: طوافگاه.
مُطالبَه (م): خواستن، طلب کردن ج: مُطالَبات.
مُطالَعه (م): کتاب ونامه را بدقت نگاه‌کردن ج: مُطالَعات.
مَطبَخ: آشپزخانه. ج: مَطابِخ.
مَطبَعَه: چاپخانه. ج: مَطابِع.
مُطَبَّق (مل): دارای طبقات، طبقه طبقه.
مَطبُوع: موافق طبع و میل، چاپ شده.
مَطبُوعات (ج): آنچه از نوشته‌های عمومی مانند: کتاب، روزنامه، مجله و هفته‌نامه بچاپ رسیده و منتشر شده است.
مَطَر: باران. ج: اَمطار.
مِطراق و مِطرَقَه: چکش.
مِطْران: یکی از مقامات کلیسایی.
مُطرِب (فا): طرب‌آور، بازیگری که ازحرکاتش بینندگان را بشادی و طرب وامیدارد.
مَطرَح: جای گستردن، پیشنهاد کردن. ج: مَطارِح.
مِطرَد: نیزه کوتاه که بدان شکار کنند.

مُطَّرِد (فا): عام، کلی، جامع. ض: منعکس.
مُطَرَّز (مل): جامه سجاف‌دار، جامه پرنقش‌ونگار. (ریشه: طراز).
مَطْعَم: جای غذاخوردن عمومی. ج: مَطاعِم
مِطْلاق (صغ): مردی‌که بسیار زن طلاق‌دهد.
مَطْلَب: خواسته، مسأله، سئوال. ج: مَطالِب.
مَطْلَع: مکان یازمان طلوع، آغاز. مطلع غزل یاقصیده: بیت اول آن ج: مَطالِع.
مُطَّلِع: آگاه، خبیر.
مُطْلَق: بی‌قید، کلی ض: مقید.
مُطَلَّقه: زن رها شده یا زن طلاق یافته.
مُطْلَقاً: بطور عموم، بی قید و شرط.
مَطْلوب: مقصود، موردطلب.
مُطْمَئِن: آرام، ثابت.
مَطْمَح: معرض، دیدگاه.
مُطْنِب (فا): کسی که سخن بدرازا می‌گوید.
مُطْنَب (مل): گفتار دراز و خسته‌کننده.
مُطَهِّر (فا): پاک‌کننده از پلیدیها ونجاسات: آب مطهر است.
مِطْهَره: آفتابه.
مَطْوِیّ: محتوی. ج: مَطاوِیّ.
مِطْواع (صغ): بسیار مطیع.
مُطَوَّقه: کبوتر طوقدار.
مُطَوَّل (مل): مفصل، طولانی. ض: مختصر.
مَطِیَّه: چهارپا، شتر ج: مَطایا.
مُطِیع: فرمانبر، اطاعت‌کننده.
مُظاهَرَت (م): یاری کردن، پشت‌گرمی.
مُظَفَّر (مل): پیروز.
مِظَلّه: سایه‌بان.
مُظْلِم: تاریک.

مَظْلِمَت: ستم، تجاوز ج: مَظالِم.
مَظِنَّه: جای‌گمان، نرخ. ج: مَظانّ.
مُظْهَر (مل): ظاهر، آشکار.
مُظْهِر (فا): آشکارکننده.
مَظْهَر: جای‌ظهور. نمونه‌کامل. ج: مَظاهِر.
مِعاء: آنچه در جوف آدمی است مانندروده و شکمبه.
مَعاد: بازگشت، بازگشت بجهان دیگر.
مَعاذ: پناه، پناهگاه.
مُعارَضه (م): برخورد، گفتگوی‌تندوخصومت‌آمیز.
مَعارِف (ج): علوم و فنون، فرهنگ، وزارت معارف: وزارت فرهنگ. مف: معرفه.

مَعارِک: میدانهای جنگ. مف: مَعْرَکه.

مَعاش: امور زندگی، زندگی این جهان.
مُعاصِر: هم عصر، هم‌زمان.
مُعاف (اصل‌مُعافیٰ) (مل): بخشوده، عفوشده
مُعاقَب (مل): کیفر یافته، مجازات شده.
مَعالِیّ (ج): درجات و شؤون‌عالیه. مف: مَعْلاة.
مُعامَله (م): دادو ستد ج: مُعامَلات.
مُعاهَده (م): باهم‌پیمان‌بستن ج: مُعاهَدات
مُعاوِد (فا): مراجعت‌کننده، در عرف امروز کسیکه باجبار از کشوری به کشور خودش برگردانده شود.
مُعاوِن: یاور، نایب یا قائم‌مقام‌رئیس.
مَعایِب (ج): عیبها، نقصها. مف: مَعاب.
مُعایَنه (م): مشاهده، دیدن از نزدیک.

نگریستن پزشک به بیمار به منظور تشخیص مرض. ج: مُعاینات.

مَعْبَد: عبادتگاه. ج: مَعابِد.

مَعْبَر: گذرگاه. ج: مَعابِر.

مَعْبُود: خداوند یگانه برای خداپرستان وبت برای مشرکان و بت‌پرستان.

مُعْتاد (فا): کسیکه به‌چیزی عادت کند. در عرف امروز به‌معتادان مواد مخدره گفته می‌شود.

مُعْتَدِل (فا): میانه‌رو، برکنار از افراط وتفریط.

مُعْتَرِضه: جملهٔ معترضه: جمله‌فرعی‌که‌درمیان جملهٔ مقصود و اصلی گنجانده شود.

مُعْتَرِف (فا): آن‌کس که بگناه‌خود یا به‌موضوع پنهانی اعتراف و اقرار کند.

مُعْتَزِله: فرقه‌یی از فرق کلامی اسلامی که‌بنده را دراعمال خودمختار و کلام خدارا حادث و مخلوق‌می‌دانند. این فرقه بنام عدلیه‌نیز نامیده شده‌اند.

مُعْتَصَم (مل): جای تمسک و چنگ‌زدن.

مُعْتَصِم (فا): چنگ‌زننده.

مُعْتَقَد (مل): عقیده، مایهٔ اعتقاد. ج: مُعْتَقَدات.

مُعْتَقِد (فا): دارای عقیده. ج: معتقدین.

مُعْتَمِد (فا): اعتماددارنده، مُتّکی.

مُعْتَمَد (مل): مورداعتماد، تکیه‌گاه.

مُعْجِب (فا): بشگفت‌آورنده.

مُعْجِزه (فا): بعجزآورنده. امرخلاف‌عادتی که فقط پیغمبران راستین خدا برای اثبات دعوی خود میتوانند انجام دهند ج: مُعْجِزات.

مُعَجَّل (مل): از روی شتاب، باعجله.

مُعْجَم (مل): کتاب لغت، کتاب تذکره دانشمندان که اسامی به‌ترتیب حروف معجم آورده شده است. حروف معجم یا معجمه: حروف الفبا.

مَعْجُون: ترکیب خمیر مانندی که ازشکروچند ماده درست می‌شود، هرچیز آمیخته وترکیب شده از چندماده.

مُعَدّ (مل): مهیاشده، آماده یا تجهیز و استعداد.

مِعْده: شکمبه. ج: مِعَد.

مُعَدَّل (مل): متوسط، حدوسط.

مُعْدِم (فا): فقیر، نادار.

مَعْدِن: کان. ج: مَعادِن.

مَعْدُوم: نابود، نیست. ض: موجود.

مَعْذِرَت: پوزش.

مِعْراج: صعود بآسمان، در عرف اسلام: صعود نبّیِ‌اکرم در شب اِسْراء بآسمان. ج: مَعارِج

مُعَرَّب (مل): کلمه غیرعربی که داخل زبان عرب شده باشد.

مُعْرَب: کلمه‌یی که‌حرکات و اعرابش‌درنوشتن نمایان باشد. دراصطلاح نحو عربی: کلماتی که قبول اعراب می‌کنند. ض: مبنیّ.

مُعَرْبِد (فا): بدخو عربده‌کش.

مَعَرَّت: بدی، گناه، آزار، عیب. ج: مَعَرّات

مَعْرَض: عرضه‌گاه، جای عرضه کردن ونمایش دادن.

مَعْرِفت: شناسایی.

مُعَرَّق (مل): کاشی معرق: کاشی نفیسی که هرقطعه آن از چندین جزء درست می‌شود.

مُعَرِّق (فا): دارو یا وسیله عرق‌آور.

مَعْرَکه: آوردگاه، میدان جنگ، ج: معارک.

مَعْرُوض ومَعْرُوضه: گفته شده، عریضه، نامه‌یی که به مقام بالا نوشته شود.

مَعْرُوف: شناخته شده، مشهور، نیکی. امر به معروف: راهنمایی بکار خوب و شرعی. ج: مَعاریف.

مَعْرُوفه: شناخته شده. زن معروفه: زن بدنام و روسپی.

مُعْزیٰ الیه (مل): منسوب الیه، مشارالیه.

مَعْسَرَت: سختی، تنگدستی.

مُعَسْکَر: لشکرگاه.

مَعْسُور: سخت، مشکل. ض: مَیْسُور.

مَعْشَر: گروه. ج: مَعاشر.

مِعْصَم: جای باروبند از بازو.

مَعْصُوم: بی‌گناه، پاکیزه از پلیدی و گناه.

مَعْصِیَت: گناه. ج: مَعاصِیْ.

مُعْضِل و مُعْضِله (فا): مشکل، پیچیده، سخت ج: مُعْضِلات.

مِعْطاء (صغ): بسیار بخشنده.

مُعَطَّل (مل): بیکار، سرگردان.

مُعْظَم (مل): بزرگ ج: مَعاظِم.

مَعْقِل: پناهگاه. ج: مَعاقِل.

مَعْقُول: موافق عقل، قابل قبول، درست.

مَعْکُوس: وارونه، برعکس، مقلوب.

مُعَلّیٰ (مل): بلندپایه، والا.

مُعَلَّق (مل): آویزان، کارمندی که به سبب اتهامی تا روشن‌شدن‌وضع، از کاربرکنارشود، کاری که بحال ابهام بماند و تامدتی در آن اقدامی نشود.

مَعْلَم: علاماتی که برای راهنمایی درراهها نصب می‌شود. ج: مَعالِم.

مُعَلَّم (مل): تربیت شده، تعلیم یافته. کلبِ معلم: سگ تربیت شده.

مُعَلِّم (فا): استاد، دبیر، آموزگار. معلم اول: ارسطو. معلم دوم: فارابی.

مُعْلِن (فا): آشکارکننده، اعلان‌کننده.

مَعْلُول: نتیجه، اثر علت. ج: مَعالِیل.

مَعْلُوم: آشکار، شناخته شده. ض: مَجْهول.

مَعْلُومات (ج): دانستنیهای انسانی.

مُعَمّیٰ: آنچه معنایش روشن نباشد. چیستان.

مِعْمار: بنّاء.

مُعَمَّر (مل): دارای عمردراز، کهنسال.

مَعْمَل: کارخانه. ج: مَعامِل.

مُعَمَّم (مل): کسی که عمامه برسر دارد.

مَعْمُور: آباد.

مَعْمُوره: مقصود قسمت مسکون جهان است.

مَعْمُول: درجریان، دایر، متداول.

مَعْنیٰ: مفهوم، مدلول. ج: مَعانِیْ.

مَعْنَوِی: مربوط بعالم باطن نه بامور مادی و ظاهری. ض: مادی.

مُعَنّیٰ (مل): مَعْنیٰ.

مَعْهَد: جایی‌که آماده برای پژوهش وتعلیم و تعلم است. ج: مَعاهِد.

مَعْهُود: سابقه‌دار.

مُعْوَج (مل): کج.

مُعَوَّل (مل): معتمد، پشتیبان، تکیه‌گاه، اعتماد.

مَعُونَت: یاری، مساعدت. ج: مَعُونات.

مِعَوِی: منسوب به مِعاء.

مَعِیَّت: همراهی.

مِعْیار: مقیاس ج: مَعایِیر

مَعِیب (مل): ناقص، عیب‌دار، مَعْیُوب.

مُعِید (فا): تکرارکننده. (ریشه: عود)

مَعِیشَت: زندگی، معاش. ج: مَعایِش.
مُعِیل: عائله‌مند.
مَعِین: اب جاری.
مُعَیَّن (مل): مشخص، معلوم.
مَعیُوب: دارای عیب، معیب.
مُغار: مَغاره، غار، سم.
مُغالَطه: اشتباه‌کاری، یکی از صناعات خمس در منطق که به یونانی سفسطه‌گفته می‌شود و آن استدلالی است غلط ونادرست که درظاهر مانند استدلالِ صحیح است.
مَغبُون: کسی که در معامله زیان دیده است.
مُغتَسَل: جای شست و شو.
مَغرِب: جای پنهان‌شدن خورشید، باختر، کشور مراکش. ج: مَغارِب.
مُغرِض: کسیکه غرض و اندیشه سوئی دارد.
مَغرُور: متکبر.
مَغسَل: جای شستن.
مَغشُوش: درهم‌آمیخته، ناسَره.
مَغضُوب: مورد خشم و غضب.
مِغفَر: کلاه‌خود. ج: مغافر.
مُغَفَّل (مل): غافل، گول و کم عقل.
مُغَلَّطَه: غلط اندازی، اشتباه‌کاری.
مَغلُوب: شکست‌خورده.
مَغلُول: درغل و زنجیر.
مُغمیٰ علیه (مل): بیهوش.
مِغناطِیس: کهربا (یونانی).
مَغنَم: غنیمت. ج: مَغانِم.
مُغَنّی (فا): آوازخوان، خُنیاگر.
مُغنِیّ (فا): بی‌نیاز کننده.
مُفاجات (م): ناگهانی. مرگ مفاجات: سکته
مُفاد: معنی، محتوا، مضمون.
مَفازَه: بیابان بی‌آب و علف ج: مَفازات.
مَفاصِل (ج): بندها. وَجَعُ المَفاصِل: بیماری بند استخوانها (رماتیسم) مف: مَفصِل.
مُفاوَضه (م): مذاکره و بحث علمی و ادبی. ج: مُفاوَضات.
مِفتاح: کلید. ج: مَفاتِیح.
مُفَتِّش: بازرس، جستجوکننده.
مُفتَعَل (مل): ساختگی، جعلی.
مَفتُول: نخ و ریسمان پیچیده و محکم.
مَفتُون: شیدا، مجذوب.
مُفتی (فا): مجتهد دینی‌که در مسائل دین حکم و فتوا می‌دهد.
مُفحَم (مل): کسیکه در بحث و گفتگواز جواب دادن بطرف عاجز شود.
مَفخَرَت: انچه مایه فخر و مباهات شود. ج: مَفاخِر.
مَفَرّ: گریزگاه.
مُفرَد: واحد، ض: جمع وتثنیه.
مُفرَد: بسیط. ض: مرکب.
مِفرَش: فرشوتشکی که‌بر روی آن می‌خوابند. رختخواب.
مُفرَغ: فلز ریختنی (در فارسی بکسر میم تلفظ می‌شود).
مَفرَق: جای جدا شدن. مفرق سر: جای جدا شدن موی دو طرف سر.
مَفرُوض: واجب، محتمل.
مَفزَع: پناهگاه.
مَفسَده: مایه فساد. ج: مَفاسِد.
مَفصِل: بنداستخوان. ج: مَفاصِل.

مُفَصَّل (مل) : مشروح ، دارای تفصیل .
مِفضال (صغ) : دارای فضل بسیار ، بسیار بخشنده .
مَفعول : در دستور زبان : متمم فعل ج : مَفاعِیل
مُفلِس (فا) : ورشکسته ، سرمایه باخته .
مُفَلَّس (مل) : دارای فَلس .
مُفلِق (فا) : مبتکر . مبدع . شاعر مفلق : شاعر پرمایه و توانا .
مَفهُوم : معنی ، مدلول .
مُفَوَّض (مل) : واگذار شده .
مُفَوِّض (فا) : واگذارکننده .
مُقابِل : روبرو ، برابر .
مُقاتِل : رزمجو .
مُقاطعه : تعهد انجام دادن کاری که دارای بخشها و قطعاتی است (غالبا" کارهای ساختمانی) ازطرف شخص یا شرکتی برای شخص یاشرکت یاادارهی موافق شرایط خاص .
مُقاطَعه‌کار : شخص یا شرکتی که کار مقاطعه را انجام می‌دهد .
مَقاله : گفتار یانوشته‌یی که در روزنامه‌ها یادر مجلات در موضوع معینی نگارش یابد .
ج : مَقالات .
مُقام : اقامت .
مَقام : جای ایستادن ، منزلت و درجه
ج : مَقامات .
مَقامه : نوعی داستان‌نویسی بر سبیل وعظ وطنز مانند مقامات حریری در زبان عربی و مقامات حمیدی در زبان فارسی . هریک از داستانهابنام مقامه‌خوانده‌می‌شودج : مَقامات .
مُقاوَله (م) : قولنامه‌میان‌دویاچندتن درباره‌ٔ معامله یا ساختن بنائی .
مُقاوَمَت (م) : ایستادگی .
مَقبَرِه : آرامگاه ج : مَقابِر .
مُقبِل (فا) : روی‌آور ، دارای‌اقبال . ض : مدبر .
مُقتَبَس (مل) : انتخاب شده از اثر دیگری .
مُقتَبِس (فا) : اقتباس‌کننده .
مُقتَدِر : توانا ، با قدرت .
مُقتَضی (مل) : موجب ، به‌مقتضای : بموجب .
مُقتَضِی (فا) : ضروری ، لازم ، اقتضاکننده .
مَقتَل : جای‌کشته شدن ، قتلگاه . ج : مَقاتِل .
مِقدار : اندازه . ج : مقادیر .
مِقدام (صغ) : کثیرالاقدام .
مُقَدَّر (مل) : سرنوشت ، تقدیر .
مُقَدِّر (فا) : تقدیرکننده (خداوندتعالی)
مَقدِرت : توانایی .
مَقدِس : جای‌مقدس : بیتُ‌المَقدِس (اورشلیم = دژهوخته) .
مُقَدَّس : پاکیزه و پارسا . جای مُقَدَّس : بیت‌ـ المُقَدَّس (اورشلیم) .
مُقدِم (فا) : اقدام‌کننده .
مَقدَم : زمان قدوم ، هنگام آمدن .
مُقَدَّم (مل) : پیشین ، پیش‌افتاده .
مُقَدَّمه (مل) : پیشگفتار ، مدخل ، دیباچه .
مُقَدِّمه (فا) : آنچه برآن نتیجه‌بار می‌شود مانند :
مقدمه‌قیاس‌واستدلال . پیشگفتار . اول هرچیز .
مَقدُور : در حد توانایی و قدرت .
مَقَرّ : قرارگاه .
مِقراض : قیچی .
مُقَرَّب (مل) : نزدیک ، از مقربان درگاه : از

خواص و نزدیکان .
مُقرَّب (فا) : نزدیک‌کننده .
مُقرَّر (مل) : تعیین‌شده ، برقرار شده .
مُقرِّر (فا) : تقریرکننده ، بیان‌کننده گفتار دیگری .
مُقرَّرات (ج) : ضوابط .
مَقرُوء : خوانده شده ، قابل‌خواندن .
مَقرُوح : دارای‌زخم و جراحت .
مَقسَم : جای تقسیم ، منشاء تقسیم .مثلاً در دستور زبان‌کلمه را مَقسَم و اسم و فعل‌وحرف را اقسام‌آن‌وهریک ازآنهارا قِسم آن‌گویند .
مُقَسِّم (فا) : قسمت‌کننده .
مُقشَّر (مل) : پوست کنده شده . بادام‌مقشر : بادامی که‌پوستش‌از مغز جدا شود .
مَقصِد : جای قصد ،غرض و نیت . ج : مَقاصِد .
مُقَصِّر : گناهکار ، تقصیرکار .
مَقصُور : محدود ، معین .
مَقصُوره : جای محصوری در مسجدکه‌مخصوص خلیفه یا امام می‌ساختندتا هنگام ادای نماز از سوءقصد دشمنان درامان باشد .نوشته‌اند که اولین مقصوره‌بسال ۴۴ هجری به فرمان معاویةبن‌ابی‌سفیان بنا شد .
مُقَطَّر (مل) : تقطیرشده ، تبخیر شده .
مَقطَع : برشگاه ، جای بریدن ج : مَقاطِع .
مُقَطَّعات (ج) : پارچه‌های کوچک از جامه ، قطعات کوتاه از شعر .
مَقطُوع : بریده شده ، قطعی و ثابت .
مَقعَد :جای‌نشستن ،نشستنگاه . ج : مَقاعِد .
مُقَفّیٰ (مل) : قافیه‌دار ، کلام مقفی .
مُقِلّ (فا) : کم‌درآمد . ض : مُکثِر .

مُقلَه : سیاهی و سفیدی چشم ،درون چشم .
مُقَلَّد (مل) :مجتهدی که مردم از وی درامور دینی پیروی و تقلید می‌کنند .
مُقَلِّد (فا) :هر مسلمانی که‌خودمجتهدنیست واز مجتهدی تقلید می‌کند .
مُقمِر (فا) : شب مقمر : شب‌ماهتاب . (ریشه : قمر = ماه) .
مُقنِع (فا) : قانع‌کننده .
مُقَنَّع (مل) : کسی که سرخود را باسرپوشی پوشیده باشد .
مِقنَعه : سرپوش زنان ، سرآغوش .
مَقهیٰ : قهوه‌خانه . ج : مَقاهِی .
مُقَوّیٰ (مل) : ورقهٔ‌ضخیم از نوع کاغذکه‌برای جلدکتاب و نظایر آن بکار می‌رود .
مُقَوِّی (فا) :نیروبخش ، تقویت‌کننده .
مِقوَد : افسار ،مهار .
مَقُول و مَقُوله : گفتار ج : مَقولات .
مُقَوِّم (فا) : بپادارنده ، استوارکننده ،قیمت کننده . ج : مُقَوِّمات .
مِقیاس: وسیلهٔ سنجش، میزان . ج :مَقاییس.
مُقَیِّئ (فا) : قی‌آور .
مُقَیَّد (مل) : محدود ، مشروط. ض : مطلق .
مُکابِر: معاند ، منکر ، جدل‌کننده .
مَکّار : پرفریب .
مَکارِی : چاروادار .
مُکافات (م) : پاداش نیک .
مُکالَمه (م) : گفتگو میان دوتن
مَکان : جا ، موضع . ج : اَمکِنه .
مَکانَت : منزلت ، والامقامی.
مُکَبِّر (فا) : آن‌کس که با آوای بلند و ادای

کلماتی از نماز، نمازگزاران پشت سر امام جماعت را از نشست و برخاست امام و افعال نماز آگاه می کند.

مَکْتَب: دبستان، عقیده و روش: مکتب سیاسی، مکتب فلسفی. ج: مَکاتِب.

مَکْتَبَه: کتابخانه.

مَکْتُوب: نوشته شده، نامه. ج: مَکاتِیب.

مَکث: درنگ، توقف.

مِکْثار (صغ): پرحرف.

مُکْثِر: ثروتمند، دارا. ض: مُقِلّ.

مَکْر: فریب، خدعه.

مَکَرّ: میدان تاخت و تاز در جنگ. این کلمه در متون فارسی غالباً با مَفَرّ آورده می شود. و مقصود از آن حمله و گریز است.

مِکَرّ (صغ): بسیار حمله کننده.

مُکَرَّم (مل): بزرگوار، کریم.

مَکْرُمَت: بزرگواری، رادمردی.

مُکْرَه (مل): مجبور، وادارشده باجبار.

مَکْرُوب: مهموم.

مَکْرُوه: ناپسند، ناخوش آیند طبع. ض: محبوب.

مِکْسال (صغ): بسیار تنبل.

مَکْسَب: عمل کسب و بازرگانی ج: مکاسب.

مَکْسُور: شکسته شده، در علم ادب: کلمه یی که دارای حرکت کسره باشد.

مَکْشُوف: هویدا، آشکار.

مُکَعَّب (مل): درهندسه. جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی است.

مُکَفَّر (مل): کسی که منکر ضروریات دین شده باشد و علمای دین حکم بخروج وی از دین (تکفیر) بدهند.

مَکْفُوف: کور، ممنوع.

مُکَلَّف (مل): هردختر و پسر مسلمانی که به سن رشد و بلوغ برسد او را مکلف دانند یعنی از آن تاریخ انجام دادن تکالیف دینی بروی واجب و اجرای احکام و قوانین درباره او جاری است. هرکسی که مسئول کار و وظیفه یی شود.

مَکْمَن: کمینگاه. ج: مَکامِن.

مُکْنَت: دارایی، اعتبار و قدرت.

مُکَنّی: صاحب کنایه (یعنی دراول نامش لفظ اب یا ام باشد)، چنانکه مُلَقَّب یعنی صاحب لقب و مُسَمّی یعنی صاحب نام مثلاً فارابی، مکنی به ابونصر و ملقب به معلم ثانی و مسمی به محمد است.

مُکَوِّن (فا): بوجود آورنده.

مُکَوَّن (مل): آفریده شده، تکوین شده.

مِکْیال: ابزارکیل. ج: مَکاییل.

مَکِیدَت: حیله، فریب، خیانت.

مُکَیِّف (فا): تولیدکننده حالت کیف و نشاط.

مَکِین: صاحب مکانت و منزلت.

مَکِین: جای گیرنده در مکان، صاحب مکان.

مَلاءَت: پری، دارایی. خ: اِفلاس.

مُلایِم: نرم، مناسب، نرمخو.

مُلاءَمَت و مُلایَمَت: نرمی، مناسبت.

مَلّاح: کشتیبان.

مَلاحَت: بانمک بودن.

مَلاحِده (ج): منکران خدا مف: مُلْحِد.

مُلاحَظه (م): نگریستن، احتیاط کردن، ملاحظه کاری: احتیاط کاری.

مَلاذ: پناهگاه.

مُلازِم: همراه، مصاحب، خادم.
مِلاط: گل و یا سیمانی که شکاف میان آجرها یا سنگهای ساختمان بدان گرفته می‌شود.
مِلاک: ضابطه، قاعده.
مَلّاک: کشاورز عمده، صاحب املاک زراعی.
مَلال و مَلالت: رنج، ضجرت
مَلامَت: سرزنش.
مَلامِح (ج): آنچه از زیبایی یا زشتی چهره نمایان است و در نظر نخستین دیده می‌شود. مف: لَمحه.
مَلَأ: گروه مردم، بزرگان قوم که چشمگیر هستند.
مَلَأِ اعلی: عالم ارواح.
مَلأَک: فرشته. ج: مَلائکه و مَلائِک.
مَلبَس: جامه، کیفیت لباس. ج: مَلابِس.
مُلَبَّس (مل): کسی که جامه پوشیده است.
مِلَّت: مردم پیرو یک دین و آیین، طریقه و شریعت. ج: مِلَل.
مُلتَزِم: متعهد.
مُلتَقیٰ (مل): جا یا زمان ملاقات.
مَلجاء: پناهگاه.
مِلح: نمک. ج: اَملاح.
مُلحِد: بی‌دین، منکر خدا، کافر. ج: مَلاحِده
مِلحَفه: روپوش لحاف. هر چه انسان را بپوشاند. ج: مَلاحِف.
مُلحَق (مل): پیوست. آنچه بکتاب یا رساله و موضوعی پس از پایان اضافه شود.
مُلَخَّص (مل): مختصر، موجز، خلاصه.
مُلزَم (مل): مجبور.
مُلصَق (مل): چسبیده.

مَلعَبه: بازیچه.
مِلعَقه: قاشق، مَلاقه.
مَلعُون: نفرین شده، لعنت شده. ج: مَلاعِین
مَلفُوف و مَلفُوفه: پیچیده شده.
مَلَق (م): چاپلوسی، تملق.
مَلِق (صش): چاپلوس، متملق.
مُلَقلَق (مل): لرزان، مضطرب: گفتار ملقلق: گفتار پیچیده.
مُلک: دارایی، آنچه انسان در اختیار و تصرف دارد، پادشاهی. ج: اَملاک. ملک یمین: مملوک، بندهٔ زرخرید.
مَلَک: فرشته.
مَلِک: پادشاه. ج: ملوک.
مُلکَت: مِلک.
مَلَکه: نیرویی در نفس انسانی که بر اثر تمرین در کاری مایهٔ بینایی وی در آن میشود. ملکهٔ اجتهاد.
مَلِکه: مؤنث ملک (شاهبانو). ملکهٔ نحل: ملکهٔ زنبور عسل.
مَلَکُوت: ملک عظیم، بزرگی و سلطنت. ملکوت سماوات: جای فرشتگان و عرش الهی.
مَلَل: رنج و تنگدلی.
مُلِمَّه: پیش آمد ناگوار، حادثهٔ شدید. ج: مُلِمّات.
مَلمَس: جای دست کشیدن. ج: مَلامِس.
مُلَمَّع (مل): دو رنگ و آراسته. در اصطلاح ادب: شعری که بخشی از آن پارسی و بخشی تازی باشد.
مَلمُوس: محسوس، لمس شدنی. ج: مَلمُوسات.
مَلهیٰ: کار بیهوده، لهو، جای بازی و نمایش

ج: مَلاهی.

مُلهَم (مل): الهام شده.

مَلهوف: اندوهگین، محزون.

مَلول: رنجیده خاطر، تنگدل.

مَلِیّ و مَلیء: پر، دارا. خ: خالی.

مَلیح: نمکین، بانمک.

مَلیک: پادشاه.

مُلَیِّن (فا): نرم‌کننده، دوای ملین. خ: قابض.

مَمات: مرگ، موت، زمان مرگ. خ: حیات

مُماس: در هندسه نقطهٔ مماس: نقطهٔ برخورد خطی بخط دیگر.

مُمتَد: کشیده.

مَمدود: وافر، کشیده شده. درعلم صرف: کلماتی که در آخر آنها الف و همزه باشد، مانند: صحراء

مَمَرّ: گذرگاه، معبر.

مِمراض (صغ): کسیکه بسیار مریض میشود.

مُمسِک: بخیل، آن کس که نفعش بدیگران نرسد.

مَمسوخ: مسخ شده، تغییرشکل داده، زشت.

مُمکِن: محتمل، قابل انجام دادن، خ: مُحال.

مُمکِن: درفلسفه: موجودی‌که وجودوعدمش یکسان و مسبوق بعدم وآفریده‌شدهٔ‌خالقی باشد (همهٔ موجودات). خ: واجب. ج: مُمکِنات.

مُمِل (فا): ملال آور، خسته کننده.

مَملَکَت: کشور. ج: مَمالِک

مَملوء: پر، انباشته.

مَملوک: بنده، برده. ج: مَمالیک

مَمنون: شکرگزار.

مُمَهَّد (مل): آماده شده.

مُمَوَّه (مل): مزور، مغشوش.

مُمیت (فا): میرانند‌ه، خ: مُحْیی.

مُمَیِّز (فا): تمیزدهنده، جدا کننده. بازشناس.

مَنّ: ترنجبین. مَنّ و سلوی: مائده‌وطعامی که خداوند بر بنی‌اسرائیل نازل کرد.

مَنار و مَناره: ستون بلند آجری یا سنگی که غالباً در مساجد ساخته میشود و چون در راس آن گلدسته‌یی برای اذان گفتن میسازند ازین جهت مناره مسجد را مئذنه (جای اذان) هم میگویند.

مُنازَعه (م): با هم ستیز کردن، نزاع.

مُناسِب: موافق، هم‌آهنگ.

مُناسَبَت (م): پیوستگی، بمناسبت: بجهت، بدلیل.

مَناسِک (ج): اعمال ومراسم حج. مف: مَنْسِک.

مَناص: مفر، گریزگاه.

مَناط: علقه، بستگی.

مَناظِر (ج): جاهای دیدنی، مف: مَنْظَره.

مَناعَت: بلندطبعی.

مُنافِق: دورو، کسی که باطنش با ظاهرش یکسان نباشد.

مَناقِب (ج): خصال و اخلاق حمیدهٔ انسان که بدانها افتخار میکند. مف: مَنْقَبَت.

مُناقَصه (م): کمتر خواستن. در اصطلاح اداری: چیزی را برای خریدن بفروشنده‌ها معرفی کردن، بدین گونه که هر فروشنده

بهای آن را کمتر پیشنهاد کند با او معامله شود . خ : مزایده .
مَنال : خواسته ، دارایی ، مال و منال .
مَنام : خواب ، جا یا زمان خواب .
مَنّان : (از نامهای خداوند) بسیار نیکی و احسان کننده .
مَناهِیْ (ج) : چیزهایی که منع و نهی شده است .
مَنْبِت : جای روییدن ، رستنگاه . ج : منابت .
مِنْبَر : کرسی مخصوص وعظ و خطابه مساجد که دارای پلکان است . ج : منابر .
مَنْبَع : سرچشمه ، جای خروج آب ، جایگاه ذخیره ، اصل هر چیز . ج : منابع .
مِنَّت : احسان ، شکر . منت کشیدن : فروتنی و کوچکی کردن . منت دادن : احسان خود را برخ کشیدن . ج : مِنَن .
مُنْتِج (فا) : حاصل دهنده ، نتیجه و ثمره دهنده .
مُنْتَج (مل) : ثمر ، نتیجه ، حاصل ، فرایند .
مُنْتَخَبات : برگزیده‌ها ، مختارات ، گزینه‌ها .
مُنْتَصَف (مل) : نیمه ، وسط .
مُنْتَقِد (فا) : انتقادکننده .
مُنْتِن (فا) : بدبو ، گندیده .
مُنْتَهیٰ (مل) : نهایت ، کمال‌مانند : درمنتهای دقت .
مُنْتَهیٰ الیه : نقطهٔ پایان ، آخر .
مَنْثور : پراکنده ، نثر . خ : منظوم .
مَنْجا : جای نجات ، نجات .
مُنْجِح (فا) : رستگار ، مقضی‌المرام .
مِنْجَل : داس .

مَنْجَنیق : ابزار مکانیکی که با آن در جنگها سنگ و گلوله بسوی دشمن پرتاب میکرده‌اند . بناها نیز در ساختمان آن را بکار میبرند . این کلمه تصحیف شده مِنْجَنیق است که معرب لغت یونانی مِخَنیک = مِکانیک میباشد .
مُنْحَرِف : کسی که از طریق مستقیم روگردان شده باشد .
مُنْحَطّ : پست .
مُنْحَنیٰ : کج ، خمیده . خط منحنی : خط قوسی شکل که نه مستقیم است و نه منکسر .
مَنْحوس : شوم . خ : مسعود .
مِنْخَر : سوراخ بینی . مِنْخَرَیْن (تث) : دو سوراخ بینی .
مُنْخَفِض : زمینهای پست .
مَنْدَم : پشیمانی ، ندامت .
مَنْدوب : فرستاده ، نماینده ، منتخب و برگزیده ، مستحب .
مَنْدیل : دستمال ، دستار .
مُنْذِر (فا) : ترساننده ، ترساننده از عذاب خدا . یکی از اوصاف پیغمبران .
مَنْزِل : جای فرود آمدن کاروان ، خانه . ج : مَنازِل .
مَنْزِلت : رتبه ، مقام .
مُنْسَجِم (فا) : منظم ، مرتب ، روان .
مَنْسوب : مربوط ، نسبت داده شده .
مَنْسِیّ : فراموش شده .
مِنْشار : اره . ج : مَناشیر .
مَنْشَاء : اصل ، ریشه .
مَنْشور : نامه ، فرمان ، مکتوب مهر ناشده . در هندسه : جسمی از بلور که قاعدهٔ آن

مثلث الاضلاع یا کثیرالاضلاع است. ج: مَناشیر.
مَنْصِب: مقام رسمی. ج: مَناصِب.
مَنَصّه: مکان بلند و آشکار. منصه ظهور: بسیار روشن و ظاهر.
مُنْصَرِم: گذشته، منقضی.
مُنْصِف: باانصاف.
مُنَصِّف: نیمه کننده، منصف الزاویه: خط مستقیمی که زاویه را دو نیمه کند.
مَنْصوب: گماشته شده، استوار شده.
مَنْصوص: معین، مستند.
مُنْضِج: ملایم‌کننده. درطب: داروی منضج: دارویی‌که معده‌را آماده برای خوردن مسهل کند.
مُنَظَّم (مل): مرتب، بانظم. (ریشه: نظم)
مُنْضَمّ (فا): پیوسته، ضمیمه. (ریشه: ضَمّ)
مَنْضود: در رشته کشیده شده. دُرّ منضود.
مَنْطِق: زبان، گفتار، دلیل. علم منطق: دانشی که با رعایت قواعد آن فکر انسانی از لغزش محفوظ می‌ماند.
مِنْطَقَه: ناحیه، اقلیم. بخشی محدود از زمین. کمربند. ج: مَناطِق.
مَنْطِقی: گفتار منطقی: گفتار مستدل. دانشمند منطقی: دانشمندآگاه بفن منطق.
مَنْطوق: آنچه ازظاهرالفاظ فهمیده میشود. خ: مفهوم.
مُنْطَوِی: مشتمل، محتوی.
مَنْظَر: دیدگاه. ج: مَناظِر.
مَنْظَره: جای دیدنی. ج: مَناظِر.
مَنْظور: مقصود.

مَنْظوم: شعر. نظم یافته. خ: مَنْثور.
مَنْظومه: کتاب یا گفتار شعری‌که‌درموضوعی علمی یا ادبی سروده شده باشد. هیئتِ مجموعه و منظمی از واحدهای گوناگون سماوی: منظومهٔ شمسی.
مَنْع: رد کردن، نپذیرفتن.
مُنْعَدِم: نیست شده.
مُنْعَطِف: متوجه.
مُنْعِم: دارا، صاحب نعمت و ثروت.
مَنْفیٰ: تبعیدگاه.
مُنْفَجِر: متلاشی، ازهم‌گسیخته‌شده‌بافشار.
مِنْفَخ: دم آهنگری (دستگاهی که آهنگران برای‌دمیدن‌باددرآهن‌داغ بکار می برند.)
مَنْفَذ: سوراخ کوچک، روزنه. ج: مَنافِذ.
مَنْفَعَت: سود، فایده، بهره. ج: مَنافِع.
مَنْفور: موردکراهت‌ونفرت، ناخوش‌آیند.
مَنْفِیّ: معدوم. خ: مُثْبَت.
مُنَقّیٰ (مل): پاکیزه، پوست کنده، بادام منقی.
مُنْقاد: مطیع، فرمانبردار.
مِنْقار: نوک پرندگان.
مِنْقاش: موچین.
مَنْقَصَت: نقص، عیب، کاستی.
مُنْقَطِع: بریده شده، گسسته. خ: متصل.
مَنْقَل: آتشدان.
مُنْقَلِب: دگرگون.
مَنْقوش: دارای نقش، نگاشته شده.
مَنْقوط: نقطه‌دار.
مَنْقول: قابل انتقال، غیر ثابت. اموال منقول و غیرمنقول.

مَنکِب: جای پیوستگی شانه و بازو، سردوش. ج: مَناکِب.

مُنکَر (مل): زشت، خلاف شرع. خ: معروف.

مُنکِر (فا): حاشاکننده، انکارکننده.

مَنکوب: مغلوب، سرکوب.

مِنهاج: روش، طریقه. ج: مَناهِج.

مَنهَج: منهاج، برنامه. ج: مَناهِج.

مَنهَل: آبشخور، آشامیدن. ج: مَناهل.

مَنهوب: غارت شده.

مَنهیّ: ممنوع، حرام.

مِنوال: روش، اسلوب.

مَنوط: متعلق، مربوط.

مُنیَه: آرزو. ج: مُنیٰ.

مَنیَّه: مرگ. ج: مَنایا.

مُنیر: تابنده.

مَنیع: بالا، والا.

مُنیف: مرتفع، مشرف.

مَهاب: ترسگاه.

مُهاجِر: ترک‌کنندهٔ موطن اصلی.

مُهاجَرت: ترک دیار.

مِهاد: گهواره، فرش.

مَهارَت: خبرویت، تجربه و آگاهی تمام در موضوعی.

مَهانَت: خواری.

مَهَبّ: محل وزش باد.

مَهبِط: فرودگاه. ج: مَهابِط.

مُهجَه: قلب، روح. ج: مُهَج.

مَهجوّ: هجو شده.

مَهجور: ترک شده. کلام مهجور: سخنی که مریض در حال هذیان گوید و نیز سخنی که از استعمال افتاده است.

مَهد: گهواره. ج: مُهود.

مَهدیّ: هدایت شده. نام امام غائب عج.

مُهدیٰ و مُهداة (مل): اهداء شده.

مَهدوم: خراب شده.

مُهدِی (فا): اهداکننده، هدیه دهنده.

مُهَذَّب (مل): پاکیزه خوی، دور از عیب و نقص.

مُهَذِّب (فا): مربی اخلاق، تهذیب‌کننده.

مُهر و مُهره: کره‌اسب.

مَهر و مَهریّه: صداق زن. ج: مُهور.

مَهرَب: گریزگاه.

مِهرَجان (مع): جشن مهرگان، هر جشن باشکوه.

مَهزول: لاغر.

مَهَل: درنگ، مهلت.

مُهلَت: درنگ، مدت محدودی برای انجام دادن کاری.

مَهلُکه: جای هلاکت، هلاکت. ج: مَهالِک.

مُهِمّ: قابل‌توجه، دارای‌اهمیت. ج: مَهامّ

مُهِمّات (جمع مُهِمّه): امور مهم. مُهِمّات لشکر: تجهیزات و وسایل لشکری.

مُهمَل: بی‌عرضه، بی‌کار، بی‌معنی و نامربوط.

مُهمَلات (ج): در گفتار: سخنهای بی‌معنی و یاوه.

مَهموم: اندوهگین، محزون.

مُهَنَّد (مل): سیف مهند: شمشیر هندی.

مُهَندِس و مُهَندِز: مهندس (مع: از ریشهٔ فارسی اندازه).

مَهوب: ترسناک، مهیب.

مَهُول: هولناک.
مَهیب: ترسناک، مهوب.
مُهَیمِن: (ازنامهای خداوند): قادر بروزی خلائق و شاهد بر اعمال آنان.
مَهین: حقیر، ضعیف، سست رای.
مَوات: بی‌جان، اراضی مَوات: زمینهای بایر و غیرمسکون.
مَوّاج (صغ): پرموج و خروش.
مُواجَهه: روبرو کردن، روبرو شدن.
مُوازَنه: همسنگ کردن، برابر کردن، هم‌آهنگی.
مَواسِم (ج): فصول، اوقات معین. مف: مَوسِم.
مُواصَلات: ارتباطات، خطوط مواصلات: تلگراف و تلفون.
مُواطِن: همشهری، اهل یک کشور.
مَوئِل: پناهگاه، ملجاء.
مُؤَدّی: انجام دهنده، پرداخت کننده، مؤدی مالیات.
مَوبُوء: وبازده، مبتلی به بیماری وبا.
مَوت: مرگ. موت احمر: کشته شدن، شهید شدن.
مَوثِق: پیمان، عهد استوار. ج: مَواثِق.
مَوثُوق: مورد وثوق و اعتماد. ج: مَواثیق
مَوج: بلند شدن آب. ج: اَمواج.
مُوجَب (مل): مُثبَت، خ: منفی.
مُوجِب (فا): ایجاب‌کننده، داعی، باعث.
مُوجِر (فا): کرایه‌دهنده (ریشه: اُجرت)
مُوَجَّه (مل): مستدل، توجیه شده، معتبر.
مَوجود: مخلوق. ج: موجودات.
مُوَحِّد: معتقد به یگانگی خدا. ض: مشرک

مُودَع (مل): چیزی که بودیعه گذارده شده باشد.
مُودِع (فا): ودیعه‌گذارنده، امانت دهنده.
مَورِد: جای ورود، راه آبشخور، موضوع.
مَورُوث: بارث رسیده، مال موروث.
مَوز: میوهٔ معروف که در مناطق حارّه بوجود می‌آید.
مُوَزِّع (فا): تقسیم‌کننده، پخش کننده.
مَوزُون: متناسب، سخته.
مُوسِر: دارا، ثروتمند. ض: مُعسِر. (ریشه: یُسر)
مَوسِم: فصل، وقت‌معین ازسال (موسم حج) ج: مَواسِم.
مُوَسوِس (فا): کسیکه بوسواس مبتلی باشد.
مُوَشَّح (مل): زینت‌یافته. درعروض: شعری که از آغاز هر بیت یا مصراع آن حرفی استخراج کنند و از ترکیب آن حروف نامی یا بیت شعری بدست آید.
مَوشور و مَنشور: جسمی از بلور که قاعدهٔ آن مثلث‌الاضلاع یا کثیرالاضلاع است.
مَوصِل: جای بهم پیوستن. نام شهری در شمال عراق.
مَوضِع: محل، ج: مواضع.
مَوضُوع: نهاد، ماده. درموضوع: درباره. موضوع و محمول در منطق: مبتداوخبر در نحو. موضوع هر علم: آنچه در پیرامون و عوارض‌ذاتی‌آن گفتگو میشود، چنانکه مثلاً" موضوع‌علم‌ریاضی‌عددمیباشد. ج: مواضیع
مَوضُوعه: وضع شده، مانند: قوانین‌موضوعه. روایات موضوعه: روایات مجعوله.
مَوطِیء: جای قدم، جای لگد. ج: مَواطِیء

مَوْطِن: زادگاه، جایگاه. ج: مَواطِن.
مُوَظَّف (مل): وظیفه‌گیر، مکلف، کارمند.
مَوْعِد: وعده‌گاه، زمان وعده. ج: مَواعِد.
مَوْعِظه: گفتارواعظ. پنددادن. ج: مَواعِظ
مَوْعُود: خوانده شده، میهمان، وعده‌داده شده. یوم موعود: روزقیامت. ج: مَواعِید
مُوَفَّق (مل): توفیق یافته، پیروز.
مُوْفور: بسیار.
مُوَقَّت (مل): محدود بزمان معین.
مَوْقِد: آتشگاه، جای افروختن.
مُوَقَّر: متین، باوقار.
مَوْقِع: هنگام، وقت، جای وقوع. ج: مَواقِع
مَوْقِف: جای ایستادن. ج: مَواقِف.
مَوْقُوف: بسته، وقف شده.
مَوْقُوفٌ علیه: کسی یا عنوانی‌که وقف برای او شده است.
مَوْکِب: گروهی از مردم سواره یا پیاده که همراه یا دنبال کسی برای احترام روان باشند. ج: مَواکِب.
مَوْلیٰ: سرور، دوست، اولی بتصرف، بنده. ج: مَوالی.
مَوْلِج: مدخل، جای ورود. ج: مَوالِج.
مَوْلِد: زادگاه.
مُوَلِّد (فا): تولیدکننده.
مُوَلَّد (مل): هرچیزنوخاسته مانند شاعران مولد و گفتار مولد.
مُوْلَع (مل): حریص.
مَوْلُود: نوزاد. ج: مَوالِید.
مَوْلَوِیّ: (منسوب به مَوْلیٰ) سرور، بزرگ، لقبی که در آغاز نام علما در برخی از شهرهای جنوب شرقی ایران و هندوستان و پاکستان برای احترام اضافه میکنند مانند: مولوی عبدالله.
مُوْمیٰ الیه: مشارالیه.
مَوْهِبَت: بخشش، عطیه. ج: مَواهِب.
مُوْهِن (فا): اهانت‌آمیز.
مَوْهُوم: خیالی، وهمی. ج: مَوْهومات.
مَوْهُون: سست، ضعیف، بیمقدار.
مَیّال (صغ): کثیرالمیل.
مَیْت: مرده. ج: اَمْوات.
مَیِّت: مرده. ج: مَیِّتون.
مَیْتَه: مردار، لاشهٔ مرده.
مِیْتَه: کیفیت و حالت مردن.
مِیْثاق: پیمان، عهد، پیوند استوار. ج: مَواثیق (ریشه: وثوق)
مَیْدان: ساحت، جایگاه وسیع در داخل شهرها که غالباً مستدیراست. ج: مَیادین
مِیْر: مخفف امیر.
مِیْراث: تَرکهٔ میت، ارث. ج: مَواریث.
مِیْزان: ترازو، مقیاس. ج: مَوازین (ریشه: وزن)
مَیْسِر: قمار.
مَیْسَرَه: چپ، آسانی. ض: میمنه (راست). میسرهٔ لشکر: جناح چپ.
مَیْسُرَه: آسانی، رفاه.
مَیْسُور: آسانی، ممکن. خ: معسور.
مِیْعاد: وعده‌گاه، زمان وعده. ج: مَواعید (ریشه وعد)
مِیْقات: وقت معین. ج: مَواقیت. (ریشه: وقت).

مَیْل: توجه، گرایش، هوس، ج: مُیُول و اَمْیال.

مِیْل: واحدی برای تعیین مسافت (درحدود چهار هزار ذراع)، منارهیی که در راهها برای راهنمائی رهگذران میساخته‌اند، میل سرمه‌دان: ابزار باریک و درازی از سنگ یا چوب که با آن سرمه در چشم میکشند.

مِیْلاد: هنگام ولادت، تاریخ میلادی: تاریخ مسیحیان که آغاز آن ولادت حضرت عیسی میباشد. (ریشه ولادت)

مَیْمَنَه: راست، میمنهٔ لشکر: جناح راست. ض: میسره.

مَیْمَنَت: مبارکی، میمونی، خوش یمنی. ج: مَیامِن.

مَیْمُون: مبارک، خوش یمن. بوزینه.

مَیْن: دروغ.

مِیْنا: لنگرگاه کشتی.



ن (نون) : بیست و پنجمین حرف ازحروف الفبا . در حساب جُمَّل و ابجد برابر عدد ۵۰ .
نائِب : جانشین ، قائم مقام ، معاون . ج : نُوّاب .
نائِبَه : حادثه ، پیش آمدناگوار . ج : نائِبات .
نائِحه : زنی که حرفه‌اش گریه کردن در سوگواریها بوده است . ج : نَوائح .
نائِره : مایهٔ دشمنی و کینه‌توزی و خشم . نائرهٔ غضب . ج : نَوائِر .
نائِل : واصل . نائل بمقصود : بمقصود رسیده .
نائِله : عطیه و احسان .
نائِم : خوابیده . ج : نِیام و نُوّام .
نائِی : دور .
ناب : دندان نیش . ج : اَنیاب .
نابِت (فا) : گیاه تازه روییده . بالنده .
نابِح (فا) : سگ پارس کننده .
نابِض (فا) : نبض ، رگ جهنده .
نابِغه : بسیار فصیح و بلیغ ، بسیار با هوش و با دانش . ج : نَوابِغ
نابِهْ (فا) : باهوش ، دارای نباهت وفطانت .
ناتِج (فا) : نتیجه دهنده .
ناجِح (فا) : رستگار ، پیروز .
ناجِی (فا) : نجات یافته ، رستگار .
ناجِیَه (فا) : نجات یافته و برحق . فرقهٔ ناجیه : آن فرقه و مذهب از فرق اسلامی که در اصول و فروع دین اسلام ، از پیغمبر اکرم و امامان برحق پیروی میکنند .
ناحِیه : جانب ، جهت . ج : نَواحِی .
نادِر : کمیاب . ج : نَوادِر .
نادِره : یگانه ، کم نظیر . نادرهٔ زمان . ج : نَوادِر .
نادِم (فا) : پشیمان . ج : نادِمین .
نادِیْ : انجمن ، باشگاه ، مجتمع . ج : اَنْدِیه
نار : آتش . ج : نِیران .
نازِل (فا) : فرود آینده .
نازِله : مصیبت ، حادثهٔ ناگوار . ج : نَوازِل
ناس : مردم .
ناسِخ (فا) : باطل‌کننده ، کاتب‌ونسخه‌نویس ج : نُسّاخ .
ناسِک : زاهد ، پارسا . ج : نُسّاک .
ناسُوت : عالم ناسوت : عالم طبیعت‌وماده . خ : ملکوت .
ناسُور : دُمَّل جراحتی .
ناشِب (فا) : تیرانداز .

ناشِر (فا): نشر دهنده، کتابفروش یا موسسه‌یی که کتاب را چاپ و منتشر میکند.
ناشِزه (فا): زنی که در امور زناشویی سرپیچی از شوهر کند.
ناشِط (فا): بانشاط.
ناشِئ (فا): تازه‌کار، کم‌تجربه.
ناصِبِیّ: کسی که دشمن علی علیه‌السلام است.
ناصِح (فا): پنددهنده، خیرخواه.
ناصِر (فا): یاور. ج: اَنْصار.
ناصِره: شهری درفلسطین که حضرت عیسی (ع) زندگانی خود را در آن شهر گذراند و ازین جهت او را عیسی ناصری و پیروان او را نصارا نامیده‌اند.
ناصِری: منسوب به ناصره.
ناصِیه: پیشانی، موی جلو سر. ج: نَواصی
ناضِج: تازه و رسیده.
ناضِر: شاداب، تازه، خرم.
ناطِح (فا): شاخ زننده.
ناطِق (فا): سخنگو، سخنران. نفس‌ناطقه: نفس انسانی.
ناطُور: نگهبان خانه و کشتزار.
ناظِر (فا): بیننده، شاهد، مراقب. ج: نُظّار.
ناظِم (فا): نظم دهنده. در آموزشگاهها و مؤسسات: مسؤول نظم آنجا. ج: نُظّام.
ناعِم: نرم و لطیف.
ناعِیّ (فا): آن کس که خبر مرگ کسی را بدهد.
نافِذ (فا): رسوخ‌کننده، نفوذکننده. موثر.

نافِذه: روزنه، پنجره. ج: نَوافِذ.
نافِع (فا): سودمند.
نافِله: مستحب، نماز نافله. ج: نَوافِل.
نافِیّ (فا): نفی کننده.
ناقَه: شتر ماده. ج: نُوُق، نِیاق وناقات.
ناقِد (فا): جداکننده سره‌ازناسره. صراف.
ناقِص: ناتمام، معیوب. در علم صرف عربی: کلماتی که حرف اصلی آخر آنها حرف علت (و، ی) باشد.
ناقِض (فا): شکننده، نقض‌کننده.
ناقِع (فا): سم ناقع: سم کشنده.
ناقِل (فا): روایت کننده، گرداننده. ج: نَقَله
ناقُور: بوق.
ناقُوس: درای بزرگ که در کلیساها در ساعات معینی بصدادرمی‌آورند. ج: نَواقیس
نال: عطا و بخشش. نال و نوال.
ناموس: شریعت، قانون تکوینی، شرف و حیثیت. ناموس اکبر: جبرائیل. ج: نَوامیس.
نامِیّ (فا): رشدکننده، روینده، بالنده.
نامِیه: قوهٔ نامیه: نیرویی که موجب رستن و زندگی حیوانی‌وگیاهی است (قوهٔ نامیه)
ناهِب (فا): غارتگر.
ناهِده: دختری که بر اثر رسیدن بسن بلوغ پستانهایش برآمده است. ج: نَواهِد.
ناهِیّ (فا): منع کننده، نهی‌کننده.
نَبات: گیاه، رستنی. ج: نَباتات.
نَبّاش: کسیکه قبررا برای دزدیدن کفن مرده یا جهت دیگر می‌شکافد.
نَبالَت: نجابت و بزرگی.

نَباهَت: زیرکی و فطانت .
نَبَاء: خبر . ج : اَنْباء .
نُبْذَه: جزئی کوچک از بخشی ، مقدارکمی . ج : نُبَذ .
نِبْراس: چراغ .
نَبْش: گشودن ، نبش قبر .
نَبْض: رگ جهندهٔ ساق دست که پزشک از آن چگونگی حرکت خون در قلب و اندازهٔ حرارت طبیعی بدن را می‌فهمد .
نَبْع: بیرون آمدن آب از چشمه .
نُبْل: نجابت ، هوشمندی ، برتری .
نُبُوءَت: اخبار از غیب بالهام از خداوند ، پیغمبری .
نُبُوَّت: پیامبری .
نَبَوی: منسوب به نبی .
نَبِیّ: پیامبر ، خبر دهنده ازسوی‌خداوند . ج : اَنْبِیاء .
نَبِیذ: مخمر انگور ، یا کشمش ، یا خرما . مطلق شراب .
نَبِیل: نجیب . ج : نُبَلاء
نَبِیه: هوشمند ، آگاه . ج : نُبَهاء
نِتاج: زاد و ولد مواشی و بهائم .
نَتْف: کندن مو یا پر و نظایر آنها .
نَتِن: گندیده ، بوناک .
نَتِیجه: فرزند ، بهره . در منطق : مطلوبی که ازمقدمات‌استدلالی‌قیاس‌بدست می‌آید . ج : نَتائِج .
نِثار: آنچه در عروسی از شیرینی و سکه‌پول بر سر عروس و در پیش حاضران ریخته میشود .
نَثْر: پراکندن ، گفتار و نوشتهٔ معمولی‌وآزاد خ : نظم .
نَجابَت: اصلمندی ، شرافت .
نَجات: خلاصی .
نَجاح: رستگاری .
نِجاد: حمائل شمشیر .
نَجّار: درودگر .
نَجاشی: لقب پادشاه حبشه .
نُجْح: رستگاری .
نَجْد: زمین مرتفع ، تپه .
نَجْدَت: دلاوری ، شدت .
نَجِس: ناپاک از نظر شرعی ، پلیدوکثیف .
نَجَف: تل ، زمینی‌که آب‌برآن سوار نشود . شهر مقدسی در عراق که بقعهٔ متبرکه امیر المؤمنین علی علیه‌السلام درآنجازیارتگاه مسلمانان است .
نَجْل: فرزند ، نسل . ج : اَنْجال .
نَجْم: ستاره ، اختر . ج : اَنْجُم و نُجُوم .
نَجْمه: نوعی گیاه ، ستاره .
نَجْوی: سخن آهسته و در گوش گفتن .
نَجِیّ: همراز .
نَجِیب: اصلمند ، شریف . ج : نُجَباواَنْجاب
نُحاس: مس .
نَخّاس: مسگر .
نَحْب: شیون ، گریه و زاری .
نَحْت: تراشیدن .
نَحْر: گلو ، گودی سینه . نحرشتر : ذبح‌شتر بوسیلهٔ حربه‌یی که بگلوی وی زده شود و شاهرگ قطع گردد .
نِحْریر: ماهر و هوشمند ، برجسته‌وبرمایه .

نَحس: شوم ، بدیمن . ض: سعد .
نَحسان (تث): ستارهٔ زحل و مریخ و سَعدان ستارهٔ مشتری و زهره .
نَحل: زنبور عسل ، مگس انگبین .
نِحله: مذهب و طریقه ، عطیه و بخشش . ج: نِحَل .
نَحو: طرف ، نوع و قسم ، گونه . ج: اَنحاء
علم نحو: دانشی که از چگونگی قرارگرفتن کلمات در جمله و پیوستن و نسبت آنها با یکدیگر گفتگو میکند .
نَحیف: لاغر ، ضعیف ، پژمرده ، زار .
نَخّاس: برده‌فروش .
نُخاع: رگ سفیدی که از پشت گردن آغاز میشود و از ستون فقرات تاآخرآن‌میگذرد .
نُخاله: آنچه ازآشغال و زواید در غربال می‌ماند . سبوس گندم .
نُخبَه: گزیدهٔ هر چیزی . ج: نُخَب .
نَخل: درخت خرما . نخلستان: کشتزاری که در آن درخت خرما فـــراوان است . خرماستان .
نَخوَت: تکبر ، غرور .
نَخیل و نَخیله: نخل ، خرمابُن .
نِدّ: مثل و شبیه ، همتا . ج: اَنداد .
نَدیٰ: نم ، باران ، بخشش . ج: اَنداء .
نِداء: فراخواندن ، فریاد زدن .
نَدّاف: پنبه‌زن .
نُدبَه: گریه بر مرده ، گریه و زاری .
نُدرَت: کمیابی .
نَدَم: تاسف و حزن ، پشیمانی .
نَدوَه: مجمع ، باشگاه ، مجلس ، دارُالنَدوَه: مجلسی که برای حل و فصل امور فراهم میشده است .
نَدِیّ: مرطوب ، نمناک .
نَدیم: همنشین ، کسیکه بسبب خوش‌محضری وسخندانی به منادمت وهمنشینی پادشاهان و بزرگان برگزیده میشده است . ج: نُدَماء .
نَدیمه: زنی که بندیمی برگزیده شود . ج: نَدیمات .
نَذل: پست ، خسیس ، فرومایه . ج: اَنذال .
نَذیر: آن کس که مردم را از عذاب خدا بترساند و این کلمه بیشتر وصف پیغمبران است . بیم دهنده . ض: بشیر .
نَرجِس (مع): نرگس .
نِزاع: خصومت ، جدال میان دو یا چندتن .
نَزاهَت: پاکی و پاکیزگی .
نَزر: کم ، اندک .
نَزع: کندن . حالت نزع: هنگام احتضار و جان کندن بیمار .
نَزفُ الدم: سیلان خون ، خونریزی .
نُزل: خوان‌وطعامی‌که برای میهمان گسترده میشود . عطاء و احسان .
نَزلَه: در عرف عامه مردم: حالتی که هنگام زکام براثر نزول ترشحات و اخلاط از سینه و دماغ ، عارض انسان میشود .
نَزِه (صش): منزه ، پاکیزه ، عفیف .
نُزهَت: خوشی و شادی ، تفرج .
نُزول: فرود آمدن ، پائین‌آمدن . در عرف بازار: ربا . نزول‌خوار: رباخوار . ض: علو و صعود .
نَزیل: مهمان ، وارد ، ساکن .

نَزیه: پاکیزه، منزه.
نَسا: رگی که از بالای ران تا پاشنهٔ پا کشیده شده است. مرض عِرْقُ النَسا: بیماری که موجب دردمندی این رگ میشود.
نِساء (ج): زنان. این کلمه از لفظ خود مفردی ندارد و مفرد آن اِمْرَأَهْ است.
نَسّاب و نَسّابه: عالم به نسبتها و شجرهٔ خاندانها.
نَسّاج: پارچه باف. کارخانهٔ نســـاجی: کارخانه بافندگی.
نَساجت: حرفهٔ بافندگی.
نَسَب: خویشاوندی، پیوند. ج: اَنْساب.
نِسْبَت: پیوستگی، ارتباط. ج: نِسَب.
نَسْج: بافتن.
نَسْخ: باطل‌کردن، نوشتن. خط نسخ: یکی از انواع خطها که قرآن کریم بیشتر بدان خط نوشته میشود.
نُسْخه: کتاب. نسخهٔ پزشک: دستورمعالجه که بر روی برگی از کاغذ نوشته میشود. ج: نُسَخ.
نَسْر: کرکس. در هیات: نام دو ستاره که یکی‌را نسرطائر و دیگری‌را نسرواقع میگویند و هر دو را نسران یا نسرَیْن گویند.
نَسَق: نظم و ترتیب.
نُسُک: آنچه در راه خدا داده یا قربانی شود.
نُسْک: عبادت.
نَسْل: ذریه و اولاد.
نَسَم و نَسَمه: انسان، هرذی‌روح و جنبنده.
نَسْناس: جانور خیالی و اساطیری که عامهٔ مردم آن را بر شکل انسان یا بوزینه گمان میکنند.
نِسْوان (ج): زنان.
نِسْوَه (ج): زنان. این دو جمع ازلفظ خود مفردی‌ندارند بلکه مفرداین دو مَرْأَهْ میباشد.
نَسَوی: منسوب به نَسا، یکی از شهرهای قدیمی خراسان که نزدیک ابیورد بوده است.
نَسْی: فراموش کردن، فراموش شده. نَسْیا" مَنْسِیا" بکلی فراموش شده.
نِسْیان: فراموشی.
نَسیب: دراصطلاح شعر: مضمونی که مشتمل برتغزل وستایش معشوق خیالی شاعر باشد.
نَسیئَه: تاخیر در پرداخت بها. ض: نقد. این کلمه در فارسی بی‌همزه (نِسْیَه) تلفظ میشود.
نَسیج: منسوج، بافته شده.
نَسیق: با نسق و منظم.
نَسیم: باد ملایم. ج: نَسائِم.
نَشْء: رشد، نمو.
نَشْأَت: پیدایش، وجود آفرینش.
نَشاط: جنبش با خوشی و شادی، تحرک.
نَشْر: پراکندن. حشر و نشر: رستاخیز.
نَشْره: کتاب یا موضوعی که چاپ و منتشر شود. ج: نَشَرات.
نُشْرَه: طلسمی که بزعم قدما در پاره‌یی از بیماری‌ها بکار میرفته است.
نَشْوه: اول مستی.
نُشُوء (م): پیدایش، حدوث.
نُشُور: جنبش، برانگیختن. یومُ النُشور: روز رستاخیز.
نَشید: ترانه، سرود.

نَشیط: با نشاط.
نَصّ: صریح ، روشن و آشکار . ج : نُصوص .
نِصاب: اندازهٔ معین . حدّنِصاب : حدکمال و بُری . در اصطلاح فقهی : زروسیم واموالی که بر آنها زکات واجب است ، وقتی بحدی برسدکه بایستی ازآن سهم زکات خارج شود آن را حد نصاب میگویند .
نَصْب: استوار کردن ، برقرار کردن .
نُصْبُ العین: پیش چشم ، در مد نظر . کلمهٔ نُصْب درین ترکیب غالبا" در فارسی بفتح ن تلفظ میشود .
نُصْح: پند ، نصیحت ، خیرخواهی .
نَصْر: یاری کردن .
نَصْرانی (منسوب بمدینه ناصره) **:** پیرو حضرت عیسی (ع) ، ترسا . ج : نَصارا .
نِصْف: نیمی از هر چیزی که برابر نیم دیگر باشد .
نَصَفَت: داد و انصاف .
نَصْل: پیکان . ج : نِصال .
نَصُوح: راست و واقعی . توبهٔ نصوح : توبهٔ حقیقی .
نَصیب: بهره ، حصه . ج : نُصُب .
نَصیح: ناصح ، پندآموز .
نَصیحَت: پند ، خیرخواهی . ج : نَصایِح .
نَضارت: شادابی و سرسبزی .
نُضْج: رسیدن ، نرم شدن .
نَضْد: منظم کردن ، برشته کشیدن .
نَضْرَت: خرمی و شادابی .
نَضید: منظم ، بهم پیوسته .
نِطاق: کمربند .
نَطْع: سفره‌یی چرمین که درسابق محکومان بمرگ را برای گردن زدن روی آن می‌نشانیدند .
نُطْفَه: آب آمیختهٔ نرینه و مادینه که مایهٔ تولید و بقاء جانداران است .
نُطْق: سخن گفتن ، گفتار .
نَظارت: مراقبت . این کلمه به این معنی نظیر قضاوت و خجالت ازساخته‌های فارسی‌زبانان است .
نَظّاره: تماشائی . دوربین .
نَظافت: پاکیزگی .
نِظام: رشته ، روش و طریقه . ج : اَنْظِمه .
نَظّام (صغ) : کسی که درکارها بسیار نظم را رعایت میکند .
نِظامی: لشکری ، سرباز .
نَظَر: نگریستن ، دید .
نَظْره: لمحه ، یک‌بارنگریستن . ج : نَظَرات .
نَظَری: آنچه از علوم ومسائل که احتیاج به اندیشه‌واستدلال دارد ، دربرابرآن بدیهی است که نیازی به فکر و استدلال ندارد .
نَظَرِیَّه: عقیده ، قضیه‌یی که برای اثبات آن بایددلیل‌وبرهان‌آورده‌شود . ج : نَظَرِیّات .
نَظْم: ترتیب ، روش . در اصطلاح ادب : مقابل نثر .
نَظیر: شبیه ، مانند ، همتا . ج : نُظَراء و نَظائِر .
نَظیف: پاکیزه .
نُعاس: چرت .
نَعام و نَعامه: شتر مرغ .
نَعْت: وصف ، صفت . ج : نُعوت .
نَعْجه: میش . ج : نِعاج .

نَعْرِه: فریاد، آوای بلند از بن دهان.

نَعْش: تختی که مرده را بر آن می‌نهند. نعش میت: جسد مرده. بَناتِ نعش: نام هفت ستاره که در سمت قطب شمال پراکنده‌اند.

نَعْل: قطعه‌یی آهن هلالی‌شکل که آهنگران بر روی سم اسبان و خران و بر پاشنهٔ کفش برای نگهداری از ساییدگی میخ میزنند. کفش. ج: نِعال.

نَعْلَیْن (تث): نوعی کفش راحتی و بی‌پاشنه که معمولاً اهل علم و طلاب علوم قدیمه می‌پوشند.

نُعْم: خوشی و شادی. ض: بُؤْس.

نَعَم: بلی!

نَعَم: شتر، گوسفند. ج: اَنْعام.

نِعَم (ج): نعمتها. مف: نعمت.

نَعْماء: نعمت، رحمت، شادی.

نُعْمان: نام ولقب پادشاهان حیره. شقایق نعمانی: شقایق سرخ.

نِعْمَت: عطیه و بخشش درحق‌کسی، فراخی در زندگی. ج: نِعَم.

نَعْناع: سبزی خوردنی خوشبو که ازعصارهٔ آن قرص نعناع درست میشود.

نُعُوظ: برخاستن آلت تناسلی مردان.

نُعُومَت: نرمی و لطافت.

نَعیر: نعره، فریاد.

نَعیق: بانگ کلاغ.

نَعیم: نعمت، آسایش و رفاه در زندگی.

نَغَم: آواز طرب‌انگیز.

نَغْمَه: آواز خوش. ج: نَغَمات.

نَفّاث: ساحر، دمنده.

نَفّاخ (صغ): بسیار نفخ‌آور.

نَفاد: آخر، انتها، پایان، فناء.

نَفاذ: نفوذ، تاثیر، روان شدن‌کار، اجرای فرمان.

نِفار: سرکشی، چموشی.

نِفاس: روزهای اول تا دهم زایمان زنان.

نَفاسَت: گرانمایگی، مرغوب بودن.

نَفّاط: نفت انداز (در جنگهای‌قدیم‌نفاطان بوسیله منجنیق یادست گلوله‌های‌نفت‌آلود و افروخته را بسوی دشمن‌پرتاب‌میکردند)، نفت فروش و نفت‌ساز.

نَفّاع (صغ): پرمنفعت.

نِفاق: دورویی.

نُفاوَه‌ونُفایَه: ته مانده و باقیماندهٔ بی‌ارزش از چیزی. ناسره و ناخالص.

نَفْثَه: افکندن خلط از سینه، دمیدن، نفثةُ المصدور: آه دردناک که از سینهٔ مجروح بیرون آید.

نَفْح و نَفْحه: انتشار بوی خوش، وزش‌نسیم ج: نَفَحات.

نَفْخ و نَفْخه: دمیدن، دم‌کردن‌شکم. نفخهٔ صور: مراددمیدن‌بوق‌است هنگام‌رستاخیز.

نَفَر: مردم، شخص، واحدی برای شمارش مردم و شتر: یک نفر، دو نفر...

نِفْرَت: بیزاری.

نَفْس: خود، خویشتن، روح، شخص‌انسان، ذات. ج: نُفُوس و اَنْفُس.

نَفَس: دم که مشتمل است بر دم فرو بردن و دم برون دادن. ج: اَنْفاس.

نُفَساء: زن زائو.
نَفْسانی: منسوب به نفس.
نَفْط: نفت.
نَفْع: سود ض: ضرر.
نَفَقَه: اِنفاق. هزینه معتدلی که مرد بفراخور حال باید برای زندگی زن بپردازد.
نَفُور: سرکش، رمنده.
نُفُور: رم کردن، دور شدن.
نَفُوس: بدنفس. شورچشمی که ازحسادت و تنگ‌چشمی، مردم از اثر چشم او در امان نیستند. این کلمه درفارسی بضم‌نون تلفظ و با فعل زدن ترکیب میشود: نُفوس زد.
نَفْی: دور کردن، رد کردن، تبعیدکردن. ض: اِثبات.
نَفِیذ: نافذ، مطاع.
نَفِیر: آوای بوق و کرنا.
نَفِیس: گرانبها، مرغوب. ج: نَفائِس.
نِقاب: روپوش، کشف نقاب: آشکارکردن.
نِقابَت: صفت و حرفه نقیب، ریاست بر پاره‌یی از امور و اصناف در سابق.
نَقّاد: صراف، منتقد، جداکننده سره از ناسره.
نِقار: خصومت. دشمنی و شکرآب میان دو یا چند تن.
نَقّاره: دستگاهی مرکب ازطبلی‌بزرگ و چند شیپور بلند که در قدیم در شبانه‌روز چند بار بر در سرای شاهان و برخی اماکن‌مقدسه نواخته میشد. اکنون نیز در مشهد مبارک حضرت رضا علیه السلام هنگام دمیدن و فرونشستن‌آفتاب و درروزهای اعیاد مذهبی نواخته میشود.
نَقّاش: صورتگر، کسی که ساختمانها را رنگ میکند.
نَقّال: قصه‌گو.
نَقّاله: گرداننده و حرکت دهنده. آلات نقاله: وسایلی که اشیاء را از جایی بجای دیگر نقل میدهد.
نَقاهَت: دورانی که بیماری رو به بهبودی است.
نُقاوَه: گزیده، خلاصه و سره.
نَقْب: راه باریک و مخفی که در زیر زمین کنده شود.
نَقْد: بهای‌جنس‌که بی‌درنگ پرداخته‌شود. ض: نسیه. ج: نُقود.
نَقْد (م): جدا کردن پول سره از ناسره، جدا کردن خوب از بد، بررسی و انتقاد.
نَقْر: سوراخ کردن، کندن.
نُقْره: سیم.
نِقْرِس: دردی که در بند انگشتهای‌پاخاصه انگشت ابهام در نتیجه آماس پیدامیشود.
نَقْش: نگار، صورت‌نگاری. ج: نُقوش.
نَقْشه: طرح‌وبرنامه. نقشه جغرافی: صورت قطعه‌یی از زمین یا همه جهان که در آن کشورها و مشخصات آنها رسم شده است.
نَقْص: کمبود، ناتمامی. ض: کمال.
نُقْصان: نقص. نقصان و نقص هر دودرامور مادی از قبیل مال و منال گفته میشود ولی در امور دینی و معنوی فقط نقص‌را استعمال میکنند.
نَقْض (م): باطل کردن. شکستن

نُقطَه: علامتی شبیه به صفر پُر که در زَبَر یا زیر حروف منقوطه میگذارند. نقطهٔ دایره: مرکز آن. ج: نُقَط و نِقاط.

نُقْل: نوعی شیرینی که بواسطهٔ کوچکی حجم آن قابل نقل و پخش است و معمولاً بقصد میمنت بر سر عروس نثار میشود.

نَقْل (م): گرداندن چیزی از جایی بجائی نقل مکان: حرکت از محلی به محل دیگر. نقل حدیث و داستان: روایت کردن. نقل از زبانی بزبانی دیگر: ترجمه کردن.

نِقمَت: انتقام، کیفر، بدبختی. ج: نِقَم

نَقِیّ (صش): پاکیزه، گزیده.

نَقِیب: بزرگ، سرور، رئیس. در قدیم منصبی بوده است که بزرگ سادات علوی متصدی آن می‌بوده است. نقیبُ‌الاشراف. ج: نُقَباء.

نَقِیر: چیز حقیر و کم مایه. غالباً باکلمهٔ قِطمیر ردیف میشود.

نَقِیصه: عیب، کمبود. ج: نَقائِص.

نَقِیض: مخالف، طرف مقابل، فی‌المثل نقیض زندگی، مرگ است. در اصطلاح منطق: نقیض هر چیزی نفی آن چیز است و ازین جهت نه اجتماع دو نقیض امکان دارد و نه نبودن هیچکدام مانند وجود و عدم.

نِکاح: زناشویی، ازدواج.

نِکایَت: درماندگی، بدبختی.

نِکبَت و نَکْب: مصیبت، شومی، رنج و سختی.

نُکتَه: نقطهٔ سیاهی در سطحی سفید و یا برعکس آن. هر موضوع دقیق و لطیفی که احتیاج بامعان نظر دارد. نکته سنج: کسی که معانی و کنایات و اشارات دقیقه را درک میکند. ج: نِکات.

نَکْث: گسیختن، شکستن، نکث بیعت: نقض بیعت.

نُکْر: زرنگی همراه با شیطنت، کار زشت.

نَکْراء: شیطنت، گُربُزی.

نَکِرِه: ناشناس، غیرمعروف. ض: معرفه.

نُکْس: برگشت. نکسِ مرض: عود بیماری.

نَکْهَت: بوی دهان، بوی خوش.

نُکُول: واخواهی، رد کردن.

نَکِیر: سخت، محکم. نکیر و مُنکَر: نام دو فرشته. نکیرَیْن (تث): نام‌همان‌دوفرشته.

نَماء: افزون شدن، رشد کردن، بهرهٔ محصول، ظاهر و دیدگاه ساختمان.

نَمّام (صغ): سخن چین.

نَمِر: پلنگ. ج: نُمُور و اَنْمار.

نَمَط: قسم، روش، نوع ج: اَنْماط.

نَمْل و نَمْله: مورچه.

نُمُوّ: رشد.

نَمُوذَج: (مع): نمونه. ج: نَماذِج.

نَمُوم: نمام.

نَمِیمَه: سخن چینی.

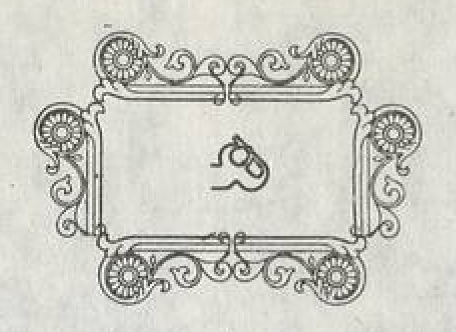
نُهیٰ: عقل.

نِهاء: آخر و پایان، سرانجام.

نِهائی: آخرین، حکم نهائی: حکمی که دیگر از طریق استیناف و تمیز درآن‌تجدید نظر نمیشود.

نَهّاب (صغ): بسیار غارتگر.

نَهار: روز . ض: لیل .
نِهایت: آخر ، غایت ، پایان . ج: نِهایات
نَهب: غارت کردن .
نَهج: راه راست و روشن . نَهجُ البَلاغه: مجموعه خطب و کلمات امیرالمومنین علی علیه‌السلام که در کتابی بهمین‌نام بوسیلهٔ سیدرضی فراهم شده است .
نَهد: پستان .
نَهر: جوی ، آب روان . ج: اَنهار .
نَهش (م): گزیدن .
نَهضَت: جنبش ، تحرک .
نَهمَت: حاجت ، همت و میل بسیار دربارهٔ چیزی .
نَهی: منع ، بازداشتن .
نُهیَه: عقل ج: نُهی .
نَوی: دوری . جهتی که مسافر در نظر دارد و بسوی آن میرود .
نَوائِب (ج): پیش‌آمدهای ناگوار ، حوادث . مف: نائِبه .
نَواة: هستهٔ خرما . ج: نَوی .
نَواجِذ (ج): چهاردندان عقل . مف: ناجِذ
نَوادِر (ج): چیزهای کم و کمیاب . نوادر سخن: سخنان غریب وکم نظیر . مف: نادره
نَوال: عطا ، نصیب .
نَوآم (صغ): پرخواب .
نَوء: گیاه و سبزی ، باران ، ستارهٔ مایل به غروب . ج: اَنواء .
نَوبَت: فرصت ، دفعه ، وقت ، نوبتی: کشیکچی .
نَوبه: درطب: تبی‌که دراوقات معین عارض میشود: تب نوبه .
نَوحه: گریه و شیون بر مرده .
نُور: فروغ ، روشنایی . ج: اَنوار . ض: ظلمت
نَور: شکوفه . ج: اَنوار .
نُورَه: ترکیبی از آهک و زرنیخ برای ستردن موهای زاید بدن .
نَوع: قسم ، صنف . در منطق: کلی که بر افرادی از یک حقیقت شامل باشد مانند: انسان‌که همهٔ افرادانسانی را دربرمیگیرد . ج: اَنواع .
نَوم: خواب .
نُون: ماهی . ذُوالنُّون (صاحب ماهی): لقب یونس نبیّ (ع) که در شکم ماهی رفت .
نِیابَت: جانشینی .
نِیاحَت: نوحه‌گری ، گریه و شیون بر مرده .
نِیَّت: قصد ، آهنگ ، اندیشه . سوء نیت: بداندیشی . ج: نِیّات .
نَیِّر: روشنایی دهنده ، درخشان .
نِیران (ج): آتشها . مف: نار .
نَیل: رسیدن ، بمقصود رسیدن .



ه (هاء) : بیست و ششمین حرف از حروف الفبا . درحساب جُمَّل برابر پنج .
هائِب (فا) : ترسان .
هائِج (فا) : خشمناک ، بهیجان آمده .
هائِل (فا) : هولناک .
هائِم (فا) : متحیر ، سرگردان .
هابِط(فا) : فرودآینده ، هبوط کننده .
هاتِف (فا) : کسیکه آوایش شنیده میشود ولی خودش ناپیداست . سروش .
هاجِره : وسط روز درهوای گرم . شدت حرارت نیمروز .
هاجِس : آنچه در نفس خَلَجان کند . ج : هَواجِس .
هاجِم (فا) : هجوم کننده .
هاجِیٌ (فا) : هجو کننده .
هادِئ(فا) : آرام و ساکن .
هادِم (فا) : ویران کننده .
هادِی (فا) : راهنما ، هدایت کننده . رهنمون ، ج : هُدات . در اصطلاح فیزیک : اجسام هادی : اجسامی که برق وگرما ازآنها عبور میکند . ض : عایق .
هاذِی (فا) : هذیان گو .
هارِی : بیماری که بیشتر عارض سگ میشود و در آن حال بمردم و هر جانداری حمله میکند و بهر جای تن دیگری دندان و چنگش اصابت کند اوهم بهمان بیماری گرفتار میشود و اگر بزودی درمانش نکنند هلاک میگردد .
هازِئ (فا) : سخره گر ، مسخره کننده .
هازِل (فا) : شوخی کننده . هزل گو .
هاضِمه (فا) : قوه درونی که غذا را در بدن سالم بخوبی تجزیه و تحلیل میکند .
هالَه : خرمن ماه ، دایره یی که در شبهای ماهتاب گاهی گرد ماه را فرامیگیرد .
هالِک (فا) : فانی ، نابودشونده .
هامَّه : حشرات نیشدار و سمی مانند مار : ج : هَوامّ .
هامِش : حاشیه کتاب و نامه . ج : هَوامِش .
هاوِیه : دوزخ .
هَباء : گرد و غبار . هَباءً منثوراً : بکلی از میان رفته ــ به هبا رفتن : ضایع شدن و از میان رفتن .
هِبَه : دادن مال یا ملکی بدیگری بدون عوض، بخشیدن . (ریشه : وهب) .
هُبَل : نام بتی که پیش از اسلام در خانهٔ کعبه بوده است .
هُبُوط : فرود آمدن .

هَتَف : آوای بلند و کشیده .

هَتک : پرده‌دری .

هِجاء : تقطیع حروف یک کلمه . در فارسی بصورت مُمال ،هِجیٰ ، تلفظ میشود . حروف هجا یا حروف تهجّی : حروف الفبا .

هِجاء : برشمردن عیوب دیگران ، هجو

هَجّاء (صغ) : کسیکه بسیار دیگران را هجو میکند . شاعر هجّاء .

هَجر (م) : ترک کردن ، دوری گزیدن .

هِجران : دوری ، مفارقت .

هِجرَت : رفتن از سرزمینی یکباره‌بسرزمین دیگر ، ترک زادگاه ، مهاجرت .

هِجری : منسوب به هجرت نبی اکرم از مکه به مدینه . تاریخ هجری : تاریخ‌مسلمانان‌که از روز هجرت پیغمبر اکرم موافق‌باسال ۶۲۲ میلادی آغاز میشود . اکنون که این اوراق نگارش می‌یابد سال ۱۴۰۰هجری‌قمری‌برابر با آخر سال ۱۳۵۸ هجری شمسی وآغازسال ۱۹۸۰ میلادی است .

هَجمه : حمله ، هجوم . ج : هَجَمات .

هَجیر و هَجیره : نیمروز ، هنگام گرما ، شدت حرارت .

هَجین : پست ، فرومایه ، کسیکه پدرش‌عرب و مادرش‌کنیز باشد ، دورگه . اسب‌هجین : اسب دورگه که مادرش یابو و پدرش اسب اصیل باشد .

هُدیٰ : رشاد ، رستگاری .

هِدایت : ارشاد ، راهنمایی .

هَدء و هُدوء : سکون ، آرامش .

هَدَر و هَدْر : باطل ، بیهوده ، ضایع .

هَدَف : نشانه ، غرض . ج : اَهداف .

هَدم (م) : ویران کردن ، خراب کردن .

هُدنه : صلح پس از جنگ ، سکون و آرامش .

هُدهُد : شانه سر .

هُدوء : سکون ، بی‌حرکت و بی‌صدا . پاره‌یی از شب .

هَدْی : آنچه از گوسفند و شتر بحرم شریف مکه برای قربانی و صدقه دادن هدیه‌شود ، طریقه و سیرت .

هَدیّه : پیشکش .

هَذَیان و هَذْوُوهَذْی : سخن بی‌معنی و غیر معقول که در حال بیماری یا غیر آن گفته شود .

هَذّاء (صغ) : کسیکه بسیار هذیان گوید .

هِرّ و هِرّه : گربه .

هِراوه : چوبدستی بزرگ مانند دستهٔ بیل .

هَرَج : آشوب و بی‌نظمی . این‌کلمه‌درفارسی با ردیف مرج آورده میشود : هرج و مرج .

هَرَم (م) : پیری ، سالخوردگی .

هَرِم (صش) : پیر کهنسال .

هَرَم : جسمی مخروطی که از اضلاع مثلث شکلی ترکیب یافته و دارای رأس مشترکی است و قاعدهٔ آن مثلث یا مربع یا کثیر ـ الاضلاع میباشد . ج : اَهْرام .

هَرَوی : منسوب به شهر هرات .

هَریسه و هَریس : نوعی غذا که از گوشت و حبوبات کوبیده درست میشود .

هَزّ و هَزّه : جنبیدن ، تحرک .

هَزائز (ج) : شدائد . (مفرد ندارد)

هُزال : لاغری . ض : سِمَن .

هَزّال (صغ): بسیار هزل گو.
هَزاهِز: آشوب و فتنه‌هایی که مردم را به وحشت می‌اندازد. جنگها.
هِزَبْر (مع): شیر. هِزَبر.
هَزَج: آوای رعد، نوعی از سرود. در عروض: بحری از بحور شعر.
هَزْل: لاغری، هزل در سخن: مزاح و مسخرگی.
هَزّال (صغ): بسیارمزاح‌گو، سخره‌گر.
هَزْم: فرار دادن، شکستن.
هَزیل: لاغر. ض: سمین.
هَزیم: فراری، شکست‌یافته، مهزوم.
هَزیمَت: فرار، شکست.
هَضْم: تحلیل غذا بوضعی که برای سلامت بدن سودمند باشد.
هَفْوَه: لغزش و اشتباه. ج: هَفَوات.
هَلاک: فانی شدن، مردن، کشتن. (بیشتر در مرگ بدعاقبت گفته میشود).
هِلال: ماه نو، ماه شبهای اول و دوم‌وسوم هر ماه قمری. ج: اَهِلَّه.
هِلالی: قوسی، کمانی شکل.
هُلْک و هُلُک: هلاک.
هَلْهَله: آوای شادی آمیز گروهی.
هَمّ: حزن و اندوه، قصد و اندیشه. ج: هُموم.
هَمّاز: عیب‌گو، کسیکه برای دیگران عیب و زشتی یاد کند.
هُمام: خواجهٔ راد و دلیر، پادشاه بلند- همت.
هَمّام: پرهمت.
هِمَّت: عزم استوار، ارادهٔ قوی. ج: هِمَم

هَمَج: مردم‌نادان‌وعامی‌که از خود اراده‌بی ندارند. غالباً باکلمهٔ رعاع آورده میشود: هَمَجُ‌الرِعاع.
هَمَذانی: منسوب به هَمَذان (همدان) که‌از شهرهای قدیمی ایران است.
هَمْدانی: منسوب به همدان که قبیلهٔ از مردم یمن بوده است و چند تن از یاران خاص‌علی علیه‌السلام بدان‌قبیله منسوبند.
هَمْزه: حرف اول الفبا که چون بی‌حرکت باشد آن را الف گویند.
هَمْس: آوای پنهان.
هَمْهَمه: آوای در هم آمیخته و آهستهٔ گروهی.
هِنْدام: اعتدال‌وخوبی‌اندام (معرب‌اندام)
هِنْدَباء: کاسنی.
هَنْدَسه: (مع: اندازه) علمی که‌ازمساحت و مقادیر گفتگو میکند.
هِنْدی و هِنْدُوانی: منسوب به هند.
هَنیئی: گوارا. هَنیئاً مَریئاً: گوارا، نوش جان.
هُنَیهَه: لختی از زمان، ساعت اندکی.
هَوی: میل، عشق چه در راه خیر چه در راه شر. هوی و هوس: میلها و شهوتهای نفسانی. ج: اَهْواء.
هواء: جَوّ، فضا. ج: اَهْوِیَه.
هَوان: خواری، حقارت.
هَوایَه: میل شدید بچیزی.
هُوَّه: گودال، مغاک.
هُود: جهودان، نام یکی از انبیاء. قوم هود: قوم عاد.

هَوْدَج: محملی که بر روی شتر یا اسب می‌بستند و غالباً زنان در سفر درون آن جای میگرفتند.

هَوَس: نوعی جنون، هوی و هوس: میل و خواهش دل نه خرد.

هَوْل: ترس، فزع.

هُوْن: خواری.

هُوِیَّت: حقیقت و ذات.

هُیام: جنون عشق، شیدایی.

هَیْئَت: شکل‌وصورت‌ظاهر هرچیز. جمعیتی که برای مقصدی دور هم جمع شوند. علم هیئت: دانشی که از اجرام آسمانی گفتگو میکند. ج: هَیْئات.

هَیْبَت: ترس، شکوه.

هَیْجا: جنگ.

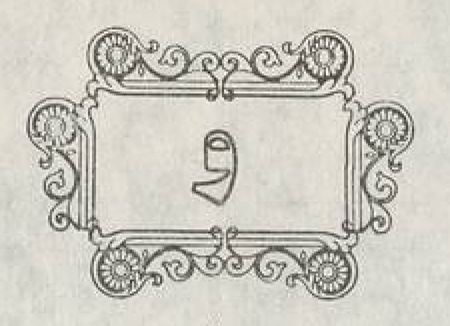
هَیْکَل: ساختمان و پیکر بلند و درشت، جایی در معابد که درآنجا قربانی انجام میشود. شکل و قامت. ج: هَیاکِل.

هَیْمَنه: شکوه و جلال.

هَیُولیٰ: اصل و مادهٔ نخستین (ریشه: یونانی) خ: صورت.

هَیُولانی: منسوب به هیولی.

هَیُوم: سرگردان.



و(واو): بیست و هفتمین حرف الفبا. در حساب جُمّل برابر شش.
وابِل: باران تند.
واثِق: محکم و استوار، اعتماد کننده.
واجِب: لازم،بایسته. واجب‌الوجود: ذات باری تعالی. ض: ممکن و جایز.
واجِد (فا): دارا، دارنده. ض: فاقد.
واحَه: قطعهٔ زمین با آب و گیاهی درمیان ریگزاروصحرای بی‌آب و علف. ج: واحات
واحِد: یکی، یگانه.
وادِیْ: مسیل، رودخانه،طریقه. ج: اَوْدِیه
وارِث (فا): ارث برنده، میراث خوار. ج: وُرّاث.
وارِد (فا): ورود کننده، داخل شونده به آبشخور. خ: صادر.
وارِدات (ج): امتعه و کالا و مصنوعاتی که ازکشوردیگری‌وارد کشور شود. خ: صادرات
واسِطه: میانجی، میانه، سبب،جهت.ج: وسائِط.
واسِع: فراخ، گشاد. ض: ضَیِّق.
واشِیْ (فا): سخن چین. ج: وُشات.
واصِف (فا): وصف‌کننده.
واصِل (فا): رسیده، پیوسته.
واضِح: روشن، آشکار، بی‌ابهام.
واضِع (فا): سازنده،بنیان‌گذار. واضع لغت یا قانون: فراهم‌کنندهٔ آن. ج: واضعین.
واعِظ(فا): پندآموز، کسی که برمنبر مردم را موعظه و ارشاد کند. ج: وُعّاظ.
واعِیْ و واعِیه: آگاه، درک‌کننده، نیوشنده، حفظ کننده در دل و جان.
وافِد (فا): وارد و میهمان بعنوان نماینده و رسول از سوی گروهی از مردم. ج: وَفْد و وُفُود.
وافِر: رسا، کامل، تمام، فراوان.
وافی: رسا، کامل، تمام.
واقِع: حاصل، نازل. واقع شد: حاصل‌شد، فرود آمد. واقع امر: حقیقت امر.
واقِعه: حادثه، برخوردجنگی، روزقیامت، ج وَقایِع.
واقِعِیَّت: حقیقت و صدق حال.
واقِف: ایستاده، آگاه. در اصطلاح فقه: کسی که ملکی را در راه خدا برای مصارف خیریه اختصاص دهد. این‌گونه املاک پس از وقف قابل خرید و فروش نیست اصلش همیشه بحال وقف باقی و منافعش‌موافق‌نظر واقف بمصارف معین میرسد. ج: واقِفین.
واقِیْ (فا): نگهدارنده، حفظ کننـــده.

(ریشه: وقایه).
والِد: پدر. ج: والِدُون و والِدِین.
والِدان و والِدَین (تث): پدر و مادر.
والِده: مادر. ج: والِدات.
والِه: سرگردان، حیران از خوشحالی.
والِی: فرماندار، حاکم. ج: وُلات.
وامِق: دوستدار، عاشق. نام یکی از عشاق داستانی.
وانِی: سست، ضعیف.
واهِمه: خیال، قوهٔ واهمه: قوه‌تخیل‌ووهم.
واهِی: سست، بی‌ارزش.
وَباء: بیماری معروف که باقی‌واسهال همراه است.
وَبال: بدفرجامی، گناه.
وَبَر: پشم شتر و خرگوش و نظایر آنها. ج: اَوبار.
وَبِیء و وَبِیئَه: وباخیز.
وَتَد: میخ. ج: اَوتاد. اوتاد ارض: کوهها
وِتْر: طاق در برابر جفت، فرد. ج: اَوتار
وَتَر: زه کمان. در هندسه: خط مستقیمی که میان دو نقطه از قوس دایره را بی‌آنکه از مرکز بگذرد بهم متصل میکند. ج: اَوتار.
وَتیره: روش، راه.
وَتین: رگی که از قلب بهمهٔ بدن خون میرساند.
وِثاق: آنچه مانند ریسمان و تسمه اشیاء را بدان محکم می‌بندند.
وُثقیٰ (مؤنث: اَوثَق): استوارتر. عُروَهٔ الوُثقیٰ: بند استوار که هرگز نگسلد.
وَثَن: بت، صنم. ج: اَوثان.
وَثَنِی: بت پرست.
وُثُوب: برجستن، جهیدن.
وُثُوق: اعتماد.
وَثیق: استوار، محکم.
وَثیقه: گرو معتبر، سند معتبر. ج: وَثائِق.
وُجاه: روبرو، مقابل.
وَجاهَت: احترام، آبرو، اعتبار.
وَجْد: سرور، شادی. حالت وجد: حالت خلوص و شادی در محبت خالق.
وِجْدان: نفس و شعور باطنی، دریافت و ادراک.
وَجَع: درد و الم. وَجَعُ المَفاصِل: بیماری رماتیسم‌که دربندهادردوورم پیدا میشود. ج: اَوجاع.
وَجِع (صش): دردمند، مُتألِم.
وَجَل: ترس.
وَجِل (صش): ترسان.
وَجْنه: سیما، آثارظاهرصورت. ج: وَجَنات.
وَجْه: چهره، نوع‌وقسم، جهت. ج: وُجُوه و اَوجُه.
وِجْهَه: جهت، اعتبار.
وُجُوب: لزوم، ضرورت.
وُجُود: هستی، ذات. ض: عدم.
وَجیز و وَجیزه: مختصر، موجز. رساله و کتاب مختصر.
وَجیه: بزرگ و مورد اعتماد مردم. دارای وجاهت، زیباروی. ج: وُجَهاء.
وَجیهَه: زن نیکوصورت و خوش منظر. ج: وَجیهات.
وُحاد: یکی یکی، چنانکه مَثنیٰ وُثلاث یعنی

دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا .
وُحْدانی : یگانه و منفرد بنفس.
وَحْدانِیَّت : یگانه بودن .
وَحْدَت : یکی‌بودن، تنهابودن، یکپارچگی ض: کثرت .
وَحْش: جانوران بیابانی غیر اهلی . ج: وُحوش.
وَحْشَت : ترس، گرفتگی دل از تنهایی ، اضطراب .
وَحْشی : هر جانوری که با انسان و آبادی انس نگیرد . مردم وحشی: مردم ابتدائی و غیر متمدن . ض: اهلی و متمدن .
وَحَل : گل .
وَحْی : ارسال پیام از سوی خدا به پیامبر بوسیله فرشتهٔ مقرب .
وَحید : یگانه .
وَخامَت : ناموافقی، نابسامانی، بدعاقبتی .
وَخیم : ناموافق ، بدعاقبت .
وُدّ : دوستی .
وِداج : رگی در گردن که هنگام خشم آماس میکند . ج: اَوْداج .
وِداد : دوستی .
وِداع : خدا حافظی ، بدرود .
وَدود (صغ) : بسیار دوست دارنده ، بسیار محبوب ــ(یکی از نامهای پروردگار)
وَدیعه: امانت ، سپرده . ج: وَدائِع .
وَراء : پس، خلف، آن سو . ماوراءالطبیعه: جهان خارج از ماده .
وراثت : ارث بردن .
وَرّاق : سازنده و فروشنده کاغذ ، کاتب ، صحاف ، کتابفروش .
وَرْد : گل‌سرخ معروف‌به‌گل محمدی که دارای گل خوشبو است و از آن گلاب و عطر گرفته میشود . ماءالورد: گلاب .
وَرْطَه : گل و باتلاق ، مغاک و گودال، هرامر دشواری که خلاصی از آن مشکل باشد .
وَرَع : پارسایی ، پرهیزگاری .
وَرِع (صش) : پارسا ، پرهیزگار .
وَرَق : برگ درختان ، صفحهٔ کتاب . ج: اَوْراق .
وَرِک : بالای ران .
وَرَم : آماس. ج: اَوْرام .
وُرود : داخل شدن ، فرو شدن یا بشخور . ض: صدور .
وَرید : سیاه رگ (رگی است در گردن که به آن‌حَبْل‌الوریدهم گفته‌میشود) . ج: اَوْرِدَه .
وِزارت : پیشهٔ وزیر .
وَزانَت : سنگینی ، متانت .
وِزْر : کاری که بر دوش سنگینی کند . گناه . ج: اَوْزار .
وَزْن : کشیدن ، سنجیدن ، مقدار ، ارزش. ج: اَوْزان .
وَزْنَه: واحد توزین . فرد قابل اهمیت و احترام ــ فلان‌کس دراجتماع وزنه‌یی است .
وَزیر: در روش پادشاهی ، مشاور و معاون شاه ، در حکومت دموکراسی یکی ازچندتنی که باتفاق نخست‌وزیر هیئت دولت‌راتشکیل و امور کشور را انجام میدهند . ج: وُزَراء .
وَزین : گران وزن ، متین .
وِساده : مخده ، بالش. ج: وَسائِد .

وِسام: نقش و داغی که بر پوست جانوران رسم میشود. نشان.

وَسامه: زیبایی و جمال. اثر آن.

وَسائِط(ج): میانجی‌ها، واسطه‌ها، مف: واسطه.

وَسَخ: چرک. ج: اَوساخ.

وَسِخ (صش): چرکین.

وَسَط: میانه. ج: اَوساط.

وُسطیٰ (مؤنث اوسط): میانه، مابین. شرق اوسط: خاورمیانه. قرون وسطی: قرون تاریخی میان عهد قدیم و عصر جدید (۱۴۵۳م - ۳۹۵ م) که آغاز آن سقوط امپراطوری روم و پایان آن فتح قسطنطنیه بدست محمد دوم است.

وُسْع: طاقت، قدرت، توان.

وَسْم: علامت، جای سوختگی.

وَسْمَه: ورق نیل یا گیاه دیگری که زنان ابروان را بدان رنگ و آرایش میکردند.

وَسْواس: اندیشه بد، مرضی که براثر تمرکز فکر در یک موضوع بر انسان چیره میشود و او را از اعتدال دور میکند، این نوع خیال ممکن است در مسائل دینی یا بهداشتی یا ترس از موضوع خاصی و نظایر اینها باشد. ج: وَساوِس.

وَسْوَسه: وسواس. وسوسه کردن: تحریک کردن، برانگیختن.

وَسیع: فراخ، گشاد.

وَسیله: واسطه، چیزی که مایه‌ٔ رسیدن به هدفی گردد. ج: وَسایِل.

وَسیم: نیکو شمایل، زیبا چهره.

وَسیمَه: زن نیکوچهره و زیبا.

وُشاح: حمایلی ازپارچه که بگوهر و مروارید آراسته میباشد و زنان بردوش می‌افکنند.

وِشاح: شمشیر.

وَشم: خالکوبی بر بدن.

وَصّاف: وصف کننده، ماهر دروصف‌کردن.

وصایَت: وصیت، سفارش.

وَصْف: برشمردن صفات، بیان کردن. ج: اَوصاف.

وَصْل: نزدیکی پس از دوری، رسیدن، پیوستن. ض: هجر.

وُصْلَه: پیوستگی، اتصال، پینه. وصله‌ٔ ناجور: فردی که با جمع هم‌آهنگی ندارد.

وَصْم و وَصْمَت: عیب، عار. ج: وَصَمات.

وُصُول: رسیدن، دریافت کردن، وصول طلب.

وَصِیّ: جانشین. کسیکه او را متولی امور خود پس از مرگ میکنند. ج: اَوصِیاء.

وَصِیَّت: سفارش. آنچه مردم پیش از مرگ درباره‌ٔ اموال و شؤون خود سفارش میکنند و در ورقه‌یی بنام وصیتنامه نوشته میشود. ج: وَصایا.

وَصید: درگاه، غار، کوه، تنگه.

وَصیف: غلام بچه، خدمتکار پسر.

وَصیفه: کنیزک، خادمه. ج: وَصائِف.

وَضّاح: سپید گونه، نیکو چهره، خندان، واضح.

وَضْع: نهادن، گذاردن. وضع حدیث: جعل خبر. حالت و کیفیت. ج: اَوضاع.

وُضُوء: شست و شوی دست و صورت با مسح

سرو پا بکیفیت مخصوصی برای گزاردن نماز، دست نماز.

وَضیع: پست، حقیر. ض: شریف.

وَطْء: کوبیدن، لگد کردن، جای قدم، زمین شیب.

وَطَر: حاجت، طلب. ج: اَوْطار.

وَطَن: زادگاه، کشور، میهن. ج: اَوطان.

وَطْواط: خفاش، شب‌کور، نام شاعری ایرانی.

وَظیفه: تکلیف، مستمری ماهیانه. ج: وَظائِف.

وعاء: ظرف. ج: اَوْعِیَه.

وَعْد و وَعْده: قرار گذاردن. وعده گرفتن: به مهمانی خواندن.

وَعید: بیم دادن. وعد و وعید: امید و بیم دادن.

وَعِر: مکان سخت. ض: سهل.

وَعْظ: پند دادن، نصیحت کردن.

وَعْی: حفظ کردن، پذیرفتن.

وَفاء: انجام دادن وعده. حفظ قول. با وفا: درست عهد.

وَفات: مرگ.

وَفْد: جماعتی که برای منظوری همگانی به نمایندگی از مردمی بر شاهی یا امیری و نظایر آنان وارد شوند.

وَفْر: بسیاری مال و منال، فراخی. ج: وُفُور

وَفْق: موافق، حسب، طبق.

وُفُور (م): فراوانی، بسیاری مال و وسایل زندگانی.

وَقایِع (ج): حوادث، اخبار. مف: واقعه.

وَقاحَت: بی‌شرمی.

وَقّاد (صغ): برافروخته. ذهن وقاد: ذهن تیز.

وَقار: متانت، سنگینی.

وِقاع: آمیزش، مباشرت.

وِقایه: حفظ، مایهٔ نگهداری.

وَقْت: پاره‌یی از زمان، هنگام. ج: اَوْقات

وَقِح (صش): بی‌شرم.

وَقْر: وقار، سنگینی.

وَقْع: تاثیر، اعتنا و توجه.

وَقْعه: حادثه.

وَقْف: ایستادن. در فقه: حبس ملک و مال چنانکه فروخته و گرو گذارده نشود و درآمدش موافق نظر واقف بمصارف خیریه برسد. ج: اَوْقاف.

وَقْفه: درنگ، توقف.

وَقُود: آتش گیره.

وَقُور (صش): باوقار، متین، سنگین.

وُقُوع: حاصل شدن، ثبوت، فرو افتادن.

وَقیح: بی‌شرم، بی‌آزرم.

وَقیعه: غیبت و بدگویی از مردم.

وَکالَت: دادن اختیار بدیگری برای انجام دادن کاری. نمایندگی.

وَکیل: نماینده. کسی که پیشه‌اش وکالت است و در دادگاهها از موکلان خود دفاع میکند. نمایندهٔ مردم که در مجلس شوری شرکت کند. ج: وُکَلاء.

وَلاء: دوستی، قرابت و قرب.

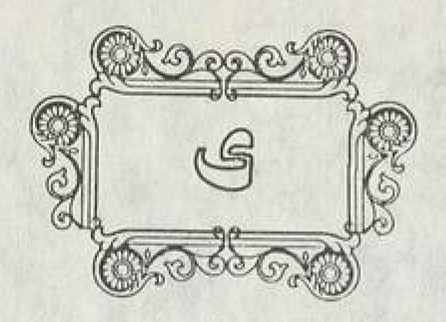
وِلادَت: زادن، تولد.

وَلایَت: شهر، منطقه، آبادی. ج: وَلایات

وِلایت: فرمانروایی کردن، متولی و عهده‌دار

امور بودن، سرپرستی و کفایت.
وَلَد: فرزند. ج: اَولاد و وُلد.
وَلَع: دوستی و علاقه‌مندی شدید. حرص.

وَلِع (صش): حریص و علاقه‌مند.
وَلَه: حیرانی از شدت ذوق.
وُلُوج: درآمدن، دخول.
وَلُود (صغ): بسیارزا.
وَلُوع (صغ): بسیار حریص و علاقه‌مند.
وُلُوغ: داخل کردن سگ زبان خود را در ظرف آب.
وَلْوَله: صدا بفریاد و شیون بلند کردن.
وَلِیّ: دوست، دوستدار، یاور. ولی امر: امام و رهبر. ج: اَولِیاء. وَلیِّ عهد (ولیعهد): جانشین شاه و امیر. ولی کودک: پدر یا مادر یا کفیل او. ولیِّ نعمت (ولینعمت): آن کس که درحق دیگری نیکی و احسان میکند.
وَلِید: مولود.
وَلِیمَه: مهمانی که در آن غالباً برای امر سرورآمیزی گروهی دعوت واطعام میشوند. ج: وَلائِم.
وَهّاب (صغ): بسیار بخشنده. (یکی از نامهای خداوند).
وَهّاج (صغ): بسیار برافروخته.
وَهْد و وَهْدَه: زمین شیب و پست. مغاک. ج: وَهَدات.
وَهْلَه: دفعه، بار، اولین وهله: نخستین بار.
وَهْم: آنچه بدل خطور میکند، تخیل، گمان ضعیف و مرجوح. خ: ظن که گمان راجح است. ج: اَوْهام.
وَهْن: سستی، ضعف.
وَیْل: وای.



ی (یاء): بیست و هشتمین حرف از حروف الفبا. در حساب جُمَّل (ابجد) برابر ده.
یا (حرف ندا): ای. یا اَللّٰه: خدایا. یا علی: ای علی.
یائِس: ناامید. نومید.
یائِسَه: زنی که دیگر عادت ماهیانه زنان ندارد و از فرزندزادن وی گذشته است.
یابِس: خشک. ض: رُطَب.
یافِث: یکی از پسران نوح نبی (ع).
یافِع: پسر نورسیده که نزدیک بلوغ باشد.
یافُوخ: جاندانهٔ کودک، شیردان (موضعی در بالای سر کودک که نرم است).
یاقُوت: گوهری گرانبها که شفاف و غالباً سرخ رنگ است. ج: یَواقِیت.
یانِع: میوه‌یی که چیدن آن نزدیک میباشد.
یَأْجُوج و مَأْجُوج: این دو نام در قرآن کریم آمده است و مفسران آنها را نام دو قبیلهٔ وحشی دانسته‌اند.
یَأْس: نومیدی. ض: رَجاء.
یَؤُوس (صش): ناامید، یائس.
یُبْس: خشک. آدم یبس: کسی که دارای چهرهٔ گرفته و اخلاق زمخت باشد.
یُبُوسَت: خشکی. ض: رطوبت.
یَتیم: فرزند پدر مرده. ج: اَیْتام.
یَحْمُوم: سیاه ازهرچیز، بسیارسیاه، دود.
یَدْ: دست، قدرت و تسلط. ج: اَیْدِیْ. جج: اَیادِی. دارای ید طولی: دارای نفوذ و برتری. صِفْرُالیَدوصفرُالیَدَیْن: تهی دست
یَدَوی: منسوب به ید.
یَراع ویَراعه: خامه، قلم.
یَرَقان: بیماری معروف که موجب زردی پوست بدن میشود.
یَسار: فراخی و بی‌نیازی در زندگی. سمت چپ برابر یمین.
یُسْر: سهولت، آسانی، بی‌نیازی. ض: عُسْر.
یُسْرَی: سمت چپ، دست چپ. ض: یُمْنَی
یَشْم و یَشْب: سنگی نفیس شبیه زبرجد. (ریشه: یونانی).
یَعْسُوب: ملکهٔ زنبورعسل. یَعْسُوبُ الدین: از القاب علی علیه‌السلام.
یَعْفُور: آهوی خاکستری رنگ. ج: یَعافیر.
یَقْطین: کدو.
یَقظه: بیداری. ض: نَوم.
یَقین: قطعی، بیشک. علمی که از روی استدلال و نظر پیدا میشود.
یَم: دریا.

یَمانی: منسوب به یَمَن.
یُمْن: مبارکی، فرخندگی، برکت.
یَمَن: کشوری در جنوب عربستان.
یُمْنیٰ (مث): جانب راست. ض: یُسْریٰ.
یَمین: جانب راست. ض: یَسار.

یَمین: سوگند. ج: اَیْمان.
یَنْبُوع: سرچشمه. ج: یَنابیع.
یَهُود: جهود (پیروان حضرت موسی ع).
یَوْم: روز. ض: لَیْل. ج: اَیّام (روزها، روزگار).

والحمدلله اولاً وآخراً